

فلاصه :

داستان رابع به یه دفتره، دفتری که روز عروسیش اتفاقی می‌افته که کل زندگیش از این رو به اون رو میشه، دفتری که تا اون روز معنی درد و غم رو نمی‌دونست، حالا با این اتفاق غم با زندگیش عجین میشه؛ ولی قرار نیست این تغییرات تو زندگیش همیشگی باشه، قرار نیست غم شریک لمظه لمظه ی زندگیش باشه، اما...

آیا دفتر قصه می‌تونه از پس این فاجعه بریاد؟

باز هم صدای فندهاش گوش فلک رو کر می‌کنه؟

باز هم پشمای غمگینش ستاره بارون میشه؟

باز هم قلب یخ‌زده‌اش گرما رو مس می‌کنه؟

مقدمه :

گاهی اتفاقی می افتد که از زندگی خسته میشی.

میگی ای کاش اصلا پا توی این دنیای بی رحمِ نامرد نمی داشتیم.

میگی ای کاش همین لحظه یه اتفاقی می افتاد و این زندگی لعنتی تموم می شد.

میگی ای کاش خدا منم ببیند و ببره پیش خودش، تا از شر این دنیا و آدماش راحت بشم.

ولی از قدیم گفتن: «در رو یه پاشنه نمی چرخه.»

زمانی می رسه که از تمام گفته هات پشیمون میشی.

زمانی می رسه که میگی خدایا اشتباه کردم، دلگیر بودم از دست دنیات و از سرِ ناراحتی اون حرفا رو زدم، تو نشنیده بگیری.

نشنیده بگیری؛ چون دلم نمی خواد، دل از این دنیات بکنم.

نشنیده بگیری؛ چون دلم نمیداد، کسایی که دوسم دارن و دوششون دارم و تنها بذارم.

تحمل دوریشون و ندارم؛ حتی فکر لحظه ای دور موندن از شون عذابم می ده.

نشنیده بگیری؛ چون دلم می خواد دوباره شروع کنم.

پشیمونم از تمام گفته هام، پشیمونم.

و این پشیمونی چقدر شیرینه!

«فصل اول»

پانید

با صدای دستیار آرایشگر که می‌گفت: «داماد اومد» بلند شدم و به کمک ماما شنم رو پوشیدم و به طرف در خروجی آرایشگاه رفتم.

با هر قدم قلبم تندتر از پیش می‌زد، هیجان داشتم، دستام عرق کرده بود و لرزششون رو به خوبی حس می‌کردم.

مهران پشت به من ایستاده بود و سرش رو پایین انداخته بود.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش قدم برداشتم.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که برگشت و من تازه تونستم موهای تقریباً بلندش که به سمت چپ حالت داده شده بود رو ببینم، به هم زل زده بودیم.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست و چشم‌های مشکیش برق می‌زد.

آخر من کم آوردم و سرم رو پایین انداختم.

دستش زیر چونه‌ام نشست و وادارم کرد سرم رو بالا بیارم و بهش نگاه کنم.

چشمای مشکیش صورت آرایش شدم رو از نظر گذروند و لبخندش پررنگ‌تر شد و نگاهش براق‌تر.

دسته گل رز هفت رنگم رو به طرفم گرفت دست دراز کردم و دسته گل رو ازش گرفتم.

دست آزادم رو توی دستش گرفت و همونطور که خیره‌ی چشمام بود، آروم بالا آورد و بـ —وسه‌ای روش نشوند:

_خیلی زیبا شدی خانومی!

لبخندی زدم و چشم دوختم به کروات سفید، نقره‌ایش و گفتم:

_توام خیلی جذاب شدی آقا!

دستم توی دستش فشرده شد.

با صدای فیلمبردار که می گفت: «عالی بود» به سمت ال نود سفید رنگ مهران که به عنوان ماشین عروس حسابی با گل تزئین شده بود، رفتیم.

مهران در رو برام باز کرد و سوار شدم و بعد خودش پشت رل نشست.

دستش رو به طرف پخش برد و روشنش کرد و صدای آهنگ شادی فضا رو پر کرد:

شاه پسر داریم دوما .. قند و عسل داریم عروس

نقل تر داریم دوما .. شعر و غزل داریم عروس

امشب شبه عروسیه، مبارکه و مبارکه

امشب شبه روبوسی، مبارکه و مبارکه

مهران سرخوش بلند بلند با آهنگ می خوند و منم همراهیش می کردم.

تو حال و هوای آهنگ بودیم و امروز روز شادی و رقص و آواز بود.

مهران با انگشت روی فرمون ضرب گرفته بود و منم خودم رو تو جام تگون می دادم و همراهش می خوندم.

دستش رو از فرمون جدا کرد و مشغول بشکن زدن شد و عجیب لباس دامادی بهش می اومد.

سرعتش زیاد بود و فرمون آزاد؛ ولی الان توی این موقعیت نه سرعت بالاش مهم بود و نه فرمون رها شده

موبایلش زنگ خورد، بدون این که صدای آهنگ رو کم کنه تماس رو وصل کرد:

_بله ارسال؟

با شنیدن اسمش لبخند روی لبم نشست، پسر خاله‌ی دوست داشتنی من و البته برادری که همیشه حامیم بود.

مهران دست چپش رو بالا آورد و نگاهی به ساعتش کرد:

_اول می‌ریم آتلیه، هر وقت اونجا کارمون تموم شد دیگه.

یهو یه ماشین با سرعت خیلی زیادی از کنارمون گذشت و مهرانم که اصلاً انتظار همچین چیزی رو نداشت کنترل ماشین از دستش خارج شد.

سرعت بالای ماشینی که از کنارمون رد شد، سرعت بالای خودمون، فرمون رها شده، موبایل بغل گوش مهران همه و همه باعث شد خیلی راحت مهران کنترل ماشین رو از دست بده.

ماشین چند دور مارپیچی رفت و سرعتش هر لحظه زیاده‌تر می‌شد و من جز جیغ زدن و صدا زدن مکرر اسم مهران هیچ کاری نمی‌تونستم انجام بدم.

سرم گیج می‌رفت، انگار همه جا داشت می‌چرخید. صدای بوق ماشین‌ها توی مغزم می‌پیچید؛ ولی من بی‌وقفه جیغ می‌زدم و از مهران می‌خواستم ماشین رو نگه داره.

مهران دستش رو به فرمون رسوند و خواست ماشین رو کنترل کنه که ماشین روی یه چیز سنگ مانندی رفت و باعث شد، دست مهران از روی فرمون سُر بخوره. ماشین به سمت راست کشیده شد و با حداکثر سرعت با جدول برخورد کرد.

جیغ زدم، یه لحظه همه جا تاریک شد، حس کردم توی خودم مچاله شدم، فشار زیادی به قفسه‌ی سینه ام وارد شد و نفس کشیدنم سخت شد، به سختی دستم رو توی هوا تگون دادم که به جسم سفتی خورد، چنگ زدم به اون جسم سفت و سعی کردم خودم رو بالا بکشم، نفسم رو حبس کردم و با تمام توان جسم سنگین شدم رو بالا کشیدم، راه نفسم آزاد شد.

کمی لای پلکم رو باز کردم؛ ولی چیزی جز سیاهی نبود.

دستم رو به زحمت روی چشمم کشیدم و دوباره پلکم رو باز کردم، نگاهم به مهران خورد، رد خون از ابروش تا گونه‌اش خط کشیده بود و چشماش بسته بود.

سعی کردم کمی به سمت جلو خم بشم.

درد شقیقه‌ام امونم رو بریده بود.

کمرم رو که از تکیه گاه سفت پشتم جدا کردم، حس کردم سرم گیج رفت و بعد سیاهی مطلق.

صدای ضعیف حرف زدن شخصی توی گوشم پیچید.

سعی کردم تمرکز کنم تا بتونم بیشتر اطرافم رو درک کنم:

_پانیذ خانومی، عزیزم نمی‌خوای چشمای قشنگت و باز کنی؟ خسته نشدی انقدر خوابیدی؟ اگه تو خسته نشدی من خسته شدم، خسته شدم از انتظار، انتظار برای خوب شدن تو، برای دیدن دوباره‌ی لبخند نازت، برای اون چال‌های روی گونه‌ات که وقتی می‌خندیدی نگاهم روش خیره می‌موند. الان سه روزه که خوابیدی و دل من به اندازه‌ی سی سال برای چشمای خاکستری همیشه شیطونت تنگ شده. رحم کن و این انتظار رو تموم کن.

و بعد سنگینی چیزی روی دستم.

سعی کردم دستم رو تکون بدم و با این حرکت اون جسم سنگین از روی دستم برداشته شد و صدایی مثل افتادن یه جسم فلزی به گوشم خورد و بعد صدای مبهوت همون شخص:

_دس... دستش تکون خورد، امکان نداره، حتما توهم زدم، اون ضریب هوشیش خیلی پایین بود، چطور ممکنه؟

دوباره سعی کردم انگشتم رو حرکت بدم که انگار این دفعه از دفعه‌ی قبل موفق تر بودم و حرکت دستم واضح تر بود و این رو از صدایی که کم از داد نداشت و مدام اسمم رو صدا می‌زد و خداروشکر می‌کرد می‌شد فهمید.

می خواستم چشمام رو باز کنم؛ اما نمی شد انگار پلکام رو با چسب به هم چسبونده بودن. به هزار زحمت تونستم چشمام رو به اندازه‌ی یه خط باریک باز کنم تا می دیدم، چشمام رو بارِ دیگه باز و بسته کردم و اولین چیزی که دیدم سقف سفید بالای سرم بود.

چشمام از حجم نوری که یهو بهشون هجوم آورده بود سوخت و من مجبور شدم برای رهایی از این سوزش غیرقابل تحمل پلکام رو محکم روی هم فشار بدم.

صدای قدم‌های چند نفر و بعد همون صدای آشنا:

«آقای دکتر خودم دیدم دستش روتکون داد، دوبار هم تکون داد. مطمئنم اشتباه نکردم

با احتیاط چشمام رو دوباره باز کردم، این دفعه سوزشش کمتر بود و دیدم بهتر؛ ولی هنوزم تا می دیدم چندبار پلکام رو باز و بسته کردم تا دیدم واضح‌تر از قبل شد.

مرد سفیدپوشی کنار تختم ایستاده بود و بعد از بررسی دستگاه‌های متصل بهم دستش رو بالا آورد و پلک چپم رو بیشتر از حد معمول باز کرد و چراغ قوه‌ای جلوی چشمم گرفت. چشمام از شدت نور باریک شد ولی دست دکتر نداشت کامل بسته بشه، بعد از معاینه همین کار و با پلک راستم هم انجام داد و شروع به پرسیدن سوالاتی مثل «اسم رو یادم هست یا نه؟» و «یا "می‌دونم چه اتفاقی افتاده؟" و ... کرد که به سختی تونستم جواب بدم، واقعا اون لحظه حرف زدن جزو سخت‌ترین کارای ممکن بود.

بعد از پرسیدن چندتا سوال دیگه، سوزنی برداشت و سراغ چک کردن حس دست و پاهام رفت.

حس دستام مشکلی نداشت اما پاهام... چند بار سوزن رو روی پام فشار داد اما من هیچی حس نمی‌کردم و این رو از نگاه متعجبش بعد از چند دقیقه که پایین پام ایستاده بود فهمیدم.

دکتر با نگرانی نگاهی بهم انداخت و سرش رو تکان داد.

و بعد از گفتن چیزهایی به پرستارهایی که همراهش بودن، بیرون رفت.

یک هفته از روزی که به هوش اومدم می گذره.

همه چیز طبق روال خودش پیش می رفت و تنها چیزی که اذیتم می کرد نبودن حس و حرکت توی پاهام بود.

هر روز سعی می کردم حرکتشون بدم، حتی اگه شده خیلی خفیف و کوتاه؛ اما نمی شد

گاهی انقدر از این بی حسی و بی حرکتی عصبی میشدم که با مشت به جونشون می افتادم، انقدر می زدم که یا دستام درد می گرفت یا با اون ماده‌ی نفرت‌انگیز که بعضی وقتا عجیب دوست داشتنی می شد آرومم می کردن.

هر روز ارسالن پیشم میومد و کلی سرگرم می کرد تا یه وقت فکرای منفی به ذهنم راه پیدا نکنه، می گفت: «نخاع که به همین راحتیا ضربه نمی خوره، این فقط یه شوک چند روزه‌ست و بعدش میشی مثل روز اولت، شایدم بهتر»

اما نمی دونم چرا حس می کردم حرفاش فقط برای دلخوشی منه و خودشم اطمینانی بهشون نداره.

نمی دونم چرا حس می کردم موقع زدن این حرفا صداش می لرزه.

صدای خش خش باز شدن ظرف کمپوت باعث شد از فکر بیام بیرون و به دست مهران که داشت قوطی باز میکرد چشم بدوزم. با دیدن برچسب روی قوطی با ذوق گفتم:

«آخ جون هلو! من عاشق کمپوت هلو ام.»

مهران با خنده یه تیکه سر چنگال زد و گرفت جلوی دهنم و گفت:

«پس باید تا آخرش بخوری نه مثل کمپوت آناناس ها به خاطر اینکه دهن من رو ببندی چهارتا دونه بخوری و بعد دل درد رو بهونه کنی.»

درحالی که تیکه‌ی هلو رو فرو می دادم گفتم:

«خب آناناس دوست ندارم، چی کار کنم؟ ولی این و عجیب دوست دارم

یعنی از منم بیشتر؟»

نه دیگه، اون جوری بی انصافی میشه دوتاتون و به یه اندازه دوست دارم.

دست شما درد نکنه دیگه خوبه حالا نگفتی اون رو بیشتر از من دوست داری!

خندیدم و مشغول خوردن کمپوتم شدم.

جفتمون داشتیم فیلم بازی می کردیم، جفتمون ته ته چشمامون یه غمی لونه کرده بود.

بعد از چند دقیقه دوباره صدای مهران باعث شد چشم از هلوهای داخل قوطی بگیرم و بهش نگاه کنم:

میگم پانیذ نظرت چیه بعد از اینکه خوب شدی دوباره مراسم عروسی بگیریم؟

با این حرفش یاد مراسم عروسیم افتادم، اگه تصادف نمی کردیم، الان همه چیز به خوبی و خوشی تموم می شد؛ اما...

نفسم رو آه مانند بیرون دادم:

خوبه

دستم رو فشرد و گفت:

پس زودتر خوب شو که کلی کار داریم

توی همین بحثا بودیم و داشتیم در مورد آینده و کارایی که بعد از خوب شدن من می خوایم انجام بدیم حرف می زدیم که با صدای در بحثمون نیمه تموم موند.

دکتر اومد داخل و بعد از پرسیدن حال و دیدن پرونده ام با چهره ای مضطرب و در عین حال ناراحت که سعی داشت خودش رو خونسرد و عادی نشون بده گفت:

باید موضوع مهمی رو بهتون بگم.

دلشوره ای بدی افتاد به جونم، انگار یه نفر داشت توی دلم رخت می شست و این رخت رو هی مشت و مال می داد.

مهرانم انگار از قیافه‌ی دکتر فهمیده بود خبر خوشی قرار نیست بشنویم که با نگرانی گفت:

«بفرمایید آقای دکتر، سر تا پا گوشیم.»

دکتر بعد از کمی مکث شروع به گفتن کرد:

«بینید من اصلاً قصد ناراحت کردنتون رو ندارم؛ ولی این حقیقتیه که باید بپذیرید. می‌تونم با کلی وعده وعید دروغ شمارو الکی به چیزی که نیست دلخوش کنم؛ ولی ما دکترها سوگند خوردیم که به مریضمون هرچقدر هم خبر بدی باشه بازم واقعیت و بگیریم.»

با شنیدن حرفای دکتر دیگه مطمئن شدم که هیچ چیز خوبی در انتظارمون نیست.

کلافه گفتم:

«آقای دکتر میشه خواهش کنم زودتر برید سر اصل مطلب»

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

«راستش من بعد از به هوش اومدن و چک کردن حس پاهات و فهمیدن اینکه پاهات هیچگونه حس و حرکتی نداره سه چیز توی ذهنم پررنگ شد؛ ولی ترجیح دادم اول روی خوش قضیه رو در نظر بگیرم.»

مدام با خودم می‌گفتم: «چیزی نیست، آقای دکتر هم می‌خواد حرفای ارسال رو تکرار کنه» ولی می‌دونستم یه چیزی شده، یه چیزی که اصلاً خوشایند نیست.

نگران گفتم:

«میشه بدونم اون سه چیز که توی ذهنتون پررنگ شد، چی بوده؟»

«البته دخترم بین تو این موارد که دست، پا یا عضوی از بدن بیمار حس یا حرکت نداره، سه احتمال توی ذهن پزشک متخصص و یا کسی که از این چیزا سر در میاره و اطلاعاتی داره پررنگ میشه:

۱- وارد شدن شوک عصبی به نخاع، که خود به خود بعد از مدتی خوب میشه.

۲- آسیب دیدن نخاع، که احتمال خوب شدن داره.

۳- قطع کامل نخاع، که تقریباً هیچ راه درمانی نداره.

من اول احتمال اول یعنی شوکه شدن نخاع رو در نظر گرفتم؛ ولی...

با صدایی که انگار از اعماق چاه در میومد گفتم:

ولی چی؟

مکثی کرد و گفت:

ولی بعد از گذشت شش روز نظرم به احتمال اول کم رنگ تر شد و به سمت احتمال دوم و سوم رفت، برای همین دیروز که حالت کمی بهتر شده بود فوراً دستور MRI دادم و امروز بعد از دیدن جوابش فهمیدم که اشتباه نکردم.

نفس عمیق اش که محض کم کردن کلافگی اش بود، نفسم رو سنگین کرد:

متأسفانه یا خوشبختانه جواب MRI احتمال دوم یعنی آسیب نخاعی رو نشون می داد، متأسفانه؛ چون احتمال اول یعنی یه شوک زودگذر نبوده و خوشبختانه؛ چون قطع کامل نبوده که هیچ امیدی نباشه.

خودکار توی دستش رو توی جیب پیراهن پزشکی اش گذاشت و دستاش روی میله ی کنار تخت نشست:

بین بذار برات واضح تر توضیح بدم، الان طناب نخاع تو مثل یه لوله خودکاره که بین دوتا جسم آهنی فشرده شده باشه یا به اصطلاح له شده باشه و این جور آسیب ها جای خوب شدن دارن، ولی خیلی کم.

نفسی گرفت و ناراحتی توی چهره اش مهر تاییدی بود روی تمام حرفاش:

بازم میگم قصدم ناراحت کردنتون نبود؛ اما تو بیشتر از هرکس دیگه ای حق داشتی این حقیقت و بدونی، متأسفم.

و رفت، رفت و من مرگ رو توی کلمه به کلمه اش لمس کردم.

صدایش توی سرم اگو می شد: «متاسفانه یا خوشبختانه جواب MRI احتمال دوم یعنی آسیب نخاعی رو نشون می داد، الان طناب نخاع تو مثل یه لوله خودکاره که بین دوتا جسم آهنی فشرده شده باشه یا به اصطلاح له شده باشه و این جور آسیب ها جای خوب شدن دارن، ولی خیلی کم.»

نفسم بالا نمیومد، قفسه‌ی سینه ام می سوخت، انگار یه گردوی بزرگ توی گلوم گیر کرده بود و راه نفسم رو بسته بود. هیچی نمی شنیدم فقط سیلی هایی که به صورتم می خورد رو حس می کردم و تنها چیزی که می دیدم تکون خوردن لب هایی بود که شاید داشتن فریاد می زدن؛ اما من هیچی نمی شنیدم.

دستام میله های کنار تخت رو چنگ زد و دندونام روی هم ساییده شد و من بال بال می زدم برای ذره ای اکسیژن.

هنوزم صدای دکتر مثل ناقوس مرگ توی گوشم می پیچید و یادم می آورد که دیگه نمی تونم راه برم، یادم می آورد که پاهام رو از دست دادم، یادم می آورد که از این به بعد باید روی اون صندلی چرخدار نفرت انگیز بشینم، یادم می آورد که دیگه اون پانیزد قبلی نیستیم.

نمی دونم کی ماسک اکسیژن روی صورتم نشست و سینه ام از ورود ناگهانی هوا به شدت بالا رفت و دستام از دور میله ها شل شد و پلکام روی هم افتاد و آرام گرفتم.

با حرکت چیزی روی صورتم چشم باز کردم.

چشمم افتاد به ارسالن، که با چشمای قرمز روی صندلی کنار تختم نشسته بود و دستش نوازشگونه روی گونه ام کشیده می شد.

سرم درد می کرد.

با هر دم و بازدم سوزش شدیدی توی قفسه‌ی سینه ام حس می کردم.

گیج بودم، انگار از یه خلسه‌ی عمیق یا یه خواب عصبی بیدار شده بودم.

دوباره نگاهم چرخید روی صورت ارسالن چرا چشماش قرمز بود؟

وقتی متوجه نگاهم شد آروم لب زد:

__خوبی؟

می خواستم جوابش رو بدم؛ اما زبونم سنگین شده بود، جویری که توانایی تگون دادنش رو به هیچ وجه نداشتیم آروم سرم رو به معنی «آره» تگون دادم، که با حرکت دادن سرم دردِ طاقت فرسایی توی کل جمجمه ام پیچید و نفسم رو بند آورد، اگه می تونستم فریاد می کشیدم از دردی که کل مغزم رو احاطه کرده بود؛ اما حیف که نمی تونستم و همین نتونستن باعث شد اخمام به هم گره بخوره.

ارسالان که اخمای درهمم رو دید نگران خم شد سمتم:

__چی شد عزیزم؟ درد داری؟

و وقتی سکوتم رو دید سریع پرستار و خبر کرد و بعد از وارد شدن اون ماده‌ی به اصطلاح آرامبخش به بدنم دوباره ناخواسته به خواب عمیقی فرو رفتم.

هضم این مسئله برام غیر ممکن بود.

دو هفته گذشته بود و من هنوز باورم نمی شد نمی تونم راه برم.

امروز مرخص شدم و بالاخره خلاصی پیدا کردم از اون فضای نفرت‌انگیز و بوی الکل.

ارسالان در ورودی رو باز کرد و بابا هم اون صندلی چرخدارِ نفرت‌انگیز که حامل من بود رو هل داد تو.

و من مه و مات با چشمام جای جای این خونه‌ای که تا کمتر از یک ماه پیش سرخوش توش دو می‌زدم و حالا جز حسرت‌اش چیزی برام نمونه بود رو می‌کاویدم و هر لحظه توده‌ی ابری توی گلوم سنگین تر می‌شد.

نگاهم به سمت پله‌هایی که ختم می‌شد به اتاق، البته اتاق سابقم کشیده شد و توده‌ی ابری توی گلوم که به مرز انفجار رسیده بود منفجر شد و جویری منفجر شد که دیوارای خونه به لرزه درآومدن.

بابا طاقت نیاورد و رفت بیرون و می‌دونستم میره جایی که بتونه خودش رو خالی کنه، هرچند ذره‌ای از کوله بار غمی که به خاطر من افتاده بود رو دوشش کم نمی‌شد.

زانوهای مامان تحمل تنِ پردردش رو نداشتن کنار دیوار سُرخورد و شونه‌های نحیف اش لرزیدن و صدای گریه اش تو هق هق بلند من گم شد.

کاش می‌تونستم مثل قبلا در آغوش بگیرمش و آرومش کنم.

کاش...

بازم ناجیِ همیشگیم توی تمام این سال‌ها در آغوشم کشید سرم رو روی شونه‌ی کسی گذاشتم که برادرم بود و همرازم ناجیم بود و تو تمام سال‌های عمرم مثل کوه پشتم بود و حالا در این شرایط هم برادرانه دلداریم می‌داد و با غمم چشماس سرخ می‌شد و با دردم درد می‌کشید.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و هق هقم رو با فشردن لبام به شونه اش خفه کردم تا بیشتر از این مامانم با شنیدن صدای پردردم قلبش فشرده نشه.

صداش تمام مغزم رو پر کرد: «پانیدی، این که ناراحتی نداره، این یه شوک ساده اس که خود به خود خوب میشه و تو دوباره میشی همون پانید شیطن خودم که از دیوارِ راست بالا می‌رفت.»

انگار یه نفر محکم به سرم ضربه می‌زد.

دستام مشت شد و کوبیده شد روی سینه‌ی تنها برادرم و طوطی‌وار جملاتش رو تکرار می‌کردم، انقدر گفتم و گفتم که دیگه نفس برام نمود و بی حال تو آغوشش فرو رفتم.

صداش باز هم زمزمه‌وار توی گوشم پیچید مثل لالایی، همون قدر دلنشین، همون قدر رویایی و همونقدر غیرقابل باور:

پانیدی، خواهری، با اشکات آتیش به جونم نزن، میدونی که طاقت دیدن اشکات و ندارم تو که انقدر ضعیف نبودی! خواهر من توی بدترین شرایطم لبخند می‌زد تو خوب میشی، بهت قول میدم شده باشه جونمم میدم تا تو دوباره روی

پاهات وایسی، تا دوباره با شیطنت از روی نرده ها سر بخوری و حرص خاله رو در بیاری، تا دوباره باهم دنبال پانیا کوچولو بدویم هنوزم بهم اعتماد داری، مگه نه؟

چشمای سرخش، صدای لرزونس، اشک حلقه زده توی چشمات، همه و همه قلبم رو می سوزوند.

آروم قطره اشکی که با لجاجت روی گونه اش راه پیدا کرده بود رو با سر انگشت گرفتم:

_معلومه که بهت اعتماد دارم، مگه میشه به تنها برادرم اعتماد نداشته باشم؟

لبخند تلخی زد و دستم رو فشرد و گفت:

_پس تنها برادرت بهت قول میده حتی اگه یک روز به عمرشم مونده باشه کاری کنه که تو دوباره روی پاهات وایسی!

و بازهم فشردن لب هام به شونه ی بهترین برادر دنیا و پیچیدن صدای هق هق خفه ام میون دیوارایی که انگار دندون درآورده بودن و قصدشون نابودی من بود و لاغیر.

نگاهم مات کاغذ دیواری طرح گل لاله ی اتاق جدیدم که قبلا کتابخونه بود و حالا به خاطر وضعیت من شده بود اتاق جدیدم، بود.

و غرق در فکر اتفاقات هفته ی اخیر.

مهران سرد شده، تو هفته دو سه بار زنگ می زد اونم خیلی کوتاه، از وقتی مرخص شده بودم حتی به دیدنم هم نیومده بود، نمی دونم این رفتارهایش رو به چی تعبیر کنم.

سری تکون دادم و سعی کردم از فکر رفتارهای مهران دربیام.

طبق معمول هر روز نگاهم راه درازی رو در پیش گرفت و برای هزارمین بار مشغول مرور خاطرات تلخ و شیرین گذشته شدم.

با صدای در مجبور به نیمه تموم گذاشتن مرور خاطراتم شدم و چشم دوختم به قامت مهران که توی چهارچوب در نمایان شده بود.

چه عجب! بالاخره اومد بعد از یک هفته

سعی کردم چیزی نگم تا خودش شروع کنه.

روی صندلی میز کامپیوترم نشست و چشم دوخت به قالیچه‌ی کرم قهوه‌ای زیر پاش.

انگار کلافه بود؛ اما چرا؟

صدای زنگ موبایلش سکوت مزخرف اتاق رو شکست.

بعد از نگاهی کوتاه به صفحه‌ی گوشی‌ش تماس رو ریجکت کرد، که به ثانیه نکشید دوباره صدای موبایلش بلند شد.

عصبی تماس رو وصل کرد:

__بله مامان جان؟

__.....

__چند بار یه چیزی و تکرار می‌کنید نفهم که نیستم، یه بار گفتید فهمیدم

__.....

__چشم چشم دیگه زنگ نزنید، کارم که تموم شد میام خونه.

و تماس رو قطع کرد.

نفسش رو بیرون داد و نشست و دست‌های مشت شده‌اش رو کوبید روی رونش.

چرا انقدر عصبی و کلافه بود؟

خواستم چیزی بگم که اون زودتر از من لب باز کرد:

__بهتری؟

__ای بدک نیستم، تو دستت چطور؟

نگاهی به دستش کرد و نیشخندی زد:

__خوبه، یه شکستگی ساده که دیگه این حرفا رو نداره.

لبخند تلخی که بیشتر به پوزخند شباهت داشت روی لبام نقش بست.

نگاهش رو به گل های قالیچه دوخت و نفس عمیقی کشید و شروع کرد به گفتن حرفایی که از اسپرسوهای معروف مامان هم به مذاقم تلخ تر میومدن:

__من..من خیلی متاسفم به خاطر پاهات

پوفی کشید و زیر لب گفت: «خاک بر سرت مهران که عرضهی گفتن یه حرفم ندارم»

و من به این فکر می کردم که چی شده؟ چه حرفی رو می خواد بگه؟ چرا انقدر کلافه اس؟ چرا مدام مشتاش رو روی رونش می کوبه؟ و نفس های عمیق می کشه؟ چرا پشت نگاه های عصبی غم موج می زنه؟ چرا نگاهش رو ازم می دزده؟ و چرا و چرا و هزارتا چرا دیگه که توی ذهنم صف کشیده بودن منتظر یه جواب قانع کننده!

مهران برای چندمین بار نفسش رو عصبی بیرون داد و گفت:

__بین پانیز من اصلا مقدمه چینی بلد نیستم، پس یه راست میرم سر اصل مطلب، من..من تا اون روز فکر می کردم نبودن حس و حرکت توی پاهات به خاطر یه شوک ساده اس که خود به خود خوب میشه؛ اما بعد از حرفای دکتر دیدم که اشتباه کردم، یعنی همه امون اشتباه کردیم و مشکل تو یه شوک ساده و زودگذر نبود.

نفس گرفت و ادامه داد:

و می‌دونی که ازدواج ما بیشتر بر پایه‌ی منطق بود نه احساس، نمی‌گم هیچ احساسی در کار نبود؛ ولی تو این رابطه منطق بر احساس غالب بود و من وقتی منطقی فکر می‌کنم دختری که نمی‌تونه راه بره رو به عنوان زنم انتخاب نمی‌کنم!

اون گفت و من حس کردم چشمام سیاهی رفت، اون گفت و من سنگینی دنیای ویران شدم رو روی شونه‌هام حس کردم، اون گفت و من شکستم زیر بار این سنگینی، اون گفت و من حتی فکرشم نمی‌کردم مرد آینده ام انقدر نامرد باشه اون گفت و من حس کردم چشمام می‌سوزه، اون گفت و من دیگه نشنیدم!

نگاهم خیره موند روی حلقه‌ی دست چپم و صدایش تمام مغزم رو پر کرد: «من دختری که نمی‌تونه راه بره رو به عنوان زنم انتخاب نمی‌کنم» و نفهمیدم کی از کنارم بلند شد و رفت.

به همین راحتی؟

حتی نداشت از دست دادن پاهام رو هضم کنم و بعد یه درد دیگه روی قلبم بذاره!

بی احساس، بی عاطفه، بی انصاف!

یعنی انقدر واسش بی ارزش بودم؟ انقدر ازم بدش میومد که دنبال یه فرصت بود تا از شرم خلاص شه؟

اصلا اگه منو نمی‌خواست چرا اومد خواستگاریم؟ چرا منو وابسته‌ی خودش کرد؟ چرا عادت‌م داد به چشمای مشکیش؟ چرا؟

نگاه از کاغذ دیواری گرفتم و به پاهام خیره شدم.

قطره اشکی از چشمم چکید و میون موهام ناپدید شدو اون لحظه با خودم عهد کردم که این آخرین اشکی باشه که از چشمام چکید.

من دختر ضعیفی نبودم و نمیذارم این مریضی ضعیفم کنه.

مهران من و نمی‌خواد، نخواد از اولم علاقه‌ای در کار نبود، به قول خودش ازدواج ما بیشتر بر پایه‌ی منطق بود نه احساس.

ولی خودم رو که نمی‌تونستم گول بزنم، تو این مدت بهش عادت کرده بودم، به حضورش، به چشمای مشکیش، به عزیزم گفتنش، شاید حسم فراتر از عادت بوده، شاید تازه داشتم دوست داشتن رو تجربه می‌کردم ولی...

پاییز چی شد؟ مهران چی گفت؟ چرا اونجوری گذاشت رفت؟ دعوا کردین باهم؟

به چشمای غمگین و نگران مامان نگاه کردم.

کاش دعوا می‌کردیم تا بعدش آشتی باشه.

چی می‌گفتم بهش؟ چی جواب می‌دادم به مادری که هنوزم به آینده‌ی دختری که نمی‌تونست راه بره امیدوار بود؟ می‌گفتم دامادِ عزیزت گفت: «من زن فلج نمی‌خوام» می‌گفتم، اون تصادف هم پاهام رو ازم گرفت هم آیندم رو، چی می‌گفتم تا از اینی که هست غمگین تر نشه؟

خدایا بی انصافیه، چندتا شوک باهم؟ از دست دادن پاهام رو هضم کنم یا جدایی از مردی که تازه مهرش به دلم نشست بود؟

با شنیدن دوباره‌ی اسمم از زبون مامان به خودم اومدم.

نه، من نمی‌تونستم به مامان بگم.

مکثی کردم و گفتم:

چیزی نشده مامان نگران نباش، الانم سرم خیلی درد می‌کنه، میشه یه مسکن بهم بدی؟

اما هنوزم نگاه نگران مامان روی صورتم بود.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

نگران نباش دیگه مامانم گفتم که چیزی نشد، حالا میشه یه مسکن بهم بدی؟

«باشه ای» گفت و یه لیوان آب با ژلوفن برام آورد و بعدم تنهام گذاشت تا استراحت کنم.

آخرش که چی؟ بالاخره که مامان اینا این موضوع رو میفهمیدن، اگه از خود من بشنون خیلی بهتر از اینکه از مهران و خانوادش بشنون؛ اما چطوری بهشون بگم؟ من تنهایی از پیشش بر نمیام، بهترین کسی که می تونستم دردم رو بدون هیچ نگرانی و ترسی بهش بگم ارسلان بود.

گوشیم رو از روی عسل چنگ زدم و شمارش رو گرفتم، بعد از دو بوق جواب داد:

_جونم خواهی؟

_سلام خوبی؟

_سلام عزیزم، تو خوب باشی منم خوبم.

قلبم فشرده شد از این همه محبتش، کاش انقدر مهربون حرف نمی زد، کاش مثل قبلا بیشتر مکالمه مون مسخره بازی بود و خنده، نه حرفای محبت آمیزی که بوی غم می داد، کاش زمان به عقب برمی گشت.

کاش...

آهی کشیدم و گفتم:

_ارسلان کجایی؟

_شرکت، چطور؟

_میشه بعد از تموم شدن کارت بیای اینجا

_چیزی شده؟

_نه، می خواستم ببینمت

_باشه عزیزم، اتفاقا خودمم شب می خواستم پیام دیدنت

_پس می بینمت فعلا

تماس رو قطع کردم.

نگاهم افتاد به مسکنی که مامان برام آورده بود، خوردمش و یه قلپ آبم روش.

سعی کردم چشمم رو ببندم و به هیچی فکر نکنم؛ اما مگه می شد؟ هنوزم ثانیه به ثانیه ی اونروزِ نحس جلوی چشمم بود چرا اون اتفاق افتاد؟ چرا بهترین روز زندگیم تبدیل شد به عذاب آورترین روز زندگیم؟ اصلا چرا بین این همه آدم باید برای من این اتفاق می افتاد؟ چرا من؟ تاوان کدوم گناهم بود خدایا؟

مسکنی که خورده بودم اجازه ی فکر بیشتر و بهم نداد و چشمم بسته شد.

پانیدم، مامان پاشو عزیزم

چشم باز کردم و نگاهم افتاد به چهره ی مهربون مامان که تو این چند وقته حسابی شکسته شده بود.

وقتی دید بیدار شدم نوازشگونه دستش رو روی صورتم کشید و گفت:

پاشو مامانم خاله اینا اومدن، زشته خوابیدی.

بلند شدم و تکیه گاهم رو درست کرد و یه دست لباس آورد و کمکم کرد بپوشم و با گفتن: «برم به خاله اینا بگم بیدار شدی» اتاق رو ترک کرد.

پتوی روی پاهام رو مرتب کردم که صدای در بلند شد:

بفرمایید

خاله کتابون و عمو امید «شوهر خاله» اومدن داخل و پشت سرشونم ارسلان وارد شد.

خاله در آغوشم گرفت و زد زیر گریه:

الهی فدات بشم خاله بهتری؟

لبخند مصنوعی زدم و آهی کشیدم:

_خوبم خاله جون، خوبم.

«من از حالم به این مردم دروغای بدی میگم»

عمو امید بـ —وسه‌ای به پیشونیم زد و بغض داشت صدایش:

_خدا بدنده دخترم

بغض کردم از صدای گرفته‌ی پدر دوم ام، کسی که مثل پدر همیشه تکیه گاهم بود.

سر پایین انداختم تا نبینه اشک حلقه زده توی چشمام رو، تا نبینه چونه‌ی لرزونم رو.

آروم گفتم:

_ممنونم عمو

ارسالان انگار حالم رو فهمید؛ چون به زور همه رو فرستاد بیرون و خودش نشست پیشم:

_این چه قیافه‌ی ای تپل؟

_تپل عمته!

با خنده گفت:

_بیا به عمه‌های هم احترام بذاریم.

می‌دونستم همه‌ی اینا برای عوض کردن حال و هوای منه.

می‌خواست خودش رو شاد نشون بده تا منم غمام رو فراموش کنم، اما هر کاری هم که می‌کرد باز نمی‌تونست غم چشماش رو پنهون کنه، حداقل در برابر من توانایی این کارو نداشت، شاید می‌تونست بقیه رو گول بزنه و خودش رو مثل قبلا نشون بده؛ اما من رو نه، منی که از بچگی باهاش بودم و کنارش بزرگ شدم نمی‌تونست گول بزنه، من خیلی راحت می‌تونستم حال درونش رو از چشماش بخونم.

نگاه دوختم به نگاهش و گفتم:

_نمی خواد خودت و ارسالن قبلی نشون بدی

گنگ نگاهم کرد که گفتم:

_من حال و هوات و از چشمات می خونم، از زبونت نمی شنوم پس خودت و سیاه کن!

نیشخندی زد و گفت:

_یادم رفته بود تو هنوزم همون پانیذ شر و شیطون و تخیسی که تمام من و از بره

گوشه‌ی لبم کج شد و گفتم:

_از دست دادن پاهام دلیل نمیشه برادرم و از یاد ببرم

سرم رو به سینه اش چسبوند و من دیدم سیبک گلوش رو که تند تند پایین بالا می رفت و نشون از بغض توی گلوش داشت که به سختی جلوی شکستنش رو گرفته بود.

انگشتم رو گذاشتم روی گلوش و زمزمه وار گفتم:

_هیچ وقت دلم نمی خواد بغضت رو ببینم، دیدن چشمای سرخت و فرو دادن پشت سرهم آب دهنتم قلبم و به درد میاره

صدای بم شده از شدت بغضش توی گوشم پیچید:

_بذار قلبت به درد بیاد تا شاید کمی فقط کمی حال من و درک کنی، تا بفهمی دیدن رنگ و روی پریده‌ی تو، گودی زیر چشمات که بدجوری تو ذوق می زنه، چشمای بی فروغت که دیگه برق سابق و نداره، لبایی که دیگه از شون صدای خنده‌های بلندت شنیده نمیشه چه به حال و روز من میاره، تو ام یکم درد منو بکش.

در مقابل برادرانه‌هاش هیچی نداشتم بگم، هیچی!

داشتم به این فکر می کردم که چطوری موضوع مهران رو بهش بگم که صداش از جا پروندم:

__ بگو

مبهوت گفتم:

__ چیه؟

__ همون چیزی که فکرت و درگیر کرده، همون چیزی که می‌خواهی بگی و نمی‌تونی

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

__ تو از کجا فهمیدی؟

لبخندی زد و از گوشه چشم نگاهم کرد:

__ همونطور که تو من رو از بَری، منم تو رو مثل کف دستم می‌شناسم

مکثی کردم و گفتم:

__ موضوع در مورد مهرانه

__ مهران؟ چیزی شده؟ حرفی زده بهت؟

__ امروز اومده بود اینجا

__ خب؟

در به صدا در اومد و مامان با یه سینی غذا اومد داخل.

سینی رو جلوی من گذاشت و گفت:

__ غذای مورد علاقت، عزیزم نوش جون

و رو به ارسال ادامه داد:

_ارسلان خاله توام بیا شام

_خاله جان من با پانید می خورم اگه میشه

_باشه عزیزم الان برای توام میارم

_ممنون خاله

_مامان بیرون رفت و ارسلان گفت:

_می گفتمی

_بذار مامان بیاد و بره بعد

_مامان غذای ارسلانم آورد و بعد از گفتن: «نوش جونتون» رفت بیرون.

_خب حالا میشه بگی؟

_کمی از لیوان آب کنار سینی غذا نوشیدم:

_مهران امروز اومد و آب پاکی رو روی دستم ریخت

_یعنی چی آب پاکی رو روی دستت ریخت؟ میشه واضح تر حرف بزنی؟

_نفسم رو با شدت بیرون دادم و گفتم:

_یعنی امروز اومد گفت ازدواجمون به هم خورد، واضح تر از این بگم؟ اومدگفت: من زن فلج نمی خوام.

_چشمام رو بستم تا اشکم سرازیرنش، من به خودم قول داده بودم گریه نکنم و روی قولم می مونم.

_باورم نمیشه!

_چشم باز کردم و نگاه دوختم به چهره‌ی مبهوت ارسلان:

_منم اولش باورم نمی شد

_مهران انقدر نامرد نیست که تو رو توی این حال تنها بذاره.

و جواب من پوزخندی بود، به تمام باورهای دروغین خودم و خانوادم نسبت به مرد آینده‌ی من!

ارسلان، قاشقش رو توی بشقاب پرت کرد و بلند شد و عصبی به سمت در رفت:

_می کشمش، من این پست فطرت رو می کشم.

خواستم بلند شم و جلوش رو بگیرم که تازه به عمق فاجعه پی بردم، من نمی تونستم.

ارسلان دستش رو روی دستگیره گذاشت و خواست در و باز کنه که سریع گفتم:

_ارسلان به جون خودم پات و از این در بیرون گذاشتی دیگه نه من نه تو.

برگشت سمتم و نگاه خشنش رو حواله‌ی چشمام کرد:

_چرا؟ هیچ می دونی اون عوضی با آینده‌ات چیکار کرده؟ هیچ می دونی اگه این عروسی به هم بخوره آبروی عمو پارسا تو

چه خطری می افته؟ من اون بی شرف که با آبروی خواهرم بازی کرد و با دستای خودم زیر خاک می کنم.

_باشه بکشش، خفه اش کن، زیر خاکش کن؛ اما فعلا آرام باش و بشین.

نفس عمیقی کشید و با اخمای درهم نشست:

_خب نشستیم، چی شد مثلاً؟

نگاهش کردم و با لحن عصبی گفتم:

_ارسلان شلوغش نکن، بهت نگفتم که خون و خونریزی راه بندازی، بهت گفتم؛ چون می دونم فردا حتما مامانه مهران

زنگ می زنه و همه چیز و بی مقدمه به مامان میگه و من اصلا این رو نمی خوام، تو از زبون من شنیدی و انقدر شوکه و

عصبی شدی، دیگه وای به حال مامان و بابا که بخوان از زبون اونا بشنون. صبح هرکاری کردم نتونستم به مامان بگم،

برای همین زنگ زدم به تو که بعد از تموم شدن کارت بیای اینجا چون تو همیشه راه حل های خوبی نشون میدی، الانم بهت گفتم تا کمکم کنی، تا یه راه حل نشونم بدی که وقتی بهشون گفتم مثل تو شوکه نشن.

با لحن آروم تری ادامه دادم:

_پس آروم باش و بشین، ببینیم باید چیکار کنیم.

_نمی دونم، نمی دونم هنگ کردم، آخه اون بی شرف چطور تونست تو رو تو این حال...

و بقیه حرفش رو خورد و نفسش رو بیرون داد.

نگاهم پاهام رو نشونه گرفت و گفتم:

_انکار نمی کنم ناراحت شدم، عصبی شدم، شوکه شدم، شکستم؛ ولی اونم حق داشت.

حق رو به اون می دادم و تمام دهنم تلخ شده بود، از به زیون آوردن این حقیقتی که مزه ی زهرمار می داد.

_چی؟ حق داشت؟

_آره، حق داشت ما ازدواجمون عاشقانه نبود، عاشقانه که چه عرض کنم اصلا علاقه ای در کار نبود و اون تو یه همچین رابطه ای حق داشت بهم بزنه...

نداشت ادامه بدم و عصبانی فریاد زد:

_غلط کردی علاقه ای در کار نبود، هیچ پسری خواستگاری دختری که هیچ علاقه ای بهش نداره نمی ره، و هیچ دختری هم به پسری که حسی بهش نداشته باشه جواب مثبت نمی ده.

طاقتم تموم شد و بلند تر از خودش داد زدم:

_پس چرا ولم کرد؟ چرا اومد گفت این رابطه تمومه و من دیگه تو رو نمی خوام. چرا؟

و جوابم نگاه خیره ی ارسالان روی صورتم بود.

در با صدای بدی باز شد و مامان و پشت سرش بابا و عمو امید و خاله وارد اتاق شدن.

از چیزی که می ترسیدم سرم اومد. حالا چطوری بهشون بگم؟

صدای مامان باعث شد از فکر پیام بیرون و نگاهش کنم:

چی شده؟ چرا داد می زنید؟ صداتون تاهفت تا کوچه اونورتر رفت.

ارسلان کلافه پوفی کشید و گفت:

آروم باش خاله توضیح میدیم.

همه با چشمای منتظر نگاهمون می کردن و دنبال دلیل اون همه داد و بیداد بودن.

با درموندگی نگاهی به ارسلان کردم و دستام رو به معنی تسلیم بالا آوردم:

من نمی تونم، خودت بگو.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آروم باشه.

به مامان نگاه کرد و گفت:

خاله مهترسا قول بده به اعصاب خودت مسلط باشی.

مامان سرش رو به معنی «باشه» تگون داد و گفت:

بگو دیگه خاله، د جون به لبم کردی.

قضیه راجع به پانیذ و مهرانه، امروز مهران اومده بود اینجا؛ ولی نه برای سر زدن به پانیذ و عیادت!

بابا با تعجب و نگرانی گفت:

پس برای چی اومده بود اگه برای سر زدن و عیادت نبوده؟

ارسلان عصبی گفت:

_ برای ریختن آب پاکی روی دستمون.

و باز هم صدای بابا که بلندتر از قبل به گوش می‌رسید:

_ چی؟ درست حرف بزن ببینم چی می‌گی؟

ارسلان باز هم نگاه کلافه اش رو دوخت بهم که گفتم:

_ بذارش به عهده‌ی خودم

سر پایین انداختم و نگاه دوختم به دستم:

_ امروز مهران اومده بود برای بهم زدن ازدواج گفت:

«ما به درد هم نمی‌خوریم و تموم»

صریح گفتم و مسلسل‌وار تا دردش کم تر باشه و نفسم راحت تر بالا بیاد.

صدای جیغ مامان و بعد صدای خاله که می‌گفت: «وای خاک بر سرم از حال رفت، ارسلان آب قند» توی گوشم پیچید.

اما بابا ساکت بود، هیچی نگفت انگار شوکه شده بود. نگاه ماتش رو دوخت به چشمام و تنها یه کلمه گفت: «متاسفم»

مبهوت نگاهش کردم و لب زدم:

_ بابا

اما دیر شده بود و بابا به سرعت نور از جلوی چشمام ناپدید شد.

چرا بابا متاسف بود؟ این اتفاق ها که تقصیر اون نبود.

هنوزم نگاهم ماته در بود و فکرم درگیر همون یه کلمه.

نفهمیدم ارسالن کی و چطوری همه رو از اتاق بیرون کرد و ولو شد روی صندلی.

با صداش نگاه از در گرفتم و برگشتم سمتش:

_اینم از این، راستی یه تشکر درست و حسابی بهت بدهکارم، بدجایی گیر افتاده بود که نجاتم دادی.

_من از تو ممنونم که کمکم کردی، اگه نبودى نمى‌دونستم چطوری بهشون بگم.

لبخند با نمکی زد و گفت:

_من که کاری نکردم همون اول خراب کردم، خودت بهشون گفتی.

_همین که کنارم بودی، خودش حمایت بود.

لبخندی زد اما به ثانیه نکشید اخماش توهم رفت.

متعجب از این تغییر ناگهانش پرسیدم:

_چی شد؟

فکش منقبض شد و با لحن عصبی و خشنی گفت:

_من یه خورده حساب‌هایی با اون نامرد دارم، باید تاوان بازی با آبروی خواهرم و نابود کردن آیندش و پس بده.

این چشمای وحشی، این لحن خشن و تهدید کننده از ارسالنی که آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسید بعید بود و همین

من رو می‌ترسونند، اگه بلایی سر مهران می‌آورد و خودش رو توی دردسر می‌انداخت من چیکار می‌کردم؟

زنگ های خطر توی سرم به صدا در اومد.

با تردید گفتم:

_چه خورده حسابی باهاش داری؟ چیکار می‌خوای بکنی؟

پوزخندی زد و گفت:

«اونش دیگه به خودم و خودش ربط داره، فقط بهت گفتم که اگه یه وقت یه جایی یه چیزی شنیدی، از دستم شاکی نشی و نگي بهت نگفتم.»

«ارسلان تو هیچ کاری نمی‌کنی، خب؟»

«نه عزیزم، اشتباه به عرضت رسوندن، من حتما خورده حسابم و با اون عوضی تسویه می‌کنم، می‌دونی که اصلا خوشم نمیاد بدهکار کسی باشم.»

«ارسلان به ج...»

پريد وسط حرفم و نداشت ادامه بدم:

«قسم بدی من می‌دونم و تو»

خیره خیره نگاهش کردم که گفت:

«تا فردا صبحم نگاهم کنی حرفم همونی که گفتم، می‌دونی وقتی هنوز مراسم عروسی نگرفتید از هم جدا بشید، چقدر پشت سرمون حرف درمیارن، که حتما دختر مشکلی داشته که عروسیش به هم خورده، انقدر بی‌غیرت نشدم، که یه نفر اینجوری با آبروی خواهرم بازی کنه و من بشینم نگاهش کنم.»

بعدم بلند شد و با گفتن: «من برم پیش بابا اینا» رفت و من و با کلی فکر توی سرم تنها گذاشت.

جو سنگینی بود.

هیچ کس حرفی نمی‌زد.

من روی اون صندلی چرخدار که حتی اسمش نفرت انگیزه کنار بابا نشسته بودم و مامان مهرانم با اون نگاه‌های پر ترحمش روبه روم نشسته بود.

این زن از اولم با من میونه‌ی خوبی نداشت، همیشه سعی داشت من و با رفتارش بچزونه و چه فرصتی بهتر از الان که من روی ویلچر نشسته بودم و این یه پوئن مثبت برای اون به حساب میومد که با نگاهش و رفتارش بیشتر از همیشه شکنجه ام بده و خوردم کنه!

زیر نگاه‌های پر ترحم اون و پسرش که حالا برام از غریبه هم غریبه تر بود کلافه و عصبی شده بودم و ناخن‌هام رو با شدت به کف دستم فشار می‌دادم.

صدای اف اف بلند شد و این نشون می‌داد که عاقد اومد؛ اما این دفعه برای به هم رسوندنمون نبود بلکه برای جداییمون اومده بود.

عرق سردی روی پیشونیم نشست. سردم بود و لرز خفیفی تمام بدنم رو در بر گرفته بود، نمی‌دونم هوا سرد بود یا قلب من داشت منجمد می‌شد.

دستی روی دست مشت شدم نشست و من چشم دوختم به نگاه نگران پسری که تو بدترین شرایط تنهام نداشت و کنارم بودو من مدیون تمام برادرانه‌هاش بودم.

ماهان «برادر مهران» برگه‌های طلاق رو همراه با خودکاری جلوم گذاشت.

خودکار و برداشتم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم.

امضا زدم و قلبم فشرده شد. امضا زدم و بغضم گرفت، امضا زدم و چشم‌ام تا مرز باریدن رفت.

خودکار و روی برگه‌ها انداختم باز هم ناخن‌هام به کف دستم فشرده شد و جوری فشرده شد که هر لحظه امکان داشت کف دستم زخمی بشه.

نگاهم چرخید روی مهران که حالا اون به جای من خودکار به دست داشت و می خواست امضا بزنه و تموم کنه این رابطه رو.

مکثی کرد و سر بلند کرد و زل زد توی چشمم.

می خواستم فریاد بزنم «چیه؟ به چی نگاه می کنی؟ می خوای چیو ببینی؟ نابودیم رو، شکستیم رو، خورد شدیم رو، بی لیاقت من تازه داشتیم عاشقت می شدم...» اما سکوت کردم و خیره شدم به چشمایی که شاید آخرین بار بود می دیدمشون، شاید...

نگاه از نگاهم گرفت و سر پایین انداخت و چشم دواخت به برگه های رو به روش و بدون مکث امضا زد پاشون و همه چیز و تموم کرد.

«فصل دوم»

ارسلان

نگاهی به ساعت دیواری رو به روم انداختم، ۳:۴۰ بود، شش قرار بود نوه دایی مامان که متخصص مغز و اعصاب با هزار منت بیاد دیدن پانید.

انقدر از این آدمای پر ادعا بدم میاد، یارو جووری خودش رو می گیره انگار تو کل جهان فقط خودش دکتره.

یکی از پرونده هایی که به خانم غفاری گفته بودم برام بیاره رو برداشتم و مشغول بررسیش شدم.

حدود ساعت پنج، ۵:۳۰ از شرکت زدم بیرون و راه افتادم سمت خونه.

سریع یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و آماده شدم.

داشتم در خونه رو قفل می کردم که موبایلم زنگ خورد، مامان بود:

_جانم؟

_ارسلان کجایی پس؟

_تو راهم، ده مین دیگه اونجام

_از دست تو خوبه گفتم ۵:۳۰ اینجا باش.

_غر نزن دیگه مامانم نترس قبل از آقارضا می رسم

و لحظه ای آخر صدایش رو شنیدم که با حرص می گفت: «غر نزن، غر نزن پسرهای وقت شناس»

قطع کردم و راه افتادم.

خوبه گفتم تو راهم، اگه می گفتم تازه دارم از خونه راه می افتم معلوم نبود چیکارم می کرد!

زنگ رو فشردم که صدای خاله مهرسا که می گفت: «بیا تو خاله جون» و بعد صدای باز شدن در به گوشم خورد.

همین که پام رو تو خونه گذاشتم پانیا از روی تاب بزرگ توی حیاط پرید پایین و دوید سمتم، بغلش کردم و بوسیدمش.

در ورودی رو باز کردم و بلند سلام کردم، همه جوابم رو دادن و مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_چه عجب! آقا تشریف آوردن.

پانیا رو که تو بغلم بود، دوباره بوسیدمش و گذاشتمش پایین و به سمت مامان رفتم.

دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و موهایش رو بوسیدم:

_مامان به خدا کارم طول کشید، وگرنه زودتر می خواستم بیام

با اخم نگاهم کرد که گفتم:

__ببخشید خب نزن من رو، بچه که زدن نداره.

خندید و مشت آرومی به شونه ام زد:

__خُبِه، خُبِه نمی‌خواد حالا مثل خر شرک نگاهم کنی.

__مامان! باز گربه‌ی شرک یه چیزی، آخه خر شرک!

بابا و عمو پارسا زدن زیر خنده.

با خنده سری تکون دادم و بلند شدم رفتم طرف اتاقی که بعد از اون اتفاق شده بود اتاق پانیذ.

در زدم که صدای «بفرمایید» آرومش رو شنیدم.

در و باز کردم و رفتم تو.

نگاهش چرخید سمتم.

با شیطننت گفتم:

__چطوری تپل؟

با حرص نگاهم کرد:

__خوبم خپل!

می‌دونستم از اینکه بهش بگی تپل فوق العاده بدش میاد، انصافا تپل نبود فقط تو پُر بود منم برای اینکه حرصش رو دربیارم بهش می‌گفتم تپل.

با حرفش بلند زدم زیر خنده که پشت چشمی برام نازک کرد و روش رو برگردوند.

ای بابا، امروز چرا همه برای ما پشت چشم نازک می‌کنن؟

کنارش نشستیم و دستش رو توی دستم گرفتم:

_ حال امروزت چطوره؟

پوزخندی زد و گفت:

_ مثل حال دیروزم.

پوزخندش خار شد توی چشمم؛ ولی بازم می خواستم با شوخی و خنده از روی لباس پاکش کنم هرچند غیرممکن بود. اینروز این پوزخنده مسخره جای اون خنده‌ی خوشگلش رو گرفته بود و شده بود جزوی از دکوراسیون صورتش.

با اخمی ساختگی گفتم:

_ هی هی دختر جمع می کنی اون پوزخنده مسخره ات رو یا خودم جمعش کنم برات؟

_ جرئتش رو داری؟

کلا حاضر جوابی تو خون این دختر بود.

سرم رو خاروندم و گفتم:

_ نه والا کافیه بهت بگم بالای چشمت ابرو، عمو پارسا با هجده چرخ از روم رد میشه!

و این بار با نگاهی که معنی «خر خودتی» یا به اصطلاح دیگه «خودت و سیاه کن» می داد بهم فهموند اصلا تو کارم موفق نبودم.

انگار واقعا دستم برای این دختر رو بود.

پس مسخره بازی رو گذاشتم کنار و دستش که توی دستم بود رو فشردم و کمی بهش نزدیک تر شدم:

_ آماده‌ای برای دیدن یه دکتر دیگه و شنیدن حرفایی که معلوم نیست خوب باشن یا بد؟

آهی کشید و چشمای غمگینش رو دوخت به چشمام:

«چارهی دیگه‌ای هم مگه دارم؟ فعلاً بابای من و بابای تو دست به یکی کردن تمام متخصص‌های مغز و اعصاب و بیارن بالای سرم، مامانامونم پشت سرشون.

با تحکم گفتم:

«نه، هیچ چاره‌ی دیگه‌ای نیست، حتی اگه به قول تو بابای تو و بابای من و مامانامون بی خیال دوا دکترا بشن، که نمی‌شن، یه درصدم فکر نکن من تو رو به حال خودت بذارم، یادته که چی بهت گفتم، حتی اگه یک روز به عمرم مونده باشه کاری می‌کنم که تو دوباره روی پاهای خودت وایسی، فکر نکن همیشه به ظاهر می‌خندم و شادم یعنی عین خیالم نیست، هر وقت تو رو اینجوری می‌بینم دنیا روی سرم خراب میشه، پس نه ما بی خیال درمانت می‌شیم و نه تو حق داری ناامید بشی افتاد؟»

وقتی سکوتش رو دیدم دوباره گفتم:

«اگه نیافتاد، بگو بندازمش.»

با اخم نگاهم کرد و گفت:

«خب حالا نمی‌خواد برای من قلدر بازی در بیاری.»

خواستم چیزی بگم که صدای در و پشت بندش ورود خاله مانع شد.

خاله با گفتن: «آقای دکتر اومد» رفت سمت پانیز و پتوی روی پاهاش رو مرتب کرد و بلند گفت:

«بفرمایید»

از لفظ «آقای دکتر» دلم می‌خواستم بزنم زیر خنده، آخه این مردک پر مدعا چیش به «آقای دکتر» می‌خورد انصافاً؟

جناب دکتر از دماغ فیل افتاده اومد تو و بدون توجه به من رفت سمت پانیز.

نفسم رو با حرص دادم بیرون و سلام کردم که حتی زحمت جواب دادنم به خودش نداد و فقط سرش رو تکون داد، شیطان میگه..... استغفرالله.

کیفش رو گذاشت روی میز و یه سوزن از توش در آورد و مشغول معاینه‌ی پاهای پانیز شد.

بالاخره بعد یک ساعت شروع به گفتن نتیجه‌ی این معاینه‌ی طولانی کرد:

_والا با این چیزایی که من از پاهای ایشون دیدم احتمال خوب شدنش فقط سه درصد هست، البته این سه درصد هم بستگی به عمل داره، پزشک معالج قبلشون کی بوده؟

عمو پارسا همونطور که نگاهش به پاهای رنگ و رو رفته‌ی پانیز بود گفت:

_آقای سبحانی، خیلی تعریفشون و کردن.

جناب دکتر پوزخندی زد و گفت:

_اگه دکتر خوبی بود الان احتمال خوب شدن دختر شما بالای پنجاه درصد بود، نه سه درصد.

عمو پارسا با صدایی که توش تعجب موج می‌زد گفت:

_چطور؟

_یه آمپولی هست که اگر در ۷۲ ساعت اول آسیب دیدگی تزریق بشه، قسمت آسیب دیده‌ی نخاع خود به خود ترمیم میشه؛ اما دکتر تعریفی شما انگار اصلا از این آمپول خبر نداشته، اگه هم داشته به شما چیزی نگفته و حالا کار از کار گذشته.

بابا که قیافه‌ی مبهوت عمو پارسا رو دید با گفتن: «راجع به عمل فکر می‌کنیم»

جناب سر تا پا ادعا رو به بیرون راهنمایی کرد.

برگشتم سمت پانیز، نگاهش خیره‌ی پاهایی بود که احتمال خوب شدنشون سه درصد بود، تازه اونم با عمل.

هم پانیز نیاز به تنهایی داشت، هم من دیگه تحمل این فضا رو نداشتم، از اتاق اومدم بیرون و بعد از توضیح مختصری به مامان سوار ماشین شدم و رفتم به جایی که عجیب آروم می‌کرد. جایی که از وقتی یه پسر بچه‌ی شونزده ساله بودم تا الان خیلی خاطره دارم ازش و تو تمام این خاطرات یکی همیشه کنارم بود، یکی که الان نبودش بدجوری عذاب می‌ده.

پُک عمیقی به قلیون دو سیب رو به روم زدم و مشغول حل کردن نبات توی چای شدم و فکرم رفت پیش آخرین باری که با پانیز اومده بودیم اینجا.

«یه قلب از چاییم خوردم که حرف پانیز بعد از اون همه مقدمه چینی باعث شد چای توی گلویم بپره و به سرفه بیافتم: _مهران ازم خواستگاری کرد.

با تعجب سرم رو بالا آوردم که نگاهم افتاد به گونه‌های سرخش:

_حتما اینم مثل قبلیا رد می‌کنی، یا می‌خوای درست و ادامه بدی، یا یه عیب و ایرادی داره، نه؟

لبخندی زد و گفت:

_نه این به نظرم پسر خوبیه.

لبخندی پهن تر از لبخند اون روی لبام نقش بست و گفتم:

_پس جواب خانوم مثبتیه.

با شیطننت گفت:

_با اجازه‌ی داداش ارسلا نم بله.

این دفعه دیگه به لبخند اکتفا نکردم، بلند خندیدم از خوشحالی خواهرم و شیطون تر از خودش ادامه دادم:

پس مبارک باشه، معلومه چشمت و گرفته ها شیطون!

رنگ نگاهش عوض شد و گفت:

نمی‌دونم نمی‌گم حسی بهش ندارم؛ اما نمی‌دونم میشه اسم این حس و گذاشت دوست داشتن یا نه»

اون عوضی بدجوری با احساس و آبروی خواهرم بازی کرد و من این کارش رو بی جواب نمیذارم.

بسه بابا سنگم بود تا حالا آب شده بود.

از فکر اومدم بیرون و نگاهم چرخید روی شخصی که این حرف رو زده بود

شهاب!

با تعجب بلند شدم و در آغوش گرفتمش:

تو؟ تو کجا؟ اینجا کجا پسر؟ مگه تو آلمان نبودى؟

چرا ولی دیگه از اونجا خسته شدم، دلم برای اینجا و دوستانم و دورهمی های آخر هفته ایمون تنگ شده بود، دیگه

شاهرخ و ولش کردم و برگشتم.

دعوتش کردم بشینه و گفتم:

خوب کاری کردی، واقعا جات بین بچه ها حسابی خالی بود. شاهرخ چیکار می‌کنه؟

لبخندی به حرفم زد و گفت:

اونم اونجا مشغوله، هرکاریش کردم نیومد، اون رو ولش کن پانیذ خانوم کوش؟ تو که بدون اون اینورا پیدات نمی‌شد.

لبخندی که از دیدن دوباره‌ی دوست قدیمیم روی لبام نقش بسته بود، پاک شد:

تصادف کرده

_چی؟ الان حالش چگونه؟

لبخند تلخی که بی شباهت به پوزخند نبود روی لبام نشست:

_خونه نشین شد.

صدای ناراحتش به گوشم خورد:

_متاسفم داداش، کاری از دست من برمیاد؟

_نه، ممنون. فعلا دکتر گفته باید عمل بشه

_انشالله که هرچه زودتر سلامتیش و به دست میاره، ناراحت نباش

_انشالله داداش، انشالله دعا کن براش

بلند شد گفت:

_حتما، بازم اگه کمکی از من برمیومد مدیونی بهم نگی.

«ممنونی» گفتم و از هم خداحافظی کردیم و رفت.

چاییم رویه نفس سرکشیدم و بلند شدم.

اینجا هم انگار بدون پانیز آرامشی نداره.

پانیز

با سوزش دستم نگاهم چرخید روی آنزیکوت سبز رنگ فرو رفته توی رگم، با ناله گفتم:

ممان فکر کنم بازم رگم پاره شد.

ممان پرستار و خبر کرد و این دفعه نوبت آنژیوکت طوسی رنگ بود که فرو بره توی دستم.

از صبح تا حالا که برای عمل بستری شدم انواع و اقسام آنژیوکت‌ها با رنگ‌های آبی و صورتی و سبز که یکی از یکی دردناک‌تر بود توی دستم فرو رفته بود؛ ولی هر دفعه یا درمیومدن یا رگم پاره می‌شد.

این دفعه دیگه پرستار آنژیوکت طوسی رنگ که حتی از نگاه کردن بهش وحشت می‌کردم رو آورده بود، تحمل درد این رو دیگه نداشتم.

نگاهم خیره‌ی آنژیوکتی بود که داشت وارد دستم می‌شد و با شدت لبم رو می‌گزیدم، جوری که طعم خون رو به خوبی توی ذهنم احساس کردم.

پرستار بعد از اینکه کارش تموم شد رو به من گفت:

«عزیزم انقدر استرس نداشته باش، از همین استرس که رگات اینجوری می‌شن بین دستت رو، جای سالم توش نمونده، یه عمل ساده که دیگه انقدر استرس نداره، اگه نمی‌خوای دیگه درد بکشی سعی کن آرام باشی.»

عمل ساده؟ به نظر تو عملی که سه درصد خوب شدنم بهش بستگی داره یه عمل ساده‌اس؟ تازه منی که برای اولین بار اتاق عمل می‌رفتم، حق داشتم بترسم، نداشتم؟

چشم‌ام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از عمل و اتاق عمل، منحرف کنم.

پرستار همراه با یه کاور لباس وارد اتاق شد.

کاور رو به ممان داد و گفت:

«لباسش و با لباس داخل این کاور عوض کنید، وسایل اضافی مثل زیورآلات، کش مو، گیره رو هم در بیارید، نیم ساعت دیگه برای عمل می‌بریمش.»

نگاهم چرخید روی ساعت ۳:۳۰ بود، یعنی ساعت چهار می‌برنم برای عمل،

ضربان قلبم بالا رفته بود و استرس تمام وجودم رو در بر گرفته بود.

مامان کمکم کرد لباسم رو با اون لباس آبی رنگ عوض کردم، و موهای بلندم که تنها چیزی بود که تو اون تصادف سالم مونده بود رو توی کلاه مخصوصی که توی کاور همون لباس بود جمع کردم، و انگشتر عقیقی که بابام برای تولد چهارده سالگی بهم داده بود و از اون موقع تا حالا یک بارم از انگشتم درش نیاورده بودم رو با بی میلی در آوردم و حالا دیگه آماده‌ی عمل بودم.

در به صدا در اومد و من با فکر اینکه اومدن برای عمل ببرنم یه دور سخته کامل زدم؛ اما خوشبختانه بابا و عمو و خاله وارد اتاق شدن.

پس ارسالان کجاست؟

سوالم رو به زبون آوردم که خاله لبش رو گزید و سر پایین انداخت، و عمو امید با من... من گفت:

_ کار داشت عموجون، گفت: ازت عذرخواهی کنیم.

ارسالان نیومده بود؟ غیرممکنه!

یعنی اگه بگم شاخ درآوردم از تعجب دروغ نگفتم، امکان نداشت ارسالان تو یه همچین روزی من و تنها بذاره. کار داشت، نیومد. یعنی به خاطر کارش من و تو این وضعیت تنها گذاشته؟ این جزو محالاته.

دیگه چیزی نگفتم و سر پایین انداختم و خیره شدم به دستام.

همه می‌دونستن ارسالان چقدر برام اهمیت داره و الان از نیومدنش تا چه حد ناراحت شدم.

صدای بابا که سعی داشت بحث رو عوض کنه به گوشم خورد:

_ کی قرار برای عمل ببرنش؟

با این حرف بابا دوباره استرس گرفتم و شروع کردم به کندن ریشه‌ی ناخنم و سوزش ناگهانی دستم که از بلند شدن ریشه‌ی ناخنم بود هم استرسم رو کم نکرد.

مامان به ساعت نگاه کرد و با تعجب گفت:

«ده دقیقه پیش باید میومدن ببرنش، ولی هنوز نیومدن.»

بابا با گفتن: «برم ببینم چرا نیومدن؟» از اتاق بیرون رفت.

مامان اومد کنارم نشست و دست یخ زده از شدت استرسم رو توی دستش گرفت که از سرماش تعجب کرد و با نگرانی گفت:

«چرا انقدر یخی؟»

با صدایی پراسر ترس گفتم:

«نمی‌دونم ماما، نمی‌دونم، فقط می‌دونم قلبم داره تو حلقم می‌زنه.»

لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

«می‌دونم استرس داری، می‌دونم اولین بارته داری میری اتاق عمل و همین باعث ترست شده، ولی این استرس پیش از حدت به خودت آسیب می‌زنه.»

و دستی که بهش سرم وصل بود رو بالا آورد و ادامه داد:

«بین دستت چه شکلی شده!» «به کبودی‌های روی دستم که جای سرم بود اشاره کرد» دوست داری دوباره درد آنژیوکت و تحمل کنی؟

بغض کردم، هم از شدت ترس و استرس، هم از یادآوری درد فرو رفتن آنژیوکت توی دستم، هم از نبودن ارسالان تو این روز سخت در کنارم.

مطمئن بودم اگه لب باز کنم بغضم می‌شکند، پس فقط به تکیه دادن سرم به معنی «نه» اکتفا کردم.

مامان که متوجه بغض شده بود، بـ — سوسه ای روی موهام نشوند:

_از هیچی نترس، مطمئن باش دعای من همیشه پشتمنه.

با شنیدن این حرف ماما ناخودآگاه قلب ناآروم آروم گرفت.

بابا با عصبانیت وارد اتاق شد، عمو امید زودتر از همه متوجه اخمای درهم‌اش شد و با تعجب گفت:

_چی شد پارسا؟

بابا با حرص و صدایی که صدای کنترلش کرده که بالا نره گفت:

_هیچی، می‌خواستی چی بشه؟ جناب دکتر زده زیر همه چیز.

«جناب دکتر» و با لحن خاصی گفت که نشون از شدت عصبانیتش داشت.

یعنی چی زده زیر همه چیز؟ انگار سوالی که فکر من رو به خودش مشغول کرده بود، تنها فکر من نه، بلکه فکر همه رو به خودش مشغول کرده بود؛ چون ماما متعجب همین سوال رو از بابا پرسید، و جواب بابا چیزی بود که همه‌ی مارو شوکه کرد:

_جناب دکتر چند روز پیش پرواز آمریکا داشتن.

و بعد از گفتن این حرف پوزخندی زد و عصبی با پاش روی زمین ضرب گرفت.

عمو امید با خشم رو به خاله که انگار هنوز تو شوک بود گفت:

_یه زنگ بهش بزن، ببینیم چه خبره، یعنی چی پرواز داشته برای آمریکا، مگه شهر هرتنه.

خاله با سردرگمی گفت:

_چطوری بهش زنگ بزنم؟

عمو با کلافگی‌ای که هر لحظه بیشتر می‌شد گفت:

__ یعنی چی چطوری بهش زنگ بزنم؟ موبایل و برای توی کیف گذاشتن اختراع نکردن، برای همین چیزا گذاشتن

__ میدونم باید با موبایل بهش زنگ بزنم؛ ولی با کدوم شماره؟

عمو امید دیگه طاقت نیاورد و داد زد:

__ یعنی تو یه شماره از فامیلت نداری؟

__ از خودش نه، ولی یه شماره از خانومش دارم.

عمو پوفی کشید و گفت:

__ خب به خانومش زنگ بزن.

خاله شماره‌ی خانم اون جناب دکتر بی شخصیت، بی فرهنگ، بی... رو گرفت، بعد از دو دقیقه جواب داد.

خاله گذاشتش روی اسپیکر و مشغول حرف زدن شد:

__ سلام مریم جون احوالت؟

__ سلام عزیزم شکر خدا، خوبم شما چطورین؟ آقا امید؟ ارسال خان؟

__ همه خوبیم، خداروشکر مریم جون راستش برای این مزاحمت شدم که بینم رضاخان تشریف دارن؟

__ مراحمی عزیزم، نه کنایون جون، چند روزی برای سمینار رفته آمریکا، چطور؟

__ هیچی همینطوری، خوب دیگه ببخشید مزاحم شدم، امری نیست؟

__ اختیار داری، نه عزیزم عرضی نیست سلام به آقا امید و پسر گلت برسون

__ حتما عزیزم، شمام سلام به خانواده برسون.

__ حتما، خداحافظ

_خدانگهدار

خاله تماس رو قطع کرد و با شرمندگی رو به بابا گفت:

_شرمنده پارسا خان

بابا که حالا کمی آرومتر شده بود گفت:

_دشمنت شرمنده کتی خانوم تقصیر شما نیست که

خاله دیگه چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.

می‌دونستم چون دکتر فامیل خودش و معرفش خودش بوده حالا شرمنده‌اس

عمل که کلا کنسل شد.

بابا پرستار و صدا زد تا بیاد سرم رو از دستم در بیاره، وای که چقدر سر این آنژیوکت‌ها درد کشیدم، با یادآوریشون

هرچی فحش بلد بودم نثار جناب دکتر کردم.

بعد از درآوردن سرم از دستم، بابا و عمو همراه با پرستار بیرون رفتن و من به کمک ماما و خاله لباسم رو عوض کردم و

بعد از انجام دادن یه سری کارا که بابا زحمتش رو کشید، راهی خونه شدیم.

صدای زنگ موبایل بابا بلند شد و همه‌ی نگاه‌ها چرخید سمتش.

بابا با گفتن: «امید» جواب داد:

_بله

....._

_خونه ام چطور؟

....._

نگاهش روی من و مامان چرخید:

_نه چیزی شده؟

....._

_چی؟

این دفعه نگاهش روی من ثابت موند و نگران گفت:

_باشه، باشه اومدم

مامان هول کرده پرسید:

_چی شده؟

و باز هم نگاه بابا من رو نشونه گرفت و آروم گفت:

_هیچی، من باید برم تا جایی.

و اشاره ای به مامان کرد و رفت سمت اتاقشون، مامانم با نگرانی دنبالش راه افتاد.

من موندم و زنگ خطرهای روشن شده، یعنی چی شده؟ عمو امید به بابا چی گفت؟

صدای جیغ مامان باعث شد از جا بپریم و مبهوت برگردم سمت اتاقشون،

بابا با اخمهای درهم و چشمایی که نگرانی توشون موج می زد از اتاق خارج شد و مامانم با چشمای اشکی تا دم در بدرقه اش کرد.

دلهم مثل سیر و سرکه می جوشید.

چرا هیچ کس به من هیچی نمی گه؟ چی شده؟

صدای زنگ تلفن باعث شد از فکر بیرون بیام.

ویلچر و حرکت دادم به سمت میز تلفن و با دیدن شماره‌ی خاله کتی سریع تماس رو وصل کردم که صدای خاله شوکم کرد:

_ای وای مهرسا دیدی چی به سرم اومد، دیدی خاک بر سر شدم، وای پسر، تاج سرم، داره از دستم میره. دیدی یکی یدونه‌ام رو تخت بیمارستان افتاد، کاش نبودم و این روز و نمی دیدم، وای ارسلاَنم...

گوشی تلفن با صدای بدی از دستم افتاد و سوت کر کننده‌ای تمام مغزم رو پر کرد.

با تکیون شدیدی به خودم اومدم و نگاهم روی صورت خیس از اشک مامان ثابت موند.

صدای خاله هنوزم توی گوشم بود «دیدی خاک بر سر شدم، یکی یدونه‌ام رو تخت بیمارستان افتاد، وای ارسلاَنم»

بیمارستان، ارسلاَن، داره از دستم می‌ره، کلمات توی مغزم رژه می‌رفتن و من دنبال جوابی بودم که آرومم کنه، که قانعم کنه برادرم خوبه و اتفاقی براش نیافتاده، که بگه خواب بودم و اخم‌های درهم و نگاه نگران بابا و چشمای گریون مامان و حرف‌های خاله همه و همه خوابی بیش نبوده.

صدای پر بغض مامان باعث شد برگردم سمتش و چشم بدوزم به چشمای سرخ شده از گریه‌اش:

_ارسلاَن خوب میشه، اون قوی از پیشش برمیاد، من مطمئنم.

اما حرف‌های مامانم قانعم نکرد.

من تا خودم نمی دیدمش آروم نمی شدم.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

_من و ببرید پیشش.

دیگه نتونستم چیزی بگم، می‌دونستم ادامه‌ی حرفم مساوی با ترکیدن بغضم.

مامان سکوت کرد و نگاهش خیره موند روی پاهام.

می‌دونستم حرکت دادنم با این وضعیت سخته، ولی من باید می‌دیدمش تا آرام می‌شدم، هرچوری که شده.

با چشمام به مامان التماس کردم که قبول کنه، انگار موفق شدم، مامان سری تکون داد و شمارهی بابا رو گرفت.

بعد از چند دقیقه‌ای که برای من چند قرن گذشت بالاخره بابا جواب داد.

مامان انقدر هول بود که حتی سلام یادش رفت، تا بابا جواب داد سریع گفت:

_کجایی پارسا؟ ارسالن چطوره؟

نمی‌دونم بابا چی گفت که مامان چشماش گرد شد و دستش رو روی دهنش گذاشت و بلند زد زیر گریه.

نفهمیدم چطوری خودم رو به مامان رسوندم و گوشی رو از دستش چنگ زدم، فقط می‌دونم انقدر سریع رفته بودم طرفش که یه لحظه ممکن بود ویلچر چپ بشه.

با صدای «الو» گفتن بابا گوشی رو به گوشم چسبوندم و نگران گفتم:

_بابا چی شده؟ ارسالن طوریش شده؟

بابا بعد از مکث کوتاهی گفت:

_نه عزیزم، اون خوبه، تو نگران نباش.

_بابا من باید ببینمش، لطفا.

_نمی‌شه عزیزم، تو با این وضعیت نمی‌تونی بیای بیمارستان.

ملتسم گفتم:

بابا خواهش می‌کنم...

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:

باشه، تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

تماس که قطع شد نفهمیدم چطوری آماده شدم و چشم دوختم به ساعت تا بابا بیاد.

مبهوت خیره‌ی صورت درب و داغون ناجی همیشگیم بودم.

کی این بلا رو سرش آورده بود؟

صدای عمو برای هزارمین بار توی گوشم پیچید: «دعوا کرده، تو خیابون با یکی درگیر شده و این بلا سرش اومده»

می‌تونم صریح بگم این حرف عمو جزو عجیب‌ترین و غیر ممکن‌ترین حرفایی بود که تو این چند وقته اخیر شنیده بودم.

ارسلانی که متنفر بود از پسرای که تو خیابون هرکی رو می‌دیدن می‌گرفتن زیر مشت و لگد، حالا خودش دعوا کرده بود؟ چرا؟ چی باعث شده بود پا بذاره روی عقاید و باورهاش و نادیدشون بگیره؟

این بزرگ‌ترین مجهول توی ذهنم بود، که هیچ‌کس حلش نمی‌کرد و نجاتم نمی‌داد از این سردرگمی، حتی بابا که می‌دونم از همون اول همه چیز رو می‌دونه و انکار می‌کنه.

کاش ارسلان زودتر از این خوابِ لعنتی بیدار بشه و حل کنه این مجهول بزرگ توی ذهنم رو!

با صدای ناله‌ی ضعیف ارسلان از فکر اومدم بیرون و نگاهم چرخید روی صورت جمع شده از دردش.

دستش رو روی پهلوش فشار می‌داد و از درد ناله می‌کرد.

سریع دکمه‌ی بالای تختش رو فشردم و خیره شدم به دستش که روی پهلوش بود، چرا پهلوش رو فشار میدی؟ مگه فقط یه دعوای ساده نبوده که حاصلش کبودی و ورم زیر چشمش و شکاف گوشه‌ی لبش و بقیه‌ی کبودی‌های صورتش! نکنه...

حتی از فکرشم وحشت کردم، پرستار اومد و آرامبخشی بهش تزریق کرد و آرام شد و به خواب رفت. دستی روی شونم نشست، برگشتم و نگاهم افتاد به عمو امید.

نگاه غمگینش رو به ارسال دوخت:

_هنوز بیدار نشده؟

مسیر نگاهش و دنبال کردم و گفتم:

_چرا، بیدار شد؛ اما درد داشت پرستار بهش آرامبخش زد، دوباره خوابید

سری تکون داد و روی مبل گوشه‌ی اتاق نشست.

دوباره یاد دست ارسال که پهلوش رو می‌فشرد افتادم، حتما عمو می‌دونه چرا؟

آروم صداش کردم:

_عمو؟

نگاه از سرامیک‌های کف اتاق گرفت:

_جانم؟

_مگه نگفتی ارسال برای اینکه یه پسر به یه دختر تیکه انداخته با طرف دعواش شده؟

_چرا

متعجب پرسیدم:

پس چرا وقتی بیدار شد دستش و گذاشت روی پهلوش و از درد نالید، انگار پهلوش آسیب دیده و درد داره.

عمو گوشه‌ی لبش رو به دندان گرفت و مضطرب نگاهم کرد و با من گفت:

چیزه.. شاید ه...همینطوری دستش و روی پ...پهلوش گذاشته.

حتی اگه تا الان شک داشتیم که دارن یه چیزی رو ازم پنهان می‌کنن، دیگه الان با دیدن حالت عمو مطمئن شدم.

هنوزم نگاه مشکوک و پر سوالم روی عمو بود که اون با گفتن: «برم دو تا قهوه بگیرم» از اتاق رفت بیرون.

می‌دونستم نمی‌تونم از زیر زبون بابا و عمو حرف بکشم، بهتر بود صبر کنم تا خود ارسلان بیدار بشه و خودش همه چیز رو بهم بگه، هرچند...

انقدر فکر کردم که نمی‌دونم کی چشمم گرم شد و خوابم برد.

با خوردن نور شدیدی به صورتم از خواب بیدار شدم.

خواستم سرم رو بلند کنم که درد بدی توی گردنم پیچید، دستم رو روی گردنم گذاشتم و مشغول ماساژ دادنش شدم.

به خاطر اینکه سرت و بد گذاشتی گردنت درد گرفته.

با شنیدن صدایش با سرعت نور برگشتم سمتش که صدای ترق توروق گردنم بلند شد.

«آخی» از درد گفتم که این دفعه صدای خنده‌ی آرومش به گوشم خورد:

خب آرومتر دختر، مگه مجبوری!

و بازهم صدای خنده‌اش گوشم رو نوازش کرد.

با تعجب گفتم:

_ کی بیدار شدی؟

_ حدود ده دقیقه‌ای میشه

_ حالت خوبه؟

_ خوبم عزیزم

دست روی دستم گذاشت و با نرمه‌ی شست پشت دستم رو نوازش کرد:

_ لازم نبود از دیروز بیای اینجا و خودت و اذیت کنی.

با اخم نگاهش کردم و چشمای مهربونش رو عجیب دوست داشتم:

_ یعنی چی لازم نبود؟ برادرم افتاده رو تخت بیمارستان اونوقت من بشینم تو خونه؟

خندید و خنده‌هایش رو هم عجیب دوست داشتم:

_ اوه اخمش رو، حالا نمی‌خواد دعوا کنم، گفتم اذیت میشی اینجا.

چپ چپ نگاهش کردم که بلند زد زیر خنده، ولی به ثانیه نکشید اخماش توهم رفت و دوباره دستش روی پهلوش نشست.

نگران کمرم رو از پشتی ویلچر فاصله دادم و خم شدم سمتش:

_ چی شد؟

سری به معنی «هیچی» تکون داد و گفت:

_ جای چاقو دیگه، می‌خندم درد می‌گیره.

مات موندم.

چی گفت؟

جای چی؟

چ. چاقو!

با چشمای گرد شده گفتم:

جای چیه؟!

جای چاقو دیگه، مگه...

حرفش رو قطع کرد و ترس تو نگاهش نشست.

چشمای اونم گرد شد و گفت:

نکنه تو نمی دونستی؟

وقتی سکوت و چشمای خیره شدم به پهلوش رو دید، بلندتر گفت:

با توام پانیذ، تو قضیه ی چاقو خوردنم و نمی دونستی؟

دستش روی شونه ام نشست و آروم تکونم داد:

بابا اینا بهت نگفته بودن؟

اما باز هم سکوت جوابش بود.

ناخودآگاه دستم جلو رفت و ملحفه ی سفید رنگی که تا بالای پهلوش کشیده شده بود رو کنار زدم و با دیدن باندِ بزرگ بسته شده دور شکمش جیغ خفه ای کشیدم و دست روی دهنم گذاشتم تا صدام پرستار رو به اتاق نکشونه.

قطره اشکی از چشمم چشکید و پشت بندش قطره‌ی بعدی، و بعدی و بعدی.. اشکام از هم سبقت می‌گرفتند و من پا گذاشتم روی قولم و گریه کردم، بعد از اون اتفاق نحس که هنوزم نحس‌یش ولمون نکرده برای دومین بار گریه که نه، زار زدم، زار زدم با دیدن بان‌دی که زیرش پهلوی شکافته شده‌ی برادرم بود، زار زدم برای اولین بار چاقو خوردن کسی که از برادر هم برام عزیزتر بود.

دستش نوازشگونه روی موهام کشیده شد و صدایش زمزمه‌وار توی گوشم پیچید:

__هیش، آروم باش خواه‌ری، چیزی نشده که...

پریدم وسط حرفش و نداشتم ادامه بده و با صدایی که از شدت گریه دورگه شده بود داد زدم:

__چیزی نشده؟ هیچ می‌فهمی چی میگم؟ تو چاقو خوردی، تو چاقو خوردی و هیچ‌کس به من حرفی نزده!

در با صدای بدی باز شد و پرستار جفت پا پرید وسط بحشون:

__چه خبر تونه! اینجا بیمارستان! لطفا رعایت کنید، شما...

ارسلان انگار حوصله‌ی شنیدن ادامه‌ی حرف پرستار و نداشت، پرید وسط حرفش و دستش رو به معنی «سکوت» بالا آورد و گفت:

__چشم خانم دیگه تکرار نمیشه، بفرمایید.

پرستار که اصلاً انتظار همچین لحن خشن و تندی رو نداشت، اول با تعجب و بعد با عصبانیت به ارسلان نگاه کرد و «ایشی» گفت و شرش رو کم کرد.

من هنوزم مات اون باند بودم و تو فکر اینکه حتماً عمو موضوع «یه دعوای ساده» رو هم دروغ گفته!

__پانید

نگاه از باند گرفتم و چشم دوختم به چشمای مهربون ارسلان.

اخمی کرد و اشک روی گونه‌ام رو پاک کرد:

_دوست داری ناراحتم کنی؟

_نه

_پس گریه نکن

لبخند تلخی زدم و اشکام رو پاک کردم:

_نمی‌کنم

خندید و گفت:

_آفرین نی نی کوچولوی تپل

حرصی نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که صدای متعجب عمو امید مانع شد:

_کی بیدار شدی؟

ارسالان نگاهش به ساعت انداخت و گفت:

_نیم ساعتی میشه

عمو سری تکون داد رو به من گفت:

_پانیذ پس چرا بهم خبر ندادی؟

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

_نمی‌دونستم کجا رفتین.

عمو متعجب از لحن دلخورم گفت:

__چیزی شده؟

چیزی نگفتم که دقیق تر به صورتم نگاه کرد و دوباره گفت:

__چرا چشمت قرمزه؟ گریه کردی؟ چی شده؟

به جای من ارسالان با یه جمله ی کوتاه همه چیز رو گفت:

__موضوع چاقو خوردنم و فهمید.

نگاه دلخورم هنوز روی عمو بود.

نگاهش شرمنده شد و سر پایین انداخت:

__خب ما نمی خواستیم ناراحت بشی، تو خودت الان وضعیت روحی و جسمیت خوب نیست، نمی خواستیم با شنیدن چاقو خوردن ارسالان بیشتر از این ناراحت و نگران بشی.

حرفای عمو به هیچ وجه قانعم نکرد، ولی چون بزرگ تر بود چیزی نگفتم و بحث رو ادامه ندادم، تربیت خانوادگیم بهم اجازه ی کل کل با بزرگ تر و نمی داد.

مطمئن بودم موضوع یه دعوی ساده نبوده.

خواستم از عمو بپرسم این بلا چطوری سر ارسالان اومد؟ ولی بازم بی خیال شدم و ترجیح دادم خود ارسالان برام تعریف کنه.

ساعت ۶:۳۰ عصر بود و ارسالان دو ساعتی می شد خوابیده بود.

عمو هم بعد از کلی اصرار با مامان اینا که برای ملاقات اومده بودن رفت خونه تا کمی استراحت کنه.

خاله هم که بعد از شنیدن بلایی که سر ارسالان اومده بود، از حال رفت و تو خونه زیر سرم بود و اصلا حالش خوب نبود.

مامان خواست بمونه ولی خودم اصرار کردم بره و من بمونم پیشش.

حوصله‌ام سر رفته بود، ارسالم که به خاطر آرامبخش‌ها خوابیده بود.

گوشیم رو برداشتم و مشغول بازی با بازی تیر اندازی مورد علاقه‌ام شدم.

دوربین تفنگ رو روی سر یکیشون زوم کردم و بنگ، مُرد، خب این از این، حالا نوبت اون یکی بود، دوربین رو روی سرش زوم کردم و اومدم شلیک کنم که صدای ارسالن یارو رو نجات داد:

__ به به، مثلاً خانوم و گذاشتن مراقب من باشه، اونوقت به جای اینکه مراقب مریض باشه داره بازی می‌کنه!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

__ تموم شد؟

__ چی؟

__ نطق

تازه منظورم رو فهمید، خندید و گفت:

__ نه هنوز، می‌خواستم ادامه بدم پریدی وسط حرفم.

__ خیلی پروویی بخدا!

سرش رو به معنی تعظیم پایین آورد و دست روی سینه‌اش گذاشت:

__ دست پرورده‌ایم

وقتی نگاه حرصیم رو دید بلند زد زیر خنده، که دوباره زخمش درد گرفت و اخم‌های تو هم رفت.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_حقته، تا تو باشی من و حرص ندی

با مظلومیت ساختگی نگاهم کرد و گفت:

_دلت میاد من درد بکشم؟

چشم غره‌ای به مثلاً مظلومیتش رفتم و ویلچر و به سمت یخچال گوشه‌ی اتاق حرکت دادم.

آبمیوه‌ای از توش برداشتم و رفتم طرف تخت.

دکتر، خوردن چیزی جز مایعات رو تا دو هفته ممنوع کرده بود.

نی رو داخل آبمیوه فرو کردم و به طرفش گرفتم.

همونطور که آبمیوه رو از دستم می‌گرفت گفت:

_تو چیزی خوردی؟

_نه، گشنه‌ام نبود

با اخم نگاهم کرد و لحنش جدیت به خود گرفت:

_خاله که گفت دیشب چیزی نخوردی، ظهرم که من ندیدم چیزی بخوری، چطوری گشنه‌ات نشده؟

_گشنه‌ام نشده دیگه، مگه دست منه؟ هروقت گشنه‌ام شد، یه چیزی می‌خورم.

ابروهایش رو به معنی «نه» بالا انداخت و گفت:

_نوچ، نمی‌شه

خواست برگرده عقب که زخمش درد گرفت و چشمش رو از درد روی هم فشرد.

نگران خم شدم سمتش و گفتم:

_چی شد؟ خوبی؟

سرش رو به معنی «آره» تکون داد و به حالت قبلیش برگشت و نفسش رو که از شدت درد تو سینه‌اش حبس شده بود بیرون داد.

وقتی دردش کمی آروم شد گفت:

_چیکار می‌خواستی بکنی؟ بگو تا من برات انجام بدم.

با دستش به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

_بی زحمت زنگ بالای تخت و بزن.

با نگرانی گفت:

_چرا؟ چیزی می‌خوای؟ درد داری؟

لبخندی به نگرانیم زد و گفت:

_نه چیزی می‌خوام، نه درد دارم. تو زنگ و بزن، فوضولی بقیه‌اش و نکن.

زنگ بالای تخت رو فشردم و دست به سینه خیره شدم بهش.

بعد از چند دقیقه همون پرستاری که ارسالن باهاش بد حرف زده بود اومد، به سردی درحالی که نگاهش به دیوار بود با هزار ایش و اوش و قر و غمزه گفت:

_امرتون؟

نگاهم روی صورتش چرخید، چهره‌ی بدی نداشت ولی با این ادا عطفاراش بیشتر خنده دار بود تا خوشگل.

سرم رو انداختم پایین و ریز خندیدم.

ارسالانم با چندتا سرفه به سختی جلوی خندش رو گرفت و گفت:

_والا هر روز این موقع عصرونه می آوردین؛ اما امروز...

حرفش رو ادامه نداد و منتظر بهش نگاه کرد.

پرستار با لحن بدی گفت:

_حالا با نخوردن یه عصرونه گشنه موندین؟

با این حرفش خونم به جوش اومد، بی شعور.

با اخم خیره شدم تو صورتش و تهدید آمیز گفتم:

_نخیر، گشنه نموندیم؛ اما فکر کنم باید یه صحبتی درمورد رفتار پرستارها با سوپروایزر بخش و رئیس بیمارستان داشته باشیم!

رنگ از رخس پرید و با لکنت گفت:

_نه، چه. چرا ب. بزرگش می کنید؟ من بابت ح. حرفم عذر م. می خوام، ه. همین الان براتون ع. عصرونه میارم.

و به سرعت به طرف در رفت.

ولی قبل از اینکه دستش به دستگیره برسه گفتم:

_راستی...

برگشت طرفم و گفت:

_بله

پوزخندی زدم و حقش بود کمی چزوندن:

_عزیزم، بهتره کمی بیشتر مطالعه کنی تا مشکل لکنت زبونت رفع بشه!

«عزیزی» که گفتم از صدا تا فحش بدتر بود.

کمی مکث کرد و بعد بیرون رفت و در و محکم پشت سرش بست.

با صدای خنده و دست زدن ارسالان نگاهم چرخید سمتش.

به زور خنده‌اش رو خورد و با صدایی که هنوز رگه‌هایی از خنده داشت گفت:

_ایول، الان دیگه مطمئن شدم من و تو باهم یه نسبتی داریم دخی خاله، یعنی در یه کلمه نابودش کردی بدبخت رو! خندیدم و گفتم:

_اختیار داری، هرکاری هم بکنم به پای تو نمی‌رسم در ضمن اون به قول تو «بدبخت» حقش بود.

خندید و سری تکون داد، که صدای در بلند شد.

«بفرماییدی» گفتم که در باز شد و پرستاری سینی به دست وارد شد.

صدای sms موبایلم مهلت نداد چهرش رو ببینم، طبق معمول یارِ همیشگی ایرانسل بود.

پرستار سینی رو روی میز گذاشت.

گوشی رو توی کیفم پرت کردم و برگشتم سمتش تا تشکر کنم که با دیدن قیافه‌اش مات موندم.

مبهوت گفتم:

_سوگل!

با شنیدن اسمش از زبونم به سرعت برگشت سمتم و بهت زده خیره‌ی صورتم شد.

با صدای ارسالان به خودمون اومدیم:

_ شما همو می شناسید؟

همونطور که خیره‌ی صورت سوگلی بودم که بعد از سال‌ها دیده بودمش گفتم:

_ ارسلان سوگله! همبازیمون! شمع، گل، پروانه!

هیجان‌زده کلمات رو قاطی پاتی و پشت سر هم می‌گفتم و امیدوار بودم ارسلان منظورم رو بفهمه.
و انگار فهمید.

متعجب برگشت سمت سوگل و با صدایی بلندتر از حد معمول گفت:

_ سوگلی خودتی؟ رفیق نیمه راه، چقدر عوض شدی! چقدر بزرگ شدی!

سوگل با جیغی که کم از بنفش نداشت به سمتم اومد و خودش رو پرت کرد تو بغلم و صداش توی گوشم پیچید:

_ پانید! باور کنم اینی که الان تو بغلم رفیق شفیقمه، دوست قدیممه، یار تنهایی‌هامه!

بعض کرده کرده تو گوشش زمزمه کردم:

_ دلم برات تنگ شده بود همبازی بچگی‌هام!

و همین جمله‌ی کوتاه یعنی اوج دلتنگی من برای موجود عزیزی که لحظه به لحظه‌ی بچگی‌هام رو پر کرده بود.

با صدای ارسلان مجبور شدیم از آغوش هم دریابیم:

_ بسه بابا، ماهم دلمون واسه سوگلی تنگ شده‌ها!

سوگل از بغلم دراومد و تازه متوجه وضعیتم شد.

«هین» بلندی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت و از تعجب چشماش گرد شد و نگاهش خیره موند روی پاهام.

ناباور اسمم رو زمزمه کرد و جلوی پاهام نشست و صدای گریه‌اش سکوت تلخ اتاق رو شکست.

دستم رو روی سرش گذاشتم و موهایش رو نوازش کردم و با صدایی که به زور از ته گلویم درمیومد گفتم:

«گریه نکن سوگلم، گریه نکن خواهری، چیزی نیست اتفاق دیگه، ممکنه برای هر کسی بیافته.

و این اتفاق عجیب درد داشت واسه منی که میون این هرکس انتخابم کرده بود.

تازه فهمیدم چرا ارسلان چاقو خوردنش رو گفت چیزی نشده.

هر آدمی حاضر برای آروم کردن عزیزش حتی از دردناک ترین مسائل هم راحت بگذره و سخت ترین اتفاقها هم آسون جلوه بده.

بوی اسپند مشامم رو پر کرد و من چشم دوختم به ساعت تا شاید معجزه‌ای بشه و زنگ به صدا دربیاد.

پس چرا نمایان؟ کاش خودم می‌رفتم.

دیروز به اصرار ارسلان اومدم خونه تا استراحت کنم، اما امروز که می‌خواستم دوباره برگردم بابا و عمو نداشتن و گفتن لازم نیست دیگه برم و دکتر بعد از سه هفته بالاخره مرخصش کرده و خودش میاد.

مامان و خاله از صبح افتادن به جون خونه؛ چون تو این مدت که ارسلان بیمارستان بود و خاله حالش بد بود خونه‌ی ما بودن، خونه‌اشون یه گردگیری درست و حسابی می‌خواست.

صدای زنگ باعث شد خاله از توی اتاق پرواز کنه به سمت اف اف.

صدای قریبون صدقه‌های خاله تا اینجا هم میومد.

لبخندی زدم و ویلچر و حرکت دادم و کمی دور تر از در ایستادم، که هم می‌خوان بیان داخل توی راهشون نباشم، هم به نوعی به استقبال ارسلان رفته باشم.

بالاخره بعد از گذشتن از روی خون گوسفند و گردوندن اسپند دور سرش اجازه دادن بیاد داخل.

رفتم جلوتر و با لبخند خیره شدم به قامتش که به خاطر جای چاقو کمی خمیده شده بود.

چشمش بهم افتاد، با مهربونی نگاهم کرد و لبخند کمرنگی به روش زدم:

_خوش اومدی.

لبخندی در جوابم زد و با کمک عمو امید و بابا روی تختی که از قبل برایش توی هال آماده شده بود نشست.

بعد از اینکه خاله تکیه گاهش رو درست کرد، رفتم کنارش و دستش رو توی دستم گرفتم:

_خوبی؟

دستم رو فشرد و گفت:

_خوبم عزیز دلم

_خداروشکر

خاله سینی به دست اومد سمتمون، کمی عقب رفتم تا بتونه پیش ارسالان بشینه.

ارسالان با دیدن بشقاب حاوی سوپ توی سینی با اعتراض گفت:

_مامان! دوهفته‌ی تمام فقط مایعات خوردم، حالام که می‌تونم غذا بخورم باز سوپ!

خاله درحالی که قاشق پر شده از سوپ رو جلوی دهنش می‌گرفت گفت:

_حالا این و بخور، غذاهم برات میارم

ارسالان با تردید مثل بچه‌ها گفت:

_قول؟

خاله با خنده گفت:

_قول!

به هر زوری بود خاله اون سوپ رو تا آخر به ارسلان خوروند و سینی رو برداشت و به سمت آشپزخونه رفت.

ارسلان دستی روی شکمش کشید و با صدای بلندی گفت:

_مامان حالا که داری زحمت می کشی و غذا درست می کنی، یهویی قرمه سبزی درست کن.

برگشتم سمتش و گفتم:

_خیلی پررویی ها می دونستی؟

خندید و چشمکی تحویلیم داد:

_نه والا خوب شد گفتم!

ناگهان بابا وارد شد و رو به ارسلان گفت:

_مثل اینکه اثر انگشت ها مطابقت داشته و...

نگاهش روی من چرخید و بقیه ی حرفش رو خورد.

ارسلان پوزخندی زد و گفت:

_تاوان کارش و پس می ده.

من که از حرفاشون سر در نمی آوردم با کلافگی گفتم:

_چرا رمزی حرف می زنید؟ درست بگید ماهم بفهمیم.

ارسلان نگاهی بهم کرد و گفت:

_چیزی نیست.

و بعد رو به بابا گفت:

_عمو کی باید بریم برای کاراش؟

_هر وقت تو حالت بهتر شد.

ارسلان دیگه چیزی نگفت و با اخم خیره شد به دیوار.

حرفاشون توی مغزم رژه می‌رفت «اثر انگشت‌ها مطابقت داشت. تاوان کارش و پس می‌ده» کی تاوان کارش رو پس می‌ده؟ باید بفهمم

_هی دختره کجایی؟

برگشتم سمت ارسلان:

_همینجا پسره!

«نوچی» کرد و گفت:

_من اگه تو رو شناسم به درد جرز لای دیوار می‌خورم زود، تند، سریع بگو ببینم به چی فکر می‌کردی؟

نیشخندی زدم و به تلافی حرفش گفتم:

_چیزی نیست.

ابرویی بالا انداخت و خیره نگاهم کرد:

_که اینطور؟

_بله، همینطور

چپ چپ نگاهم کرد که لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و ابرو هام رو تند تند بالا پایین انداختم.

صدای زنگ اف اف باعث شد برگردیم سمتش.

ارسالان با تعجب پرسید:

__مامان مهمونه؟

خاله در حالی که به سمت اف اف می رفت گفت:

__نمی دونم، مهمونا که قراره فردا بیان!

با چشمای ریز شده به تصویر فرد پشت در نگاه کرد و گفت:

__این دختره چقدر شبیه سوگله!

و بعد گوشی رو برداشت:

__بفرمایید

__.....

با خوشحالی گفت:

__بیا تو سوگلم، بیا تو خاله.

و بعد برای استقبال رفت دم در.

سوگل اومد تو و بعد از احوال پرسی و روبوسی با خاله اومد سمت ما.

دستش رو که به طرفم دراز شده بود فشردم و گفتم:

__چطوری خانم پرستار؟

خندید و گفت:

_خوبم خانم کتر

_اوووه کو تا دکتري! هنوز خیلی مونده.

لبخندی به حرفم زد و برگشت سمت ارسلان:

_احوال شریف جناب مهندس؟

ارسلان یه تاي ابروش رو بالا داد و گفت:

_شکر خدا خوب، در ضمن تو این جمع سه نفری من ارسی ام، پانیذ پانی، توام سوگی مثل قدیما، افتاد؟

سوگل دستش رو به حالت احترام نظامی گذاشت کنار سرش و گفت:

_بله قربان

تازه متوجه شدم سوگل هنوز سر پا وایساده.

به تبعیت از حرف ارسلان گفتم:

_بشین سوگی، چرا ایستادی؟

نشست و با خنده به ارسلان نگاه کرد و گفت:

_مگه ارسی خان حواس می ذاره برای آدم؟

ارسلان با لبخند خیره شد به سوگل و انگار تو یه دنیای دیگه بود.

آروم زمزمه کرد:

_خیلی وقته کسی مخفف اسمم و صدا نکرده بود.

مکثی کرد و نگاهش حرف داشت انگار:

_درست از وقتی رفتی.

با این حرف ارسلان، گونه‌های سوگل رنگ گرفت و سرش رو پایین انداخت.

برای اینکه جو و عوض کنم رو به سوگل گفتم:

_خاله شمیم و عمو شهیاد چطورن؟ چرا باهات نیومدن؟

نفس عمیقی کشید تا لرزش صدایش رو پنهون کنه:

_خوبن سلام دارن خدمتت، مامان رفته بود بازار، باباهم که تا غروب تو اداره مشغول!

_عمو هنوزم همون روحیه‌ی نظامی رو داره؟

سوگل برگشت سمت ارسلان که این حرف رو زده بود:

_آره، هنوزم عاشق اسلحه و پلیس بازی!

یاد چهره‌ی مهربون عمو شهیاد تو اون لباس فرم افتادم.

برعکس اکثرِ پلیس‌ها که چهره‌ی جدی و خشنی دارن، عمو واقعا مهربون بود.. هم چهره‌اش، هم رفتارش.

با لبخند گفتم:

_خدایی ام اون لباس نظامی خیلی به عمو میاد.

سوگل در جوابم لبخندی زد.

مامان با سینی شربت اومد و لبخند پرمهری به سوگل زد و گفت:

_خوش اومدی عزیزم

سوگل به احترام مامان بلند شد و مشغول روبوسی شدن.

ارسلان با شیطنت گفت:

__خاله ما هم هستیم‌ها!

مامان خندید و بعد از تعارف شربت‌ها بـوسه‌ای روی پیشونی من و ارسلان گذاشت و رفت توی آشپزخونه کمک خاله.

سوگل سری به نشونه‌ی «تاسف» تکون داد و گفت:

__خیلی حسودی!

دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

__کلا حسودی تو خونشه.

سوگل با شیطنت گفت:

__پسرخاله‌ی تو دیگه، کاریش نمی‌شه کرد.

ارسلان ابرویی بالا انداخت و گفت:

__خوردی؟ هسته‌اش و تف کن.

حرصی نگاهش کردم که باعث شد جفتشون بززن زیر خنده.

صدای زنگ موبایل سوگل بلند شد و دستش رو توی کیفش فرو برد و گوشیش رو بیرون آورد.

نگاهی به صفحه‌اش انداخت و جواب داد:

__جانم؟

ارسلان با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد:

__اوهو جانم!

دستم رو به معنی «سکوت» روی بینیم گذاشتم.

انگار شخص پشت خط ازش پرسید کجایی؟ یا پیش کیایی؟ چون نگاهش روی من و ارسال چرخید و گفت:

_حدس بزن پیش کیام؟

....._

_نه، اشتباه گفتمی

....._

با خنده گفت:

خیلی خب خیلی خب، نزن من رو الان پیش...

و حرفش رو ادامه نداد، عجب موجودِ خبیثه!

اونی که پشت خط بود انگار خیلی عصبانی شده بود و نمی‌دونم چی گفت که سوگل قهقهه‌ای زد و در جوابش گفت:

_اولا خودتی، دوما عاشق حرص خوردناتم، سوماً انقدر عصبانی نشو، به فکر حنجره‌ی خودت نیستی به فکر گوش من باش، چهارما خسته نشی انقدر به مخت فشار میاری خانم باهوش، من پیش پانیز و ارسالم.

طرف جیغی کشید که فکر کنم صدایش رو مامان و خاله هم شنیدن.

سوگل گوشی رو از گوشش فاصله داد و بعد که یارو حسابی خودش رو تخلیه کرد دوباره به گوشش چسبوند و گفت:

_هوی، کرم کردی کثافت.

....._

_یه نفس بکش بینش خواهر من.

با چشمای گرد شده گفتم:

_سارگله؟

سرش رو به معنی «آره» تکنون داد، که گفتم:

_خب بگو بیاد اینجا

سرش رو تکنون داد و حرفم رو به سارگل منتقل کرد که اونم قبول کرد.

تماس رو قطع کرد و با گفتن: «گفت تا یک ساعت دیگه میاد» لیوان شربتش رو برداشت و کمی ازش نوشید.

با بدجنسی ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_اوه چه با کلاسانه میل می کنید خانوم، کو اون سوگلی که پارچ شربت و یه نفس می رفت بالا؟

ارسالان زد زیر خنده، سوگل جیغی زد و محکم کوبید روی پام.

چیزی حس نکردم و همین باعث شد بغض میون گلوم لونه کنه.

«متنفرم از اون وقتایی که حال خوبم یهویی بد میشه»

خیره ای جای ضربه ای سوگل بودم، کاش دردش رو حس می کردم.

کاش...

دستی روی دستم نشست و سربلند کردم و چشم دوختم به چشمای غمگین سوگل.

آروم گفتم:

_معذرت می خوام

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

__بیخی بابا، مهم نیست

بود؛ اما برای خراب نکردن این جو شاد با حضور دوست قدیمیم نادیده‌اش گرفتم و بغضم رو قورت دادم و با حفظ لبخندی که از صدا تا اشک بدتر بود روی لبام گفتم:

__سارگل که داره میاد، زنگ بزن به خاله و عمو و بگو کاراشون تموم شد بیان اینجا.

لبخند کج و کوله‌ای زد که نشون می‌داد هنوز از کاری که غیرارادی انجام داده ناراحته:

__نه بابا مزاحم نمی‌شیم، من فقط اومدم به ارسلان سر بزنم، سارگلم که می‌شناسیش؟ کلا پایه‌اس.

__تعارفی شدی سوگل و من به شدت از این اخلاق بدم میاد، الانم دیگه حرف نزن و به جای پرحرفی به خاله زنگ بزن.

سری تکون داد، شماره‌ی خاله شمیم رو گرفت و بهش گفت پیش ماس و کم کم سارگلم به جمعمون می‌پیونده و اونم بیاد اینجا، و قبل از قطع کردن تماس تاکید کرد که به عمو دیگه زنگ نمی‌زنه و خود خاله بهش خبر بده.

ارسلان که حوصله‌اش سر رفته بود، پوفی کشید و گفت:

__بیاید یه بازی ای بکنیم.

سوگل با خنده گفت:

__چه بازی ای ارسی کوشولو؟

ارسلان چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

__من و پانیذ پاسور می‌زنیم، توام برو عروسک بازی و بکن.

و ابروهایش رو با شیطنت بالا پایین کرد که باعث شد سوگل با عصبانیت نیشگون محکمی به بازوش بگیره و دادش رو دربیاره.

خاله که از صدای داد ارسلان حساسی ترسیده بود، سریع اومد پیشمون و نگران گفت:

_چی شد؟ چرا داد می‌زنی؟

ارسلان مسخره بازیش گل کرد و مثل بچه‌ها لباس رو آویزون کرد و انگشتش رو به طرف سوگل گرفت و با بغضی ساختگی گفت:

_مامان این من و زد.

من و سوگل در یه لحظه ترکیدیم.

خاله که هم از دستش عصبانی شده بود، هم از طرفی از کاراش خنده‌اش گرفته بود، چشم غره‌ای بهش رفت و گفت:
_خدا بگم چیکارت نکنه پسر، سخته‌ام دادی، در ضمن من سوگل رو می‌شناسم، حتما یه کرمی ریختی که زدنت، پس حقیته!

ارسلان لب و لوچش رو جمع کرد و با چشمای گرد شده همراه با اعتراض گفت:

_مامان! مثلاً من پسرتم! حقمه! وقعا مچکرم از طرفداریت، کم مونده خودتم یه نر و ماده مهمونم کنی.

خاله خندید و با گفتن «شفا نمیده که، گذاشته بهش بخندیم» رفت تو آشپزخونه.

با چشمایی که کم مونده بود از کاسه در بیاد برگشتم سمت ارسلان:

_مطمئنی این خاله بود که این حرف و زد؟

_نمی‌دونم والا، خودمم هنگم!

سوگل با خنده گفت:

_چی گفت مگه خاله‌ام؟

و به ارسلان اشاره کرد و ادامه داد:

_راست میگه دیگه شفا نمی ده که، همینجوری گذاشته بهش بخندیم.

این رو که گفت ارسلان چپ چپ نگاهش کرد و به قصد زدنش اومد بلند شه، که زخمش درد گرفت.

باغیض گفت:

_برو خداروشکر کن فعلا نمی تونم بلند شم، وگرنه زنده ات نمی داشتم!

سوگل که خیالش راحت شده بود ارسلان نمی تونه هیچ کاری بکنه با تمسخر گفت:

_اوهو چه غلطا تو من رو زنده نمی داشتی، مال این حرفا نیستی.

ارسلان پرحرص و تهدیدوار گفت:

_سوگل نذار بلندشما

من که دیدم وضعیت قرمز و اوضاع داره خطری میشه، اخمی کردم و گفتم:

_بسه دیگه، شوخی شوخی جدی شد؟ مگه اومدین میدون جنگ! یکی این میگه، یکی اون میگه.

بحث رو تمومش کردن، ولی هنوزم نگاه های عصبی و پرحرص ارسلان و نگاه های شیطون و پرتمسخر سوگل باهم در جدل بودن.

اینا هیچ وقت عوض نمی شن، هنوزم همون سوگل و ارسلانین که اگه یه روز باهم دعوا نکنن روزشون شب نمی شه.

منم اگه اون اتفاق تلخ نبود شاید هیچ وقت عوض نمی شدم، شاید هنوزم همون دختر شر و شیطون و تخس بودم؛ اما..

زندگی من پر شده از «اما»هایی که فقط حسرت می شن و میشینن بیخ گلوم.

بابا و عمو امید اومدن تو.

با دیدن سوگل چشماشون برقی زد و لبخند روی لباشون نشست.

سوگلم مثل ما بود براشون و حالا با دیدنش خیلی خوشحال شده بودن و این از چهره‌اشون پیدا بود.

سوگل بلند شد و به سمتشون رفت و با احترام احوال پرسى کرد، که اونا هم به گرمی جوابش رو دادن.

ارسالان که هنوز آروم نشده بود «خودشیرینی» نثارش کرد، که با چشم غره‌ی من مواجه شد و دیگه چیزی نگفت.

سوگل سر جاش نشست که صدای بابا بلند شد:

__خانواده چطورن دخترم؟

به راحتی می‌شد فهمید مخاطبش سوگله.

سوگل لبخند خانومانه‌ای زد و گفت:

__خوبن، سلام دارن خدمتون.

مامان و خاله با سینی چای اومدن و پیش بابا و عمو نشستن و بحث مرور خاطراته گذشته داغ شد.

نزدیکای عصر بود که زنگ در به صدا در اومد و سارگل و خاله شمیم وارد شدن، بعد از احوال پرسى با مامان اینا اومدن سمت ما.

و خدا می‌دونه اون لحظه‌ای که با دیدن وضعیتم ناباور بهم خیره شدن و چشمای مبهوتشون رنگ غم گرفت و خاله شمیم مادرانه در آغوشم گرفت و اشک ریخت، چقدر من شکستم زیر بار این درد.

ساعت حدود ده بود و مامان اینا می‌خواستن شام بکشن، ولی عمو شهیاد هنوز نیومده بود.

خاله شماره‌اش رو گرفت و بعد از صحبت کوتاهی گفت:

__تا نیم ساعت دیگه می‌رسه.

سر نیم ساعت صدای اف اف بلند شد.

عمو امید بلند شد و در حالی که به سمت اف اف می‌رفت گفت:

«شهیداد همیشه آن تایم بوده.

گوشی اف اف رو برداشت و با گفتن: «بفرمایید» در رو باز کرد و رفت تو حیاط.

بعد از چند دقیقه اول عمو شهیداد و پشت سرش عمو امید وارد شدن.

عمو شهیداد موهایش جو گندمی شده بود و گوشه‌ی چشماش چروک‌های کوچکی افتاده بود که از دور مشخص نبود و برای دیدنش باید دقت می‌کردی؛ ولی هنوزم همون چهره‌ی مهربونی که از بچگی تو خاطرم بود رو داشت.

عمو هم با دیدنم به اندازه‌ی خاله شوکه شد.

لبخند غمگینش قلبم رو فشرد:

«خدا بدنده عمویی

هنوزم همون لحن قدیم «عمویی» چقدر شنیدن این کلمه از زبون عمو شهیداد برام شیرین بود.

لبخندی زدم و گفتم:

«ممنونم عمو

عمو بـ -وسه‌ای روی پیشونیم نشوند و کنار بابا اینا نشست.

مامان اینا شام کشیدن و صدامون کردن و دورهم یکی از خوشمزه ترین شام‌هارو خوردیم و تنها دلش فقط و فقط دورهم بودنمون بود.

ساعت حدود یک بود که عزم رفتن کردیم؛ ولی قبل از جدا شدن ازهم عمو شهیداد قرار دیدار دوباره رو تو خونه‌ی خودشون گذاشت.

از وقتی ارسلان چاقو خورده بود، رفتارهای بابا و عمو امید و ارسلان و عضو جدید گروهشون عمو شهیاد خیلی مشکوک شده بود، باید بفهمم چی شده.

امشب که خونه ی عمو شهیاد دعوتیم، بهترین فرصت برای سردرآوردن از کارشونه.

خسته شده بودم از خوابیدن، از شبی که اومدیم خونه تا الان فقط خوابیده بودم.

به خاطر اون چند روز موندن پیش ارسلان تو بیمارستان کمردرد بدی گرفته بودم و مجبور بودم دائما تو حالت درازکش باشم.

مامان رو صدا زدم که بعد از چند ثانیه اومد پیشم:

_جانم؟

_مامان میشه کمکم کنی بشینم؟

با گفتن: «آره عزیزم» دستم رو گرفت و اون یکی دستش پشت کمرم گذاشت و کمکم کرد بشینم، بعدم متکاهایی که حکم تکیه گاهم رو داشتن رو پشت کمرم چید.

تشکری کردم که لبخند مهربونی زد و بـ —وسه ای روی پیشونیم نشوند.

کاش یه معجزه ای می شد و از دست این مریضی راحت می شدیم.

بیشتر از خودم مامان و بابا دارن اذیت می شن.

بابا هر دفعه با دیدن وضعیتم چهره اش گرفته میشه و غم توی چشماش بیداد می کنه.

مامانم که هم فشار روحی روشه هم فشار جسمی، هم هربار با دیدنم تو این حال چشماش پر اشک میشه و این نشون از ناراحتی بیش از حدش داره، هم انجام دادن حتی کوچک ترین کارام داره از پا درش میاره. فقط می‌تونم بگم وضعیت زندگیمون تو این برهه‌ی زمانی افتضاحه.

مشغول بازی با پانیا بودم که صدای اف اف بلند شد.

مامان به سمت اف اف رفت و به چهره‌ی شخص پشت در نگاه کرد.

اخمی کرد و دوباره به آشپزخونه برگشت؛ ولی یارو ول کن نبود و پشت سر هم زنگ می‌زد. بعد از پنج دقیقه که زنگ زد و کسی جواب نداد، دستش رو گذاشت روی زنگ و دیگه برنداشت.

اعصابم از صدای سرسام آور زنگ به هم ریخت و با صدای بلندی گفتم:

_مامان، بیا ببین چه مرگشه که ول کن زنگ نیست!

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و مضطرب تلفن رو برداشت و شماره‌ی بابا رو گرفت:

_الو، پارسا

.....

نگاهی به من کرد و گفت:

_همون یارو اومده در خونه.

مامانم رمزی حرف می‌زنه! خوبه والا، همه خبر دارن الا ما!

نمی‌دونم بابا چی گفت که مامان نگاهی به در انداخت و گفت:

_نه، دستش و گذاشته رو زنگ و برنمی‌داره!

.....

_باشه، منتظرم

_گوشی رو که قطع کرد و با اخم گفتم:

_همون یارو یعنی کی مامان؟ چی و دارید از من پنهان می کنید؟

_یهو پانیا برگشت سمتم و با اون لحن پچگانه اش گفت:

_عه! آدی مده تو اون آداهه رو نمی شناسی؟ «عه! آجی مگه تو اون آقاهه رو نمی شناسی؟»

_بفرما، پانیا هم می دونه، اونوقت من غریبه ام؟

_با مهربون ترین لحن ممکن تو اون لحظه گفتم:

_نه عزیزم نمی شناسم، تو بگو تا بشناسمش.

_نگاهی به مامان کرد و انگار می خواست ازش اجازه بگیره:

_همون آداهه ته اونروز داستیم با مامان از خلید میومدیم جلومون و درفت دیده، مامانم دفت به تو هیچی ندیم، آخه تو نباید بدونی! «همون آقاهه که اونروز داشتیم با مامان از خرید میومدیم جلومون و گرفت دیگه! مامانم گفت به تو هیچی نگم، آخه تو نباید بدونی!»

_من نباید بدونم؟ چرا؟

_اصلا چی رو من نباید بدونم؟

_با اخم های درهم خیره شدم تو چشمای قهوه ایش و گفتم:

_پانیا آقاهه چه شکلی بود؟

کلافه دستاش رو روی پاهاش کوبید و گفت:

ای بابا، همون بابای عمو م...

مامان پرید وسط حرفش و با اخم گفت:

_ساکت شو، سریع میری تو اتاق و تا نگفتم بیرون نمیای.

پانیا مظلومانه نگاهش کرد:

چلا مامان؟ مده چیتا تردم؟ «چرا مامان؟ مگه چیکار کردم؟»

_میری تو اتاق تا دیگه توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی.

پانیا برگشت سمتش و با اون چشمای مظلومش خیره شد توی چشمام و ملتمس گفت:

آدی «آجی»

یعنی من وساطت کنم تا مامان ببخشتش و از تنبیه‌اش صرفه نظر کنه؛ ولی من نمی‌تونستم روی حرف مامان حرف بزنم.

دستی روی موهای خرمایش کشیدم و گفتم:

خوشگلم برو تو اتاق، تا بعد بریم بستنی بخوریم

وقتی از منم ناامید شد، دوباره نگاهی به مامان انداخت و ناراضی و با چونه‌ی لرزون راهی اتاقش شد.

برگشتم سمت مامان و گفتم:

_کی جلوتون و گرفته؟ چرا نداشتی پانیا بهم بگه؟ چرا من نباید می‌دونستم؟ حالا دیگه من غریبه‌ام و نباید از چیزی سر

دربارم.

مامان نگاه نگرانش رو به زمین دوخت و دستاش رو به هم گره کرد، عادت ماما وقتی نگرانه یا می‌خواد چیزی رو پنهون کنه یا از زیر جواب دادن شونه خالی کنه.

صدای بسته شدن در حیاط و پشت بندش «مهرسا» گفتن بابا به گوشم خورد و بعد در ورودی باز شد و قامت بابا تو چهارچوب در نمایان شد.

مامان به سمتش دوید و نگران گفت:

__چی شد؟ رفت؟

بابا سرش رو به معنی «آره» تکون داد و گفت:

__فعلا رفت؛ ولی اینا بی خیال قضیه نمی‌شن

عصبی از رمزی حرف زدنشون گفتم:

__بابا میشه جوری بگید منم بفهمیم.

__چیز مهمی نیست.

__چیز مهمی نیست و داشتن زنگ و می‌سوزوندن؟ چیز مهمی نیست و جلوی ماما و می‌گیرن؟

بابا با اخم‌های درهم گوشیش رو از جیبش درآورد و گفت:

__گفتم که چیزی نیست.

و رفت بیرون.

برگشتم سمت ماما که لبخند الکی‌ای تحویلیم داد و رفت سمت آشپزخونه.

یاد رفتارهای مشکوک بابا اینا افتادم، دائم تلفن‌های مشکوک، رفت و آمدهای مشکوک، حرفای رمزی و مشکوک و حالا هم شخصی که جلوی ماما رو گرفته بود و امروزم قصد سوزوندن زنگ خونه رو داشت.

شقیقه‌ام رو مالش دادم و نگرانی لونه کرده تو چشمای مامان، تنبیه پانیا به خاطر گفتن موضوعی که انگار همه می‌دونستن الا من، دستپاچگی مامان از سوال من و شونه خالی کردن از زیر جواب دادن بهش و اخم‌های درهم بابا، همه و همه من رو نگران و سردرگم کرده بود.

ساعت حدودای هشت بود که آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون.

به کمک بابا سوار ماشین شدم و راه افتادیم سمت خونه‌ی عمو شهیداد.

بالاخره بعد از کلی پشت ترافیک موندن رسیدیم.

بابا ویلچرم رو از صندوق عقب آورد و کمکم کرد از ماشین پیاده بشم، دست دور گردنش انداختم و به سختی خودم رو روی ویلچر کشیدم.

هنوز بهش عادت نکرده بودم و کار کردن باهاش برام مشکل بود.

هم‌زمان با ما عمو امید اینا هم رسیدن.

بابا زنگ رو فشرد و صدای عمو شهیداد که می‌گفت: «بفرمایید» و بعد صدای تیک باز شدن در به گوش رسید.

وارد شدیم و چشمم افتاد به حیاط تقریباً بزرگی که پر از سبزیجات و درخت‌های میوه بود.

خاله از قدیم علاقه‌ی شدیدی به کاشتن سبزیجات داشت.

همیشه می‌گفت: «اگه خونه‌ی حیاطدار بگیریم، حیاطش از دست من در امان نمی‌مونه» و حالا هم به حرفش عمل کرده بود.

عمو شهیداد و خاله شمیم و سارگل و سوگل برای استقبال به حیاط اومده بودن.

بعد از احوال‌پرسی و استقبال گرمشون وارد ساختمان اصلی شدیم.

داخل خونه هم نمای زیبایی داشت و این نشون از سلیقه‌ی فوق‌العاده‌ی خاله داشت.

ویلچرم رو کنار مبلی که ارسالان نشسته بود، ثابت کردم و مشغول تماشای قاب عکس زیبای رو به روم شدم. بعد چند دقیقه سوگل و سارگلم اومدن پیشمون و مشغول گپ زدن شدیم.

ارسالان

داشتیم درمورد رشته‌های تحصیلی و پیدا شدن کار برای این رشته‌ها حرف می‌زدیم، که عمو پارسا صدام کرد. از جام بلند شدم و به سمت جایی که بابا اینا نشسته بودن رفتم:

_بله عمو

نگاهی به پهلوم انداخت و گفت:

_می‌تونی ذغال بچرخونی؟

تقریباً یک ماهی از چاقو خوردنم می‌گذشت و کار کردن برام آسون تر شده بود، فقط نمی‌تونستم چیزای سنگین بلند کنم.

درحالی که ذغال گردون رو از توی سینی قلیونی که عمو شهیاد آماده کرده بود برمی‌داشتم گفتم:

_آره عمو، می‌تونم

و ذغال به دست به طرف حیاط رفتم.

ذغال‌ها که قشنگ سرخ شد برگشتم داخل.

داشتیم از توی ذغال گردون توی منقل می‌داشتمشون که گوشیم زنگ خورد.

صدایش از طرف سوگل اینا میومد.

پانیز از روی میز برش داشت و گفت:

«ارسلان موبایلت!»

«کیه؟»

نگاهی به صفحه‌اش انداخت و گفت:

«شماره‌اس»

درحالی که اصلاً حواسم به اون یارو نبود و فکر می‌کردم مزاحمِ گفتم:

«ولش کن»

بعد از چند ثانیه صدایش قطع شد، ولی بلافاصله دوباره زنگ خورد.

پانیز دوباره نگاهی به صفحه انداخت و گفت:

«همونه، حتماً یکی کار واجبی داره باهات.»

بی خیال گفتم:

«جواب بده.»

وای کاش خودم جواب می‌دادم و هیچ‌وقت به پانیز نمی‌گفتم جواب بده.

برگشتم سمت دُغال‌ها، ولی صدای پانیز رو می‌شنیدم که داشت با فردِ پشت خط حرف می‌زد:

«بفرمایید.»

.....

«خواهرشون هستم، شما؟»

....._

_صداتون آشناست، ولی شرمنده به جا نیاوردم.

یعنی کیه! نکنه! وای نه!

بلند شدم و به سمتش رفتم، که صدای دادِ عصبانیش متوقفم کرد:

_شما به چه حقی به ارسال زنگ زدید؟ وقتی رابطه‌ی من با پسرتون قطع شد، بین دوتا خانواده یه دیوار بلند کشیده شد. شما حق نداشتید به برادر من زنگ بزنید آقای محترم.

وای وای وای از همون چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد، پدر مهران بود.

پا تند کردم به سمتش و سعی کردم گوشی رو از دستش در بیارم، ولی اون انگار اصلاً من رو نمی‌دید.

با شنیدن صدای پدر مهران تمام خاطرات تلخ اونروزا یادش اومده بود و همین اون رو بیش از حد عصبانی کرده بود.

و من خودم رو لعنت می‌کردم که چرا حتی یک درصدم فکر نکردم شاید اون باشه و با بی خیالی تمام گفتم پانیذ جواب بده.

هیچ جوری نمی‌داشت گوشی رو ازش بگیرم.

با عصبانیت داد می‌زد و حتی فرصت حرف زدن به آقای عمادی نمی‌داد، انگار می‌خواست تمام اون لحظات تلخ رو با داد زدن تلافی کنه؛ ولی نمی‌دونم یهو چی شد و آقای عمادی چی بهش گفت که صداش تو گلو خفه شد و نگاهش مات صورتش موند.

ناباور لب زد:

_باور نمی‌کنم!

با چشمای سرخس خیره شده بود توی چشمام، تو چشماش عصبانیت، خشم، بهت و دلخوری موج می زد و بهم میفهموند همه چیز رو فهمیده!

عصبانیتش به اوج رسید، گوشی رو پرت کرد تو سینه ام و فریاد زد:

__باور نمی کنم! باور نمی کنم کسی که همرازم بود و هیچی از هم مخفی نداشتیم از کسی که من و زیر پاش گذاشت و رد شد چاقو خورده و از من مخفی کرده.

و رو به بقیه گفت:

__همه اتون می دونستید، من این وسط غریبه بودم؟

برگشت سمت من و خیره تو چشمام فریاد زد:

__آره ارسلان؟ من غریبه بودم؟

منتظر جواب من نشد و با چشمایی که تا مرز باریدن رفته بود صورتم رو از نظر گذروند و صدایش تحلیل رفت و قلبم تیر کشید:

__ازت انتظار نداشتم، اصلا ازت انتظار نداشتم.

پوزخندی زد و دستاش روی تایرهای ویلچر نشست و به سمت در حرکت کرد.

می دونستم به هوای آزاد نیاز داره وقتی عصبانی می شد هیچی جز هوای آزاد نمی تونست آرومش کنه.

نمی تونست از در رد بشه، لبهی در مانعش می شد؛ ولی انگار اصلا براش مهم نبود که ممکنه بیافته، با تمام قوا ویلچر رو به جلو حرکت می داد.

تو همین کشمکش ها چرخ جلوی ویلچر روی لبهی در رفت و تعادل ویلچر بهم خورد و به عقب برگشت.

نفهمیدم چطوری خودم رو بهش رسوندم، فقط می دونم لحظه ی آخر دسته های ویلچر توی دستام بود.

قلبم به شدت می‌زد.

ویلچر رو به حالت قبلش برگردوندم و نفسِ حبس شده از ترس افتادن پانیز توی سینه‌ام رو آزاد کردم. و بدون هیچ حرفی، ویلچر رو به سمت حیاط بردم و کنار درخت توت گذاشتمش و روی تنه درخت قطع شده‌ی کنارش نشستم.

نگاهش خیره به دوردست‌ها بود و نفسای عمیق می‌کشید و دستاش رو مشت کرده بود تا لرزشش رو منی که کنارش نشسته بودم نبینم.

اگه تا حالا یک درصد تصمیم داشتم رضایت بدم تا قضیه بدون فهمیدن پانیز تموم بشه، حالا که فهمید دیگه محال ممکنه ازش بگذرم، کاری می‌کنم که تاوان تمام کاراش رو پس بده.

«فصل سوم»

«یک سال بعد»

پانیز

دیگه از پانیزِ قبلی هیچی باقی نمونه بود، انگار یه شب خوابیدم و فرداش وقتی بیدار شدم با یه آدم دیگه عوض شده بودم.

با همه قهر بودم، مامان، بابا، سوگل، حتی ارسلان، دلیل قهرم هم نمی‌دونستم، انگار از کل دنیا دلخور بودم، شده بودم یه دختر کم حرف و گوشه گیر.

نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بودم، خنثی، دیگه چیزی شگفت زده‌ام نمی‌کرد، دیگه با هیچی خوشحال یا ناراحت نمی‌شدم، دیگه حتی لبخندم با لبام قهر کرده بود.

پانید شیطون و تخس رفته بود و به جاش پانید بی حس و سرد اومده بود.

نگاهم ثابت موند روی تنها منبع آرامشم تو این روزا که سرگرم بازی با عروسکش بود و من عجیب دلم یه گاز تپل از اون لپای صورتیش خواست.

آروم صداش کردم:

پانیا

دست از نوازش موهای عروسکش برداشت و نگاهم کرد.

دستام رو باز کردم که خودش فهمید الان بیشتر از هر چیزی بهش احتیاج دارم.

عروسکش رو روی زمین گذاشت و به سمتم دوید و من با هر قدمش قربون صدقه‌ی پاهای تپلش رفتم.

هنوز ۲ قدم مونده بود به تختم برسه که طاقت نیاوردم و دست انداختم زیر کتفاش و کشیدمش تو بغلم و محکم به خودم فشردمش.

و انگار آغوش این خواهر کوچولو مزه‌ی بهشت می‌داد.

این فسقلی‌ای که اینجوری خودش رو تو آغوشم پنهون کرده بود، تنها نقطه نوری بود میون تاریکی قلبم.

ارسالان

دیگه می‌خواستیم از دست این دختره سر به دیوار بکوبیم.

یعنی امکان نداشت یکی از نقشه‌هایی که بهش گفته بودم بکشه بی عیب و ایراد باشه.

چنگی به موهام زدم و کلافه نگاهم دوباره روی برگه‌های رو به روم چرخید، فایده نداره تا حالا چندین بار تذکر داده بودم، ولی بازم...

باید جدی تر از تذکر دادن با این خانوم حرف می‌زد.

تلفن رو برداشتم و منشی رو گرفتم.

طبق معمول اشغال بود.

عصبی بلند شدم و به سمت در رفتم.

دیگه شورش رو درآوردن.

خانوم غفاری که مثل همیشه در حال حرف زدن بود، با دیدن من تلفن رو روی میز گذاشت و بلند شد.

با صدای بلندی گفتم:

_خانوم کیانی کجان؟

ترسیده از صدای بلندم و چهره‌ای که شک نداشتم به سرخی می‌زد، گفت:

_پیش خانم افشار

رفتم به طرف اتاق افشار.

ضربه‌ای به در زدم و بعد از چند ثانیه وارد شدم و با چیزی مواجه شدم که دلم می‌خواست دستم رو ببرم بالا و محکم بکوبم تو سرم

افشار و کیانی بی خیال در حال جدول حل کردن بودن و ۲ تا لیوان شربت کنارشون.

خوبه دیگه، از منی که رئیسم وضعیتشون بهتره، شربت سفارش دادن که زیر کولر یه وقت گرما اذیتشون نکنه.

محکم دستام رو چند بار به هم کوبیدم و غریدم:

_خوشم باشه، نه واقعا خوشم باشه، کارمند استخدام کردم واسه ام جدول حل کنه.

افشار بلند شد و با صدای ضعیفی گفت:

_آقای امیری بخدا...

نذاشتم ادامه بده و بلند گفتم:

_خانوما سریع اتاق من!

غفاری هنوزم سر پا ایستاده بود. با همون عصبانیتی که کاملاً تو صدام مشهود بود گفتم:

_شمام با خانوما تشریف میارین اتاق بنده.

وارد اتاق شدم و بعد از چند ثانیه سه تاشون با سرای پایین افتاده اومدن داخل.

با چندتا نفس عمیق سعی کردم آرام باشم.

دستام رو پشت سرم قفل کردم و همونطور که جلوشون قدمرو می رفتم، با لحنی که سعی کردم ارومتر باشه گفتم:

_انصافا شما حقتون اخراج نیست؟

کیانی با پررویی تمام گفت:

_نه، اخراج چرا؟ تازه باید بهمون تشویقی هم بدین.

تیز نگاهش کردم و گفتم:

_به شما که حتما تشویقی میدم.

لحنم ترس مهمون چشماش کرد.

نگاهم رو بین غفاری و افشار چرخوندم و گفتم:

_خودتون بگید با شما چیکار کنم؟

نگاهم ثابت موند روی غفاری و گفتم:

_ شما که هروقت کارت دارم، تلفن اشغال!

برگشتم سمت افشار و گفتم:

_ شما هم که تو ساعت کاری برای من جدول حل می کنید.

غفاری با شرمندگی سر پایین انداخت و گفت:

_ آقای مهندس مامانم حالش خوب نبود، داشتم به برادرم جای داروهاش و می گفتم

افشارم حق به جانب گفت:

_ منم همه ی کارام و انجام داده بودم، بعد رفتم سراغ جدول حل کردن.

لحن حق به جانبش بیش از پیش عصبانیم کرد.

اخم کرده خیره شدم تو چشماش و گفتم:

_ انجام داده باشید؛ ولی دیگه تو ساعت کاری حق انجام کارهای متفرقه مثل جدول حل کردن رو ندارید مفهومی؟

چشماش رو از نگاهم دزدید و سر پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

_ بله

_ خوبه، دفعه ی آخرتون بود همچین مواردی ازتون دیدم با شما هستم خانم غفاری، می تونید برید.

کیانی هم پشت سرشون راه افتاد که گفتم:

_ شما کجا؟ مگه تشویقی نمی خواستی؟ وایسا بهت تشویقی بدم.

برگشت و خیلی ریلکس، جوری که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده نگاهم کرد.

این دختر دیگه رو دست هرچی پررو بلند شده بود.

_ شما به چه حقی تو ساعت کاری جدول حل می کردین؟

_ این و که از نازنینم «افشار» پرسیدین، جفتمون کارامون و انجام داده بودیم بعد نشستیم پای جدول حل کردن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ بله، انجام دادید؛ ولی چه انجام دادنی؟

سوالی نگاهم کرد و گفت:

_ یعنی چی چه انجام دادنی؟

شاهکاراش رو از روی میز برداشتم و گرفتم جلوش:

_ والا کارای خانم افشار غیر از چندتا اشکال جزئی مشکل دیگه ای نداشتن، و می شد بخشیدشون؛ اما شما با این

شاهکاراتون کلا جزئی و کلی و همه رو گذاشتید تو جیبتون خانم، اونوقت انتظار جایزه و تشویقی هم دارید!

و اشاره ای به برگه های توی دستم کردم و گفتم:

_ چه جوابی براشون دارید؟

نگاهش رو دوخت به انگشت های دستش و گفت:

_ آقای مهندس راستش دیشب نتونستم درست بخوابم، و امروز همه اش کسل بودم و روی کارم تمرکز نداشتم.

عصبی کوبیدم روی میز و گفتم:

_ خانم محترم خواب شما به من هیچ ربطی نداره، من از شما کار خوب می خوام، تا حالا چندین سری اشتباه کردین و

بهتون تذکر دادم، این آخرین اخطار خانم، دفعه ی دیگه همچین چیزی ازتون بینم، به هر دلیل موجه و غیرمجهی

اخراجتون حتمی حalam می تونید برید.

بدون هیچ حرفی رفت بیرون.

پوفی کشیدم و روی صندلی ولو شدم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

مشکلات شرکت یه طرف، پانیزم یه طرف.

نمی‌دونم باید باهاش چیکار کنم؟ اصلاً انگار نمی‌شناسمش، اخلاقش ۱۸۰ درجه تغییر کرده، کلاً از این رو به اون رو شده. اون پانیزی که هیچ‌کس از زبونس در امان نبود، حالا شده یه دختر ساکت و آروم که به زور باید صداس رو بشنوی.

من این پانیز رو نمی‌خوام، پانیز شاد و سر حال خودم رو می‌خوام به کی باید بگم آخه؟

صدای زنگ موبایلم خط کشید رو اعصاب نداشتم و اخم به ابروم آورد.

با دیدن شماره‌ی شهاب کنجکاو جواب دادم:

__بله؟

__چطوری پسر؟

__هنوز یاد نگرفتی سلام کنی!

__کمال همنشین دیگه، همیشه کاریش کرد.

__خدیدم و گفتم:

__خب حالا کارت و بگو؟

__پایه‌ای بریم بیرون؟

پیشنهاد بدی نبود:

__کجا؟

__بچه‌ها می‌گن در که، نظرت؟

__خوبه، کیا هستن؟

__من، نوید، رضا، فرهاد، سامان، محمد.

__هوم باش.

__پس یک ساعت دیگه پارکِ دم خونمون باش.

__باش.

__راستی

__بماستی

__مرض، یادم رفت بگم یه مهمون ویژه هم داریم.

__مهمون ویژه؟ کیه؟

__بیا خودت میبینی

__باش، فعلاً.

__بای.

با بی حالی از روی صندلی بلند شدم و پشت پنجره ایستادم.

چشم دوختم به انبوه ماشین‌های در حال عبور و مرور کردم تمام این سال‌های با پانیز بودن رو، تمام سال‌هایی که خواهرم بود و برادرش بودم.

سال به سال، ماه به ماه، هفته به هفته، روز به روز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه، ثانیه به ثانیه اش رو مرور کردم و گشتم دنبال راهی که پانیز رو برگردونم به همون دخترِ قبلی، این دخترِ سرد و بی روح بدجوری رو اعصابم بود. انقدر مغزم پر بود که حس می کردم سرم دو تن وزن داره.

نگاهی به ساعت کردم، کاش می گفتم نمیام.

به سمت دستشویی توی اتاق رفتم، آبی به دست و صورتم زدم و از شرکت خارج شدم.

۲۰۶ سامان با اون رنگ آلبالویی جیغش از ده فرسخی داد می زد.

به سمتش رفتم و با انگشت به شیشه ی طرف راننده ضربه زدم.

سامان برگشت طرفم و شیشه رو داد پایین.

با همه اشون دست دادم که نوید گفت:

__چه عجب! آقا ارسال افتخار دادن

__خف کار کن بابا همچین میگه: «افتخار دادن» انگار سال تا ماه همو نمی بینیم، خوبه دم به دقیقه ور دل همیم.

دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

__باشه بابا، نزن!

لبخندی به مسخره بازیش زدم:

__شهاب کوش پس؟

فرهاد قری به گردنش داد و با لحن لوسی گفت:

__شهاب خان با ماشین خودشون تشریف میارن!

همه از ادا و لحنش زدن زیر خنده.

صدای بوق ماشینی باعث شد به عقب برگردم.

شهاب و یه نفر دیگه که حدس می‌زدم مهمون ویژه‌امون باشه توی فراری شهاب نشسته بودن.

سر پایین انداخته‌اش نمیداشت چهره‌اش رو بینم و بفهمم کیه.

شهاب دستی برامون تگون داد و سرعتش رو زیاد کرد.

رو به فرهاد و رضا و محمد که عقب نشسته بودن گفتم:

_اگه جاتون تنگه بیان با من.

محمد چهره‌اش رو درهم کرد و گفت:

_قربونت دادا.. ما با چاوشی نمی‌سازیم، همون سوسن خانوم خودمون بهتره.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_هر جور راحتین

و به طرف زائنیای نوک مدادی خودم رفتم و راه افتادم.

هنوزم حس می‌کردم سرم بدجور سنگینه، دستی لا به لای موهام کشیدم و حواسم رو جمع جاده‌ی رو به روم کردم.

ماشین رو پشت سر ماشین سامان پارک کردم و پیاده شدم.

شهاب با مهمونش زودتر از ما رسیده بودن، نمی‌دونستیم کجا رفتن.

نوید بهش زنگ زد و بعد از پرسیدن اینکه کجان گفت بریم به سمت بالا.

فضاش محشر بود.

تا حالا چند باری اومده بودم، ولی امروز فرق داشت، امروز یه جور عجیبی به این زیبایی احتیاج داشتم. این زیبایی، این هوایی که راحت تر از اون محیط پر دود و شلوغ می شد توش نفس کشید، شاید می تونست کمی آروم کنه و تسکین بده سردردی رو که داشت جونم رو به لبم می رسوند.

دوباره از نظر گذروندم چهره ی پسر خوش قد و قامت کنارم رو که شده بود مهمون ویژه ی این جمع و پیش خودم اعتراف کردم این پسر چشم عسلی بیش از حد جذابه!

چشم ازش گرفتم و برگشتم سمت پسر لاغر اندامی که لباس مخصوص توی تنش نشون می داد گارسون این قهوه خونه ی سنتی:

_چی میل دارید؟

و من به این فکر کردم که الان چی غیر از یه چای قند پهلوی تونه حال رو خوب کنه؟

همه اشون بستنی سفارش دادن، به جز منی که حس می کردم نیاز مبرمی به چای دارم و پسر چشم عسلی جذابی که قهوه سفارش داده بود، تلخ تلخ، و من بازهم توی ذهنم چهره ی دختری نقش بست که عاشق قهوه تلخ بود.

نگاهم افتاد به قیافه ی شهاب که با دهن آب افتاده خیره ی بستنی شکلاتی بود. این پسر تو سن ۲۹ سالگی هنوزم بچه بود.

چای رو یه نفس سر کشیدم و احساس کردم ته حلقم سوخت.

چشم دوختم به زیبایی خیره کننده ی دوروبرم و به خودم قول دادم یه بار حتما با پانیز و سوگل میام.

اما پانیز...

یاد اون روزی افتادم که با ذوق و شوق ۴ تا بلیط سینما گرفتم برای فیلمی که پانیز عاشق بازیگر نقش اولش بود.

اما وقتی بلیط رو به پانیز دادم، بدون حتی نگاه کردن بهش اون رو روی عسلی کنارش گذاشت و تنها یه کلمه گفت:

_نمیام

و وقتی علتش رو پرسیدم، جوابی داد که اگه صدتا سیلی یه جا می خوردم دردش کمتر بود:

_با ویلچر پیام تو دیدم مردم که چی بشه؟ که هرکی از راه می رسه بگه: آخی، گناه داره، خدا به جوونیش رحم کنه. این نگاه های پرترحم، این حرفا زجرم می ده، من دیگه پانیذ قبلی نیستم که اگه تو هفته هشت روزش و بیرون نمی رفت پکر می شد، اون پانیذ می تونست راه بره، اما من نمی تونم و این بزرگ ترین فرق بین ما هست، من یک ساله دیگه پانیذ قبلی نیستم، من یک ساله دیگه نمی تونم راه برم، من یک ساله فلج شدم، این و بفهم نفهم.

و جمله ی آخرش رو با چنان دادی گفت که حس کردم دیوارای اتاقم به همراه قلب من لرزیدن.

_جناب دکتر تو جمع ما خوش می گذره؟

«جناب دکتر» فرهاد کی رو مخاطب قرار داده بود؟

با شنیدن صدایی که جواب فرهاد رو داد، نگاهم چرخید روی همون پسر چشم عسلی:

_همنشینی با دوستای قدیمی مگه میشه خوش نگذره!

جناب دکتر!

شاهرخ!

آره! تازه یادم اومد، شهاب گفته بود شاهرخ پزشکی خونده و تخصص اش رو گرفته، اما نگفته بود متخصص چیه؟

فکری به سرعت از مغزم عبور کرد، وای اگه اون چیزی که فکرش رو می کنم باشه که معرکه اس!

_شاهرخ

برگشت سمتم:

_بله

بی مقدمه پرسیدم:

_متخصص چی هستی؟

متعجب گفتم:

_چطور؟

یعنی شهاب بهش نگفته بود قضیه‌ی تصادف پانیز رو؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_همینطوری

_مغز و اعصاب!

این دو کلمه عجیب شیرین بودن، مخصوصا برای منی که گوش تیز کرده بودم برای شنیدنشون.

شهاب که علاوه بر حرفای بچه‌ها حواسش به حرفای ما هم بود، با لبخند دستی روی شونه‌ی شاهرخ کوید و گفت:

_بله، پس چی فکر کردی؟ داداشم یکی از ماهر ترین متخصص‌های مغز و اعصابه، شاید بین صدتا مریض، یه مریض از زیر دستش ناراضی بیرون بیاد.

این تعریف‌های برادرانه‌ای که شاید کمی بیشتر از تعریف بودن کافی بود، برای خوب کردن سردردِ چند روزه‌ام.

در جواب حرف شهاب لبخندی زدم و رو به شاهرخ گفتم:.

_می‌تونیم صحبت کنیم؟

با سر اشاره‌ای به بچه‌ها کرد و گفت:

_الان که فکر نکنم بشه؛ اما فردا اگه وقت آزاد داری زمان مناسبه.

داشتم، حتی اگه نداشتم هم حاضر بودم تمام کارام رو کنسل کنم تا زودتر با این دکتری که برادرش حسابی از کارش تعریف می کرد حرف بزنم.

شاید خدا بعد از یک سال دلش به رحم اومده باشه و این پسر واسطه‌ای باشه از طرف خدا برای دوباره سرپا کردن پانیز من.. شاید...

_فردا وقتم آزاده فقط کی و کجا هم و ببینیم؟

مکثی کرد و گفت:

_ساعت شش، کافی شاپ طلوع خوبه؟

_خوبه

سری تکون داد و مشغول حرف زدن با فرهادی شد که می خواست یه روزه تمام چم و خم زندگی اونور آب رو از پسری که از هفده سالگی اونجا زندگی می کرد یاد بگیره.

دیگه هوا کم کم داشت رو به تاریکی می رفت که بلند شدیم و عزم رفتن کردیم.

ترجیح دادم قبل از رفتن به خونه برم خونه‌ی خاله اینا هم پانیز رو می دیدم، هم بعد از یه هفته‌ی پرمشغله یه سر به خاله می زدم، و از همین الان باید خودم رو آماده می کردم برای گله‌های خاله.

حدود نیم ساعت بعد جلوی خنوشون بودم.

از ماشین پیاده شدم و زنگ رو فشردم.

خاله درو برام باز کرد، و من چه احمقانه انتظار داشتم مثل قدیم صدای پانیز رو از آیفون بشنوم که به داخل دعوت می کنه.

وارد شدم.

خاله برای استقبالم دم در اومده بود.

باهاش روبوسی کردم و روی مبل‌های سلطنتی کرم، قهوه‌ای توی سالن نشستیم.

خاله هم بعد از چند دقیقه سینی چای به دست اومد کنارم نشست.

تشکری کردم و چایی رو برداشتم.

فنجون رو به لبم نزدیک کردم و نگاهم رو دورتادور خونه‌ی ساکتشون چرخوندم.

سابقه نداشت خونه‌ی خاله اینا انقدر سوت و کور باشه، که به راحتی بتونی صدای تیک تاک ساعت رو بشنوی، همیشه حداقل صدای پانیا تو خونه می‌پیچید.

و عجیب تر از سکوت خونه، سکوت خاله بود.

از وقتی اومده بودم حتی یه سوالم ازم نپرسیده بود، حتی اگه اون سوال پرسیدن حال مامان و بابا باشه و این از خاله مهرسایی که من می‌شناختم بعید بود.

برگشتم سمت خاله که نگاهش خیره به گل‌های قالی بود و آرام پرسیدم:

«خاله چیزی شده؟»

نگاه از گل‌های قالی گرفت و آهی کشید و آرام تر از من گفت:

«نه»

و من قانع نشده از «نه‌ای» که از صدا «آره» بدتر بود، دوباره گفتم:

«یه چیزی شده، چرا خونتون انقدر ساکته؟ پانیا کجاست؟»

فقط در جواب سوال آخرم گفت:

_خونه‌ی شما

خونه‌ی ما؟ اما چرا؟

فنجون رو روی میز گذاشتم و سمتش خم شدم:

_پانیز کجاست؟

اشک حلقه زد توی چشمای غمگینش و گفت:

_تو اتاقش...

ترسیده از اشک حلقه زده تو چشمای خاله و اینکه بلایی سر پانیز اومده باشه، به سرعت بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم.

اما پانیز آروم خوابیده بود.

پس خاله چرا ناراحته؟ چرا چشماش اشکيه؟

از اتاق اومدم بیرون و رفتم کنار خاله که هنوز روی مبل نشسته بود نشستم، دستم رو دور شونه‌اش حلقه کردم و گفتم:

_خاله پانیز که خوابیده، پس چی شده؟ نگرانم کردی خاله، بگو چی شده؟

دیگه طاقت نیاورد و اشکاش یکی پس از دیگری روی گونه‌اش چکیدن و پربغض لب باز کرد:

_دلم برای دخترم تنگ شده، دلم برای پانیز خودم تنگ شده، این دختری که از صبح تا شب یا به زوره هزار تا قرص خوابه یا خیره به دیوار پانیز من نیست. این دختری که یه کلمه به زور از دهنش درمیاد دختر من نیست، این دختر سرد و عصبی دختر من نیست.

دست پای چشمای خیشش کشید و غمگین تر از قبل ادامه داد:

_هیچی نشده، هیچی! فقط دلم برای دختر شیطان و پرحرفم تنگ شده، همین!

و انگار دردِ خاله مسری بود و کاش اون دختر برمی گشت و تموم می کرد این دلتنگی رو.
طاعت نداشتم بیشتر از این تو خونه ای که انگار گردِ غم روی دیواراش نشسته بود بمونم.
بلند شدم خداحافظی کردم و زدم بیرون.

لیوان رو به لبم نزدیک کردم و درحالی که مزه مزه می کردم آب پرتقالی رو که ترشیش قلقلک می داد ته گلو رو، سعی کردم کلمات رو توی ذهنم مرتب کنم و بگم مشکلی رو که یک ساله گریبانگیرمون شده:

_پانیذ و که می شناسی؟

متفکر نگاهم کرد که گفتم:

_دختر خاله ی من.

ابروه اش رو به معنی «فهمیدن» بالا انداخت و گفت:

_آهان، همون دختر چشم خاکستری که اولین بار دیدمش فکر کردم نامزدته.

_آره.

_خب؟

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم:

_تصادف کرده.

متعجب و ناراحت گفت:

_خدا بدنده، کی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_ فعلا که داده، یک سالی میشه.

_ اتفاقی افتاده برایش؟

دستی به صورتم کشیدم.

هنوزم گفتنش زجرآور:

_ آره، نخاعش آسیب دیده.

محزون گفتم:

_ متاسفم، دکترای چی گفتن؟

با یادآوری حرفای دکترای ابرو هام به هم گره خورد:

_ میگویند چون دیر متوجه شدید و تو ۷۲ ساعت اول بهش رسیدگی نشده احتمال خوب شدنش زیر ده درصد هست.

سری تکیه داد و گفت:

_ MRI و عکساش الان همراهته؟

_ نه، یه روز نمی تونی بیای ببینیش هم خودش رو ببینی هم MRI و عکساش رو؟

مکتی کرد و متفکر گفتم:

_ فردا که مامان به مناسبتِ اومدنم مهمونی گرفته؛ ولی برای پس فردا فکر نکنم برنامه‌ای داشته باشم.

_ باشه، پس خبر از خودت.

لبخندی زد و گفتم:

__باشه، انشالله خوب میشه، نگرانش نباش.

«انشالله» زیر لب گفتم و خیره شدم به طرح‌های کشیده شده روی لیوان نیمه پر آب پر تقالم.

یعنی میشه شاهرخ امیدوارمون کنه؟

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

از جیبم درش آوردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم، ماما بود:

__جانم؟

__ارسلان کجایی پس؟

متعجب گفتم:

__بیرون، چطور؟

با لحن حرصی گفت:

__چطور؟ خوبه دیشب بهت گفتم امروز قراره برای پانیز دکتر بیاد.

وای به کل یادم رفته بود.

دیشب که رفتم خونه و از ماما علت اومدن پانیا رو پرسیدم، گفت: «خاله مهرسا نشستته بوده بالای سر پانیز و برای سلامتیش دعا می‌خونده و گریه می‌کرده، پانیزم یهو از خواب میپره و وقتی می‌بینه مامانش نشستته بالای سرش گریه می‌کنه عصبی میشه و داد و بیداد راه می‌اندازه و خودش و دکتر و مهران و اون ماشین که باعث تصادفشون شده و خلاصه همه رو می‌گیره به باد فحش، بعدم به زور آرامبخش آروم میشه و می‌خوابه.

عمو پارسا هم پانیا رو که حسابی ترسیده بوده میاره اینجا و بعدم با یه روانپزشک هماهنگ می‌کنه که فردا بیاد دیدن پانیز»

زدم تو پیشونیم و گفتم:

_ای وای، یادم رفت، الان راه می افتم

بلند شدم و رو به شاهرخ که از این رفتار هول کرده و ناگهانییم تعجب کرده بود و سوالی نگاهم می کرد گفتم:

_شرمنده، کار مهمی برام پیش اومده، باید سریع برم.

به جای اینکه بگم روانپزشک داره برای پانیز میاد، گفتم کار مهمی برام پیش اومده.

دلم نمی خواست کسی که هیچ صمنی با پانیز نداره جز دوستِ پسر خاله اش از مشکلات روحیش باخبر بشه.

هرچند بعد که ببینتش از رفتاری سردش متوجه افسردگیش میشه.

شاهرخم بلند شد و بعد از خداحافظی مختصری از هم جدا شدیم.

سوار ماشین شدم و به طرف خونه ی عمو پارسا راه افتادم.

خدا می دونه دیشب که مامان موضوع رو بهم گفت تا چه حد ناراحت و نگران شدم و چقدر جلوی خودم رو گرفتم که

اونوقت شب به پانیز زنگ نزتم و از خوابی که به زور آرامبخش مهمون چشماش شده بود بیدارش نکنم.

و امروز از بس ذهنم مشغول ملاقات با شاهرخ بود، نمی دونم موضوع به این مهمی رو چطوری فراموش کردم.

نگاهم ساعت مجیم رو هدف گرفت، وای دکتر تا الان باید رسیده باشه.

دستی به صورتم کشیدم و پام رو روی گاز فشردم تا هرچه سریع تر برسم.

بیست دقیقه نشده جلوی در خونه ی خاله اینا بودم.

زنگ زدم و مامان درو برام باز کرد.

با قدم‌های تند رفتم تو، ولی با دیدن کفش‌هایی که تا حالا ندیده بودم جلوی در ورودی ناخودآگاه قدم‌هام آرام شد و کلافه دستی تو موهام کشیدم.

نگاه پرسرزنش مامان بهم فهموند با اون همه عجله برای زود رسیدنم، بازم دیر رسیدم.

پانیذ

هیچ‌کدوم از حرفای صد من یه غازی این دکتر تازه به دوران رسیده حتی ذره‌ای برام اهمیت نداشت.

د آخه مرتیکه اگه چیزی حالیش بود که نمی‌گفت: «اگه بیشتر از این حالش بد بشه، باید بستری بشه»

من؟ من باید بستری بشم؟ خنده داره.

من نه عصبی بودم نه افسرده، من فقط دیگه حس و حال خندیدن و شاد بودن رو نداشتم، همین! اینا الکی گنده‌اش کردن، بستری.

از یادآوری اتفاقات دیروز خونم به جوش میومد.

چقدر دلم می‌خواست خرخره‌ی اون دکتر احمق رو بجوام.

چقدر دلم می‌خواست با همین ناخنام تیکه تیکه‌اش کنم.

چقدر دلم می‌خواست...

دستم رو چند بار روی ابرو هام کشیدم عادت‌م بود از بچگی، هروقت عصبانی یا ناراحت بودم با دست کشیدن روی

ابرو هام آرام می‌شدم؛ ولی این بار انگار اینم فایده نداشت.

کاش الان پانیا اینجا بود تا بغلش کنم و آرام بشم، کاش می‌تونستم برم لبه‌ی پرتگاه و انقدر داد بزنم تا آرام بشم،

کاش الان یه نفر دم دستم بود و تا سرحد مرگ می‌زدمش تا آرام بشم.

کاش آرام بشم، یه آرامش همیشگی.

کاش بخوابم، یه خواب آرام، یه خواب ابدی.

تقه‌ای به در خورد و در باز شد.

می‌دونستم ارسالنه گفته بود میاد.

بی حوصله بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

_وقتی می‌خوای بدون اجازه وارد شی، دیگه در زدنت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

_حالا ما یه بار دلمون خواست بی اجازه وارد اتاق خانوم بشیم، گیر نده دیگه.

_همه چیز دل بخواهی من و تو نیست منم خیلی چیزا دلم می‌خواد، مثلاً پاهام رو...دارم؟

لبخند روی لبش ماسید.

متعجب از لحن پرحرصم گفتم:

_فقط یه شوخی بود، تو واقعا عصبی شدی.

خشن نگاهش کردم و شمردم شمردم گفتم:

_من عصبی نیستم.

دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و لبخند مصنوعی زد:

_باشه، باشه تو عصبی نیستی من اشتباه کردم، آرام باش!

آرام باشم؟ این جمله‌ی دو کلمه‌ای شده تمام آرزوی من.

گوشه‌ی لبم کج شد، به چیزی شبیه پوزخند.

روی صندلی چوبی کنار قفسه‌ی کتاب‌ها نشست و دستاش رو تو هم قفل کرد.

یه چیزی می‌خواست بگه؛ اما نمی‌تونست.

خیره شدم به چشماش که خیره‌ی دستبندِ قهوه‌ای رنگِ بسته شده به میچ دست راستش بود:

__می‌شنوم

تکونی خورد و نگاه از دستبندش گرفت و گیج گفت:

__چی؟

__بگو همون چیزی رو که داری مزه مزه‌اش می‌کنی و دودلی بین گفتن و نگفتنش.

کنگی چشماش جاش رو به نگرانی داد.

دستی روی صورتش کشید و نفسش رو بیرون داد.

مکثی کرد و بعد مسلسل وار شروع کرد به گفتن:

__بین پانیز، می‌دونم وضعیت روحی مساعدی نداری، می‌دونم خسته شدی از هرچی دکتره، می‌دونم متنفری از شنیدن

دوباره‌ی حرفاشون همه‌ی اینارو می‌دونم، ولی...

__ولی؟

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:

__برای سه شبیه با یه دکتر دیگه هماهنگ کردم بیاد دیدنت.

نگاه دوختم به نگاه نگرانش.

می‌دونست وضعیت روحی مساعدی ندارم، می‌دونست خسته شدم از هرچی دکتره، می‌دونست متنفرم از شنیدن دوباره‌ی حرفاشون، همه‌ی اینارو می‌دونست و بازم حرف دکتر که چه عرض کنم، خبر می‌داد بهم که سه شنبه دکتر میاد برام، خوبه می‌دونست، اگه نمی‌دونست مطمئناً دکتر پشت درخونه صف می‌بستن.

صدای ارسلان سکوت طولانی حاکم شده رو شکست:

_نمی‌خواهی چیزی بگی؟

پرطعنه لب باز کردم:

_خیلی ممنون که بهم خبر دادی.

صدای معترضش گوشم رو پر کرد:

_پانیذ!

پرخاشگرانه گفتم:

_پانیذ چی؟ دروغ می‌گم؟ اومدی بهم خبر بدی دیگه، غیر از اینه؟

کلافه تر از قبل بلند شد و گفت:

_تو فعلاً حالت خوب نیست، بعداً حرف می‌زنیم.

و بعد از نگاه کوتاهی به صورت برافروخته‌ام از اتاق رفت بیرون.

سرم داشت منفجر می‌شد، دردش حتی با ماساژ دادن شقیقه‌هامم آرام نمی‌شد.

دستام رو دو طرف سرم گذاشتم و محکم فشار دادم، درد مثل صاعقه از سر تا گردنم پیچید و باعث شد صدای ناله‌ی خفیفم بلند شه.

چشم چرخوندم و دنبالش گشتم.

چشمام به طرز فجیعی می سوخت و دیدم تار شده بود.

بالاخره پیداش کردم، دست دراز کردم و از روی عسلی برش داشتم، یکیش رو از توی ورقه‌ی آلومینیومی بیرون کشیدم و بدون آب خوردم.

آروم دراز کشیدم و سر سنگین شده از دردم رو روی متکا گذاشتم.

پلکام روی هم افتاد و نفس حبس شدم آزاد شد.

و حس کردم قفسه‌ی سینه‌ام تیر کشید.

خدایا چرا خلاصم نمی کنی؟

ارسالان

برای چندمین بار نوشته‌های برگه‌ی رو به روم رو خوندم؛ ولی چه خوندمی؟ به قول مامان آواز می خوندم.

کلافه چنگی توی موهام زدم و نگاهم دوباره کلمه‌ی اول رو نشونه گرفت که صدای در بلند شد.

«بفرمایید» ی گفتم و دوباره کلمه‌ها رو دنبال کردم.

در باز شد و صدای تق تق پاشنه کفش به گوشم خورد.

بدون چشم برداشتن از اون نوشته‌های مزخرف گفتم:

_خانم غفاری، بی زحمت اون پرونده‌ها رو بذار روی میزم.

چند دقیقه گذشت، ولی غفاری هیچ حرکتی نکرد.

متعجب سر بلند کردم که با دیدن شخص رو به روم لبخند رفته رفته روی لبم نشست.

درحالی که میزم رو دور می‌زدم و به سمتش می‌رفتم گفتم:

_سوگل!

روی مبل‌های سورمه‌ای رنگ جلوی میزم نشست:

_والا تا کمتر از نیم ساعت پیش که سوگل بودم، ولی فکر کنم جدیداً خانم غفاری شدم.

بعد با حرصی ساختگی ادامه داد:

_تو واقعا چطور می‌تونی منه به این خوشگلی و با اون منشیِ عملیت یکی کنی؟

روی مبل رو به روش نشستم و لبخند شیطونی زدم و بدجنس گفتم:

_حالا همچین فرقی هم با هم ندارینا، فقط اون به خاطر عمل یکم دماغش قلمی تر از توست.

با جیغی که کشید لبخندم به خنده‌ی بلندی تبدیل شد:

_ارسلان!

ناخودآگاه گفتم:

_جانم

نگاهش ماتِ صورتم موند و من تازه فهمیدم چی گفتم.

برای عوض کردن جو سرفه‌ی مصلحتی‌ای کردم و گفتم:

_حالا برای چی تشریف آوردین سوگی خانوم؟

با صدای آرومی گفت:

_گفتم اگه وقت داشته باشی و حوصله، بریم بیرون

چی بهتر از این؟ وقت گذروندن با یار بچگی و شاید...

لبخندی زدم و گفتم:

هم وقت دارم هم حوصله، اصلاً مگه میشه برای بیرون رفتن با سوگی خانوم حوصله نداشت؟

خندید و دستاش رو به هم کوبید و گفت:

آفرین، به تو میگن پسر خوب پس بزن بریم.

بی خیال ورقه‌های پهن شده روی میز، موبایلم رو برداشتم و درحالی که سوگل سرپا رو به بیرون راهنمایی می‌کردم گفتم:

بریم

صدای سوگل باعث شد چشم از ثانیه شمار چراغ راهنما بگیرم و برگردم سمتش:

کجا میریم؟

نمی‌دونم، هر جا تو بگی.

مکثی کرد و گفت:

یادمه بچه که بودیم پاتوقمون زیر درخت بید مجنون حیاط پانیزد اینا بود، بعد از رفتن من پاتوق شما دوتا کجا شد؟

از یادآوری روزای خوب گذشته لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم:

در بند

نگاهش خیره موند روی لبخندم و گفت:

بریم همونجا.

انگار فهمیده بود خیلی وقته نرفتم و دلم بد هـ *و*س اونجا بودن رو کرده، هـ *و*س اون چایی‌های قند پهلوی، توی اون استکان‌های کمر باریک که عجیب حال خوب کن بودن، هـ *و*س اون قلیون دوسیبی که تو اون فضا عجیب مزه می‌داد و شاید هـ *و*س کمی آرامش.

با اشتیاق قبول کردم، و مقصدمون بعد از خلاص شدن از شر اون چراغ قرمزی که انگار قصد تموم شدن نداشت، شد در بند.

تو طول مسیر انقدر از خاطرات بچگی گفتیم و خندیدیم که نفهمیدم کی رسیدیم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم و دوشادوش هم، راه همون تخت همیشگی که انگار به نام زده بودیم رو پیش گرفتیم.

نشستیم و چای سفارش دادیم.

سوگلم انگار می‌دونست چایی‌های اینجا حرف نداره، چیزی که پانیز هیچ وقت نفهمید و همیشه اون قهوه‌ی تلخ به قول خودش آرام‌بخش رو به این چایی‌های معرکه ترجیح می‌داد.

بازم پانیز و بازم حس شدید خالی بودن جاش تو این جمع دو نفره‌ای که ای کاش می‌شد سه نفره با حضورش؛ اما...
_جاش خیلی خالیه.

متعجب خیره شدم به سوگل که این حرف رو زده بود و به این فکر کردم که آیا من بلند فکر کردم یا اون ذهن خوانی بلد بود؟

استکان رو به لبش نزدیک کرد و نوشید اون چای خوش عطر رو:

_خیلی توهمی، به خاطر پانیزه؟

لبخند تلخی روی لبام نشست که تلخیش کامم رو تلخ کرد:

_همین الان گفتم جاش خیلی خالیه! و این برای منی که هربار اینجا اومدم همراه با اون بوده بد عذاب آورده.

_می‌خواهی حرف بزنی؟ قول میدم سنگ صبور خوبی باشم.

_نمی‌دونم، شاید...

چند وقت بود دردام تو دلم مونده بود؟ نمی‌دونم! یک ماه، دو ماه، سه ماه! شاید یک سال! یک سال تلخ و خاطره شدنی، از اون خاطره‌هایی که هروقت یادشون می‌افتی قلبت فشرده میشه و اشک توی چشمت حلقه می‌زنه.

و حالا نگاه منتظر سوگل ترغیب می‌کرد بگم دردای یک ساله‌ای رو که شاید کهنه شده بودن؛ ولی هنوزم یادآوریشون بس بود برای تیر کشیدن قلبم و سنگین شدن نفسام.

خیره شدم به چشمای پر سوالی که نشون می‌دادن صاحبشون قانع نشده از توضیح کمی کمتر از مختصر پانیز از اون اتفاق نحس و سنگ صبور شدن برای دل پر درد من رو بهونه کرده تا مو به مو سر دریاره از اون روزای دردآوری که ای کاش خوابی بیش نبودن.

بیشتر از این اون چشمای منتظر خیره شده بهم رو منتظر نداشتیم و شروع کردم به گفتن...

گفتن حرفایی که مزه‌ی زهرمار می‌دادن.

گفتم از روزی که شاید می‌تونست بهترین روز باشه برای دختری که از خواهر برام عزیز تر بود، شاید که نه حتما می‌تونست؛ اما بدون اون اتفاق نحس، که نحسیش هنوزم گریبانگیرمون بود، که مقصرش هم اون راننده ماشین از خدا بی‌خبر بود و هم حواسِ پرتِ مهران نامرد.

گفتم از وقتی که خبر از دست دادن پاهاش رو بهش دادن و حالِ بده همون عزیز تر از خواهر چه به روزم آورد.

گفتم از طلاقش از مردِ نامردی که تازه بهش دلبسته بود و دستای مشت شده و چشمای تا مرز باریدن رفته‌اش که باعث می‌شد خودم رو بدهکارِ مهران بدونم، اونم برای یه کتک مفصل که نصف حقش نبود.

گفتم از تسویه حسابم با اون نامرد و چاقوی ناجوانمردانه‌ای که از پشت سر توی پهلوم فرو کرد، و زجه‌های پانیز که قلبم رو می‌سوزوند.

گفتم از رفتن چندوقته‌ی خواهر شر و شیطون و تخسم و اومدن دخترِ سرد و بی روح و گوشه‌گیری به جاش که هیچ جوره به دل نمی‌نشست.

گفتم از حرفای روانپزشکی که تهدید به دیوونگی می‌کرد خواهرم رو و من با کلمه به کلمه‌اش تا مرز جنون می‌رفتم و هر بار خودم رو به بدبختی کنترل می‌کردم تا نزنم فک یارو رو پایین بیارم.

انقدر گفتم و گفتم که نفهمیدم کی گونه‌های سوگل با اشکاش شسته شد و دست جلوی دهن گذاشت تا صدای هق هق اوج گرفته‌اش جلب توجه نکنه.

نیم ساعت گذشته بود و با اینکه آرام شده بود و دیگه اشک نمی‌ریخت؛ ولی هنوزم نفساش از شدت گریه نامنظم بود و من هیچ حرفی نداشتم برای تسکینش وقتی خودم داشتم خفه می‌شدم از بغضی که از یادآوری اون اتفاقات چسبیده بود بیخ گلوم و هیچ رقم ول کن نبود.

درسته بغض داشت خفهام می‌کرد؛ ولی سبک شده بودم، انگار یه وزنه‌ی صد کیلویی از روی قلبم برداشته شده بود. دستی روی گلوم کشیدم.

نمی‌خواستم امروزمون خراب بشه.

دستم رو روی دست مشت شده دور دستمالش گذاشتم و با لحن مثلاً شوخی گفتم:

__بسه دیگه خانوم خانوما قرار شد تو سنگ صبور من باشی، نه من سنگ صبور تو!

هقی زد که نشون می‌داد هنوز هوای گریه داره.

دست روی گونه‌اش که رد اشک روش باقی مونده بود کشیدم:

__بین چایی هامونم سرد شد

و به استکان نیمه پرش و استکان دست نخورده‌ی خودم اشاره کردم.

فایده نداشت، این دختر نمی‌خواست بی خیال غمباد گرفتن بشه، انگار عزمش رو جزم کرده بود کل روزمون رو با اشک و آه و ناله بگذرونه؛ ولی مگه من میداشتم؟

با فکری که از سرم گذشت لبخند پهنی روی لبام نشست.

کمی بهش نزدیک شدم و دستم روی پهلوش نشست و زیر گوشش گفتم:

__نکنه سوگی خانوم دلش قلقلک می‌خواد؟

و انگشتم رو روی پهلوش حرکت دادم که باعث شد تو خودش جمع بشه و بخنده.

بشکنی زدم و گفتم:

__بالاخره خندیدی.

نگاهم افتاد به استکان چایی‌های سرد شده.

دستم رو بالا بردم که گارسونی اومد سمتون:

__جانم؟ امری داشتین؟

__داداش اگه میشه این چایی‌های ما رو عوض کن.

برگشتم سمت سوگل و گفتم:

__میوه‌ای یا شکلاتی؟

__چی؟

__کیک دیگه.

__توت فرنگی.

رو به گارسون گفتم:

_آقا بی زحمت دوتا کیک توت فرنگی هم باهاش بیار.

_چشم.

_ممنون.

لبخندی زد و گفت:

_خیلی به هم میان، خوشبخت بشین.

جان؟ به هم میایم؟ خوشبخت بشیم؟ کی؟ من و سوگل؟

نگاهم چرخید روی سوگلی که سرش چسبیده بود به قفسه‌ی سینه‌اش.

لبخند روی لبام به خنده تبدیل شد و صدای سوگل رو درآورد:

_ا نخند دیگه، یارو یه حرفی زد حالا.

با همون صدای پر خنده گفتم:

_من که به حرف یارو نمی‌خندم خانوم، من به دوتا گوجه‌ی کاشته شد رو لپای تو می‌خندم.

دستی به گونه‌های کشید که دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بی توجه به نگاه‌های دور و بر قهقهه‌ام فضا رو پر کرد.

چشمم افتاد به فست فود اونطرف خیابون.

چی می‌شد کمی دیر تر سوگل رو می‌رسوندم خونه.

__ نظرت با یه ناهار دوتایی چیه؟ من که دلم داره قیلی ویلی میره.

بی مقدمه پرسیده بودم و همین سوگل رو متعجب کرده بود:

__ همین الان کیک خوردیم، تو واقعا گشنته؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و مطمئن بودم این حرکت از چشمش دور نمی‌مونه:

__ بازم دخترا و مسئله‌ی کم خوری و تیتیش بازی عزیزم من پسر، پسر.

حرصی از حرفی که درموردش زده بودم نگاهم کرد و گفت:

__ اصلا افکارت راجع به دخترا برام مهم نیست، من گشنه‌ام نیست، و می‌خوام برم خونه.

و روش رو سمت شیشه برگردوند.

اوپس، خانوم قهر فرمودند.

شیطون خم شدم سمتش و گفتم:

__ به من ربطی نداره تو گشنه‌ات هست یا نه من گشنه، و تو باید من و همراهی کنی.

روی «باید» تاکید کردم و همین باعث شد هیچی نتونه بگه و فقط نگاه پر حرصش رو مهمونم کنه.

به زور جای پارک پیدا کردم و ماشین رو پارک کردم و وارد فست فود شدیم.

اوه اوه، جا برای سوزن انداختن نبود.

سوگل پیروزمندانه لبخند زد و گفت:

__ خب جای نشستن نیست، بریم دیگه.

اسمم ارسالان امیری نبود اگه میذاشتم سوگل ببره.

نگاهم افتاد به راه پله‌ی کنار سالن، اگه بگم چشمم برق زد دروغ نگفتم:

_چی می خوری؟

_نمی بینی جا برای نشستن نیست؟

موذیانہ خندیدم:

_تو چیکار به ایناش داری، گفتم چی می خوری؟

پشت چشمی نازک کرد و خیره شد به تابلوی بزرگ زده شده به دیوار، که شامل منوی کامل رستوران بود:

_مرغ سخاری

سری تکون دادم به سمت پیشخوان رفتم.

یه مرغ سخاری و یه پیتزا مخصوص، همراه با مخلفات کامل اعم از نوشابه و سالاد و... سفارش دادم.

طلبکار نگاهم کرد و گفت:

_خب جناب الان می خوایم کجا بشینیم؟

شیطون خندیدم و گفتم:

_بالا.

و با ابرو به راه پله اشاره کردم.

با چشم‌های گرد شده نگاهش به گوشه‌ی سالن خیره موند:

_یعنی باید اسم تو رو به جای ارسال میذاشتن شمس الله.

خندیدم و گفتم:

_ نه بابا من کجا، شانش کجا؟ حالا این یه بارو خدا پارتی بازی کرده، تو نمی تونی ببینی.

و واقعا انگار خدا هم می خواست کمی، فقط کمی عمر با هم بودنمون بیشتر باشه.

دستی روی شکم در حال انفجارم کشیدم و نفسم رو دادم بیرون.

یعنی انقدر خورده بودم که چشمم به غذا می افتاد حالم به هم می خورد.

سوگلم دست کمی از من نداشت.

بلند شد و گفت:

_ من غلط بکنم دیگه با تو پیام رستوران.

با خنده گفتم:

_ تا تو باشی با من لج نکنی.

و صدام رو مثل خودش نازک کردم:

_ من گشنه ام نیست، می خوام برم خونه.

نگاه پر حرصش رو دوخت به نگاه شیطونم که شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ یاد بگیری دیگه با بزرگترت لج نکنی کوچولو.

ضربه ای که توسط کیف تقریبا بزرگش به سرم اصابت شد، بهم فهموند که خودم باید یاد بگیرم با یه خانوم محترم چطوری رفتار کنم.

دستی به سر ضرب دیده ام کشیدم:

_ پاشو، پاشو بریم تا ناقصم نکردی.

زبونی برام درآورد و گفت:

«حقت بود جناب بزرگ!»

سری به نشونه‌ی «تاسف» تکون دادم و گفتم:

«ادب مدبم که یخ یخ.»

خندید و بلند شد.

بگذریم که پله هارو با چه مکافاتی رفتیم پایین! شکما پر! پله‌ها زیاد، فقط خدا رحم کرد سوگل به همون فحش بسنده کرد.

دستی برام تکون داد و درو بست.

وقتی از رفتنش تو خونه خیالم راحت شد راه افتادم به سمت خونه.

روز فوق العاده‌ای بود.

با همه بعض و اشک و ناراحتیِ اولش بازم بی نظیر بود.

مطمئنم یکی از به یاد موندنی ترین روزامون خواهد شد، هم برای من هم سوگل.

چهره‌ی سرخ شده‌اش وقتی یارو گفت: به هم میایم جلوی چشمات نقش بست.

به هم میومدیم؟ من و سوگل، «ارسالان و سوگل» لامصب اسممونم به هم میاد.

شاید فقط من این احساس رو دارم.

اگه.. اگه سوگل حسی بهم نداشته باشه؟! اه، پسر نفوذ بد زن، اگه حسی بهت نداشت که با حرف گارسون لپاش رنگ نمی‌گرفت.

کلافه از درگیری ذهنیم دستی به صورتم کشیدم.

این دختر عجیب پررنگ شده بود تو ذهنم و قلبم، از کی؟ نمی‌دونم فقط می‌دونم نیمی از قلبم رو به اسم خودش کرده بود.

اما...

هنوز مطمئن نبودم این نیمی از قلبم که به اسمش خورده به عنوان «یاربچی» بوده یا شریک لحظه به لحظه‌ی زندگیم؟

پانیذ

تا نیم ساعت دیگه قرار بود ارسلان و دکتر تعریفش تشریف بیارن.

و من بی حوصله تر از هروقت دیگه‌ای به پوشیدن لباس‌های مشکیم اکتفا کردم.

اینروزا انگار کمد لباسیم به جز این رنگ، رنگ دیگه‌ای نداشت.

میگن آدم باید حتما عزادار باشه تا مشکی تن کنه، خب منم عزادار بودم دیگه، فقط نوع عزاداریم با بقیه عزادارها کمی فرق می‌کرد، من روحم مرده بود.

صدای زنگ باعث شد نگاه از ریشه‌های شالم بگیرم و با چشمای بی روحم زل بزنم به راهرویی که منتهی می‌شد به اتاقم.

چه زود نیم ساعت شد.

ارسلان با پسری تقریباً هم سن و سال خودش وارد راهرو شدن.

در نگاه اول می‌شد گفت جذاب، قد بلند و چهارشونه؛ ولی به من چه؟ مبارکه صاحبش.

با مامان و بابا که به رسم ادب جلوی در ایستاده بودن سلام علیک کردن و اومدن داخل.

ارسالان به سمت اومد و بـ —وسه‌ای روی پیشونیم نشوند:

—احوال آجی خانوم؟

و من باز هم بی حوصله «خوبمی» نثارش کردم.

پسر مودبانه سلام کرد و روی صندلی‌ای که مامان از قبل کنار تختم برایش آماده کرده بود نشست.

رو به ارسالان گفت:

—بی زحمت تمام MRI و عکساش رو بیار.

ارسالان درحالی که می‌گفت: «الان میارم» از اتاق خارج شد.

طولی نکشید که با کیفی که تمام مدارک پزشکیم توش بود وارد اتاق شد.

کیف رو دست پسر داد و گفت:

—اینم تمام MRI و عکسای که از اول تصادفش تا الان گرفتیم، فقط شاهرخ ما دوجا MRI گرفتیم، تو پوشه بالایی از مهره‌ی چهار و پنج هست، و تو پوشه پایینی از مهره‌ی یازده و دوازده.

پسری که تازه فهمیدم اسمش شاهرخ بعد از نگاه کردن دقیق به عکس‌ها اونا رو روی میز گذاشت و کیف مخصوصی که همراهش بود رو باز کرد و سوزن بزرگی از توش درآورد.

روی شکمم گذاشت و گفت:

—حس می‌کنید؟

چشمام رو به دیوار رو به روم دوختم و سعی کردم تمرکز کنم:

—دقیق نه، حالت خواب رفتگی داره.

سوزن رو روی رونم گذاشت:

_حالا چی؟

_خیلی خفیف.

سری تکون داد و این دفعه از توی کیفش یه چیز چکش مانند ولی کوچیک درآورد.. آروم باهاش به زانوم ضربه زد و گفت:

_چیزی حس می کنید؟

_نه.

ضربه‌ی محکم تری زد و دوباره سوالش رو تکرار کرد.

کمی تمرکز کردم تا بهتر حسش کنم:

_حس می کنم، ولی روی زانوم نه، توی کل پام حس میشه، انگار به کل پام ضربه وارد میشه!

سرش رو به معنی «تفهیم» تکون داد و گفت:

_چشماتون و ببندید.

بی حرف چشمام رو بستم که حرکت انگشتش رو روی شکمم حس کردم، انگار عدد ۲ رو می نوشت:

_حس می کنم، عدد دو رو نوشتید.

_خوبه، الان چی؟

_نه.

چشمام رو باز کردم که دیدم با انگشت روی رونم داره عدد می نویسه.

نگاهش به چشمای بازم افتاد و گفت:

چشماتون و ببندید خانم.

چشمم رو بستم و سعی کردم بیشتر از قبل تمرکز کنم.

با انگشت محکم به رونم ضربه زد، مثل تلنگر:

الان چیزی حس کردید؟

بله، ولی ضعیف.

خیلی خوبه.

ارسالان امیدوارنه گفت:

یعنی می تونه دوباره راه بره؟

چرا که نه؛ اما ببین ما چند نوع آسیب دیدگی داریم، از گردن، از کمرم که دقیق ترش میشه محدوده‌ی نزدیک به ناف، از رون، از زانو، و از مچ پا که ایشون آسیب دیدگیش از ناحیه‌ی نزدیک به ناف هست.

وسایلش رو توی کیفش برگردوند و ادامه داد:

شما دو راه دارین.

چی؟

کیفش رو بست و برگشت سمت بابا که این حرف رو زده بود:

راه اول اینکه نخاعش و عمل کنیم، که خب تو این مورد احتمال راه رفتنش نصف میشه، یعنی ریسک خیلی بزرگی داره، ممکنه عمل برعکس پیش بره و دخترتون تا آخر عمر زمین گیر بشه، ممکنه هست عمل موفقیت آمیز باشه و خیلی زود راه بیافته و اما راه دوم اینکه کلا دست به نخاعش نزنیم، تو این مورد زمان راه افتادن دخترتون بستگی به بدنش و

خواست خدا داره، شاید همین فردا، شاید یک سال دیگه، شاید دو سال دیگه، شاید سه سال دیگه، شایدم اصلا نتونست راه بره

بابا نگران پرسید:

«به نظر شما کدوم راه بهتره؟»

دوباره نگاهی به عکسا انداخت و گفت:

«والا نمی شه گفت کدوم خوبه کدوم بد؛ چون تو جفتشون هم احتمال راه رفتن هست هم راه نرفتن؛ ولی خب باید انتخاب کنی یا عمل کنی و ریسکش و به جون به خرید، یا عمل نکنی و صبر کنی تا نخاع خود به خود خوب بشه که البته احتمال خوب نشدنش هم هست و انتظارش و به جون بخری.»

بابا دیگه چیزی نگفت و نگاهی خیره موند به نقطه نامعلوم رو به روش.

ارسالانم ساکت و سامت نگاه دوخته بود به پاهای بی جونم.

پسر چندتا سوال دیگه ازم پرسید و از اتاق رفتن بیرون.

من موندم و انتخاب بین ریسک و انتظار.

سوگل

ظاهرا داشتیم به حرفای استاد گوش می کردم، ولی همه حواسم پیش حرفای ارسالان بود.

«پانیذ وضعیت روحیش خیلی بده، به زور حرف می زنه، به زور لب به غذا می زنه، انقدر اعصابش ضعیف شده که با دیدن گریه کردن خاله عصبی شد و داد و بیداد راه انداخت. پانیذی که طاقت سکوت و نداشت و حتی تو خلوتشم آهنگاش سکوت اطرافش و میشکستن، حالا اگه یکم دورش شلوغ بشه کلافه میشه، اون پانیذ سرزننده، حالا با یه مرده‌ی متحرک هیچ فرقی نداره.»

جمله‌ی آخرش تو گوشم زنگ زد «حالا با یه مرده‌ی متحرک هیچ فرقی نداره»

قطره اشکی از چشمم چکید پانیز؟ خواهر من؟ همدم بچگی‌هام؟ با یه مرده‌ی متحرک فرقی نداره.

صدای استاد از جا پروندم:

_حالتون خوبه خانم صولتی؟

سریع رد اشک روی گونه‌ام رو پاک کردم و سر پایین انداختم:

_خوبم استاد

حتی اگه صورتم رو مخفی می‌کردم باز صدای گرفته‌ام بیانگر حال بدم بود:

_مطمئنید؟

خواستم برگردم بگم «د آخه به تو چه مردیکه‌ی سیریش» ولی بازم جلوی خودم رو گرفتم و «بله» ای گفتم و خودم رو مشغول جزوه‌هام نشون دادم.

این استادِ دو هزاری خیلی خودش رو دست بالا گرفته، واقعا نمیدونم با چه اعتماد به نفسی خودش رو در حد من دیده، تیپ و قیافه داره؟ که نداره اخلاق درست حسابی داره؟ که نداره، تیتیش مامانی نیست؟ که هست، واقعا باید به اعتماد به نفسش آفرین گفت.

من رو بگو دو ساعته دارم به چی فکر می‌کنم. سرم رو تکون دادم تا دیگه به اون پسرهای بی ریخت بدقواره‌ی سیریش فکر نکنم.

بعد از کلاس حتما باید برم پیش پانیز.

کیفم رو برداشتم و از کلاس اومدم بیرون.

نگاهی به ساعت کردم، نیم ساعت دیگه با استاد مورد علاقه‌ام کلاس داشتم، یه خانم جالفتاده‌ی فوق العاده مهربون هرچی از این پسرهای سیریش سوسول بدم میاد، این یکی استادم و دوست دارم.

لبخندی زدم و به سمت بوفه راه افتادم.

چای گرفتم و روی نیمکت گوشه‌ی حیاط نشستم.

لیوان یک بار مصرف رو به لبام نزدیک کردم و جرعه‌ای از اون چای بی عطر که ثابت می‌کرد چای آماده‌اس رو نوشیدم و پیش خودم اعتراف کردم این چای به گرد پای چایی که با ارسلان خوردم هم نمی‌رسه.

یاد حرف گارسون افتادم «خیلی به هم میاین، خوشبخت بشین» ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست به هم میایم! من و ارسلان.

تو بچگی هم هروقت خاله بازی می‌کردیم اون می‌شد آقای خونه و من خانوم خونه از این فکرم لبخندم به خنده تبدیل شد.

_برای خودت جک میگی سوگل جون؟

صدای نخرانشیده‌ی نازنین گند زد وسط افکارم.

برگشتم سمتش و گفتم:

_آره نازنین جون، قصد شمارش فوضول‌هام و داشتم.

چهره‌ی مثلاً خونسردش بلافاصله سرخ شد.

انشگت اشاره‌اش رو بالا آورد و خواست چیزی بگه، که اجازه ندادم و با اخم‌های درهم و لحن خشنی گفتم:

_انگشتت و بنداز، وگرنه خودم برات می‌ندازمش.

انشگتش رو پایین آورد و حرصی گفت:

_از حسام فاصله بگیر، وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

پوزخندی زدم و گفتم:

_حسام خر کیه دیگه؟

_اولا خر خودتی، دوما حسام عشق منه، دیگه نمی‌خوام توجه‌اش و جلب کنی، مثل امروز که مثلاً برای جلب توجه‌اش اشک می‌ریختی.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

_نکنه همون استاد تازه به دوران رسیده رو میگی؟

عصبی انگشت اشاره‌اش رو دوباره به سمتم گرفت و گفت:

_هوی خواست باشه چی میگیا.

دیگه داشت پاش رو از گلیم‌اش درازتر می‌کرد.

انگشتش رو تو هوا گرفتم و پیچوندم و صورتم رو چند سانتی صورت جمع شده از دردش نگه داشتم و با صدای آرام ولی عصبی گفتم:

_یه بار بهت اخطار دادم انگشتت و بندازی، دفعه‌ی دیگه فقط زحمت انداختنش و نمی‌کشم، بلکه زحمت شکستنش با کمال میل تقبل می‌کنم. درضمن تو و اون پسرهای بی ریخت کنه مفت چنگ هم دیگه، حلالم هری.

نگاه پر تنفیری بهم انداخت و با گریه ازم دور شد.

چای سرد شدم رو لاجرعه سر کشیدم و بلند شدم.

هنوزم از حرفای اون دخترهای زشت عصبی بودم.

لیوان رو با حرص توی سطل آشغال انداختم و کیفم رو روی شوئم مرتب کردم.

یک ثانیه از دست اینا نباید آسایش داشته باشیم، تو کلاس که اون پسردهی سیریش ولمون نمی کنه، بیرون از کلاس که این دختردهی چندش خدا واقعا در و تخته رو برای هم ساخته.

پوفی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو از اون دوتا موجود ناشناخته منحرف کنم.

به سمت کلاس راه افتادم.

طبق معمول ردیف آخر نشستیم و جزو هام رو در آوردم.

سر سری نگاهی بهش انداختم که صدای یکی از پسرای کلاس بلند شد:

_امروز استاد نیامد.

یعنی باید شانس رو قاب کنم بزنم سر در تمام خصوصیاتم.

جزو هام رو توی کیفم برگردوندم و بلند شدم و از کلاس اومدم بیرون.

به سمت ماشینم راه افتادم.

اومدم سوار شم که تایر پنجر شدش توجه ام رو جلب کرد.

نفسم رو با شدت بیرون دادم.

مطمئنم کار اون نازنین چندشه، من اگه حال تو رو نگرفتم اسمم سوگل نیست. حالا وایسا و نگاه کن.

موبایلم رو از کیفم در آوردم و شماره ی سارگل رو گرفتم.

یک بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق، پنج بوق.. اه، جواب نمی ده.

کمی جلوتر به ایستگاه اتوبوس بود.

به ساعت نگاه کردم، ده دقیقه دیگه واحد میومد.

کیفم رو روی شونه‌ام انداختم و راه افتادم.

هنوز زیاد از ماشین دور نشده بودم که صدای بوقی به گوشم خورد.

بی توجه به راهم ادامه دادم.

دوباره صدای بوق بلند شد و من باز هم محلی بهش ندادم.

این دفعه صدای طرف که اسمم رو صدا می کرد به گوشم خورد.

متعجب برگشتم سمتش و با دیدن شخصی که اسمم رو صدا کرده بود بار دیگر به شانسم لعنت فرستادم.

ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت موهایش که به طرز فوق العاده زشتی روی پیشونیش ریخته بود، جوری که کم مونده بود جلوی دید چشم چپش رو بگیره.. یکی نیست بهش بگه «نازشی الهی، خوبه تو دختر نشدی، وگرنه رو دست ننه بابات می ترشیدی»

_خانم صولتی

از فکر موهای قشنگش اومدم بیرون:

_بله؟

_فکر کنم ذهنتون خیلی مشغوله، آخه خیلی صداتون کردم.

بی توجه به حرفش گفتم:

_امرتون؟

دستی به یقه‌ی پیرهن صورتی کمرنگش کشید و گفت:

_جایی میرید برسونمتون.

با گفتن: «خیلی ممنون» روم رو برگردوندم به راهم ادامه دادم.

برای بار ششم یا هفتم به ساعت نگاه کردم، بیشتر از نیم ساعت شده بود؛ ولی هنوز خبری از واحد نبود.

بلند شدم و دوباره شماره‌ی سارگل رو گرفتم، چه عجب خانوم جواب دادن:

__بله؟

عصبی گفتم:

__بله و کوفت، بله و زهرمار، بله و یرقان ۴۸ ساعته!

با خنده گفت:

__کنترل کن خواهرم.

__بلند شو بیا دنبالم.

__مگه با ماشین نرفتی؟

__یه آدم بی شخصیت پنچرش کرده.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

__ای بابا، چیزه...

می‌دونستم می‌خواد بهونه بیاره.

کلافه گفتم:

__سارگل چیزه میزه واسه من درنیا را امروز به اندازه‌ی کافی اعصاب خوردی داشتم.

با لحن مثلاً مظلومی گفت:

_خواهری به خدا کار دارم، اومدم دنبال کارای مدارکم.

با حرص گفتم:

_ای مدارکت بخوره تو فرق سرت.

تماس رو قطع کردم و بلند شدم.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدایش باعث شد تمام حرصم رو سر سنگ جلوی پام خالی کنم، بدبخت رو چنان ضربه‌ای بهش زدم که تو کسری از ثانیه ناپدید شد:

_خب اینم از واحد حالا تشریف بیارید بنده برسونمتون.

دوباره نگاهم چرخید روی ساعت، شش بود. ماشینم که پنجر بود، واحدم که نیومد.

ولی هنوز یه راهی داشتم که به سوار شدن ماشین این خوشگل پسر ترجیح می‌دادم.

با دیدن شماره‌ی مورد نظرم لبخندی زدم و دستم رو روی صفحه‌ی سبز رنگ کشیدم.

بعد از چند ثانیه جواب داد:

_بفرمایید؟

_سلام، وقتتون بخیر ببخشید ماشین دارین؟

_سلام، مچکرم شرمنده خانم.

«خواهش می‌کنم» ی گفتم تماس رو قطع کردم.

ماشینی جلوی پام ترمز کرد و بازم صدای منحوسش:

_بفرمایید بالا خانم صولتی.

آخرین امیدم ناامید شد.

با طمانینه در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

چشمم افتاد به مجسمه‌های میمون آویزون شده به آینه‌ی جلو، آخی مجسمه‌ی خودش رو آویزون کرده.

دستی دور لبام کشیدم تا خنده‌ام رو کنترل کنم، ولی انگار ناموفق بودم.

_چیز خنده داری دیدید خانم صولتی؟

با تک سرفه‌ای سعی کردم خندم رو جمع کنم:

_خیر

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ببخشید سوگل خانوم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_خانم صولتی

مکشی کرد و گفت:

_بله، خانم صولتی میشه آدرستون رو لطف کنید؟

یادم افتاد می‌خوام برم خونه‌ی پانیذ اینا، برای همین آدرس اونجا رو دادم.

بعد از حدود بیست دقیقه رسیدیم.

تشکری کردم و خواستم پیاده بشم که گفت:

_خانم صولتی یه خواهشی داشتم.

__بفرمایید.

__میشه فردا بعد از دانشگاه تو کافی شاپ رو به رویی همو ببینیم؟

خشک و رسمی گفتم:

__خیر

و بلافاصله پیاده شدم.

همینم مونده دیگه با تو میمون پیام کافی شاپ.

زنگ رو فشردم که صدای خاله لبخند روی لبم نشوند:

__بله؟

__خاله سوگلم.

در و باز کرد و گفت:

__بیا تو عزیزم.

وارد شدم و با لذت بوی گل‌های محمدی رو به مشام کشیدم.

کفشام رو درآوردم و خاله که دم در منتظر بود رو بوسیدم و رفتم داخل.

هنوز ننشسته بودم که صدای زنگ بلند شد.

خاله به سمت اف اف رفت و در و باز کرد و با لبخند رو به من گفت:

__قدمت خوب بودا، ارسلا نم اومد.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و برای پنهان کردنش از خاله مجبور شدم سرم رو پایین بندازم.

در ورودی باز شد و ارسالان وارد شد.

با همون نگاه اول می شد فهمید یه چیزی شده، اخماش حسابی تو هم بود و چشماش عصبی.

نیمچه لبخندی تحویل خاله داد و بعد از بوسیدنش روی مبل رو به روی من نشست

_ حال شما چطوره سوگل خانوم؟

لحنش توییخی بود، انگار کار اشتباهی کرده بودم و حالا باید جواب پس می دادم، شاید من اینجوری فکر می کردم و عادی بود.

_ خوبم، شما چطوری ارسی خان؟

حتی لحن مثلاً شوخ هم اخماش رو باز نکرد.

_ عالی.

چرا حس می کردم نگاهش داره باز خواستم می کنه؟

خاله با گفتن: «من برم شربت بیارم» راهی آشپزخونه شد.

منم برای فرار از نگاه عصبی ارسالان ترجیح دادم به اتاق پانیز پناه ببرم.

بلند شدم و گفتم:

_ مـ. من برم پیش پانیز.

نمی دونم چرا لکنت گرفته بودم.

هنوز از جام بلند نشده بودم که صداش میخکوبم کرد:

_ بشین

و من مطیعانه نشستم.

نمی‌دونم چرا استرس تمام وجودم رو دربر گرفته بود.

حالم دقیقاً مثل دانش آموزی بود که نمره‌اش کم شده و فرستادنش دفتر مدیر.

نگاهم رو دوختم به میز شیشه‌ای رو به روم.

_ کی بود؟

چنان سرم رو بلند کردم که صدای ترق توروقش رو فکر کنم ارسالم شنید، نکنه...

_ کی کی بود؟

عصبی گفتم:

_ سوگل خودت و نزن به نفهمی، همون پسری که رسوندت؟

ارسالان اون پسرهای نجسب رو دیده بود، ای وای.

پوزخندی زد و با لحن پرتمسخری گفت:

_ Boy Friend دارم شدی و ما نمی‌دونستیم.

نمی‌دونم چی شد، به خودم که اومدم صورت ارسالان به سمت راست چرخیده بود و رد انگشتم روی گونه‌اش به سرخی می‌زد.

نفسام از شدت خشم مقطع شده بود.

عقب گرد کردم و بی هیچ حرفی به سمت اتاق پانیز رفتم.

پانید

هنوز شک داشتم به تصمیمی که گرفته بودم.

دستم راه ابرو هام رو پیش گرفت و رفت و برگشتی طی کرد مسیر کمونی ابرو هام رو تا شاید کمی، فقط کمی آرام بشه ذهن آشفته شده ام از این فکر کردن چند روزه.

تقه ای به در خورد، آرام «بفرمایید» ی گفتم و در باز و شد.

از دیدن سوگل توی چهارچوب در متعجب گفتم:

_تو کی اومدی؟

اومد داخل و کنارم روی تخت نشست و گفت:

_یه کم وقتی میشه.

و انگار یکی درونم بهم پورخند زد و گفت: «تو کلا از دنیا عقبی»

سری تکون دادم و نگاهش رو دوخت به انگشتر عقیقم و من تازه متوجه صورت گر گرفته اش شدم:

_چیزی شده سوگل؟

سرش بیشتر توی یقه اش فرو رفت و زمزمه کرد:

_نه.

و چرا من حس می کردم پشت این نه هزاران آره نشسته.

قانع نشده گفتم:

_یه چیزی شده، اگه هنوزم من و رفیقت می دونی بهم بگو.

رفیقم که هستی و تا ابد می‌مونی؛ ولی چیزی نیست، که بخوام بگم باور کن.

دیگه چیزی نگفتم و بیشتر از اون اصرار نکردم.

اصلا حوصله نداشتم التماس کنم تا دردودل کسی رو بشنوم، حتی اگه اون فرد همدم بچگیم باشه.

عوض شده بودم، خودم به خوبی این تغییر رو حس می‌کردم و ارزش به اندازه ثانیه به ثانیه‌ی این بیست سال عمرم متنفر بودم.

سوگل سکوت‌م رو دید و گفت:

ناراحت شدی؟

ناراحت؟ ناراحتی هم یه حس بود و من این‌روزا تهی بودم از هر حسی.

لب زدم:

نه

و انگار نه من هم مثل نه اون بود.

دستپاچه گفت:

باور کن چیزی نشده.

دروغ می‌گفت، ضایع و چه انتظاری از من داشت که دروغش رو باور کنم.

ولی دیگه مهم نبود، با لحن مثلاً باور کرده دروغش رو همراه با لبخند پرتمسخری که فقط خودم تمسخرش رو حس می‌کردم و شاید هم اون، گفتم:

من که چیزی نگفتم.

و باز هم سکوت

ولی زیاد دوام نداشت:

_خب ناراحتیم از ارسلا نه.

خودشم طاقت نیاورد.

حالا که می خواست بگه و منو به عنوان سنگ صبور انتخاب کرده بود، بهتر بود منم حتی اگه شده ظاهری دل بدم به درودلش:

_ارسلا ن؟

انگار فقط منتظر بود اسمش رو بشنوه تا مثل آتشفشان فوران کنه:

_پسره ی بی شخصیت بی شعور غیر آدمی زاد...

همینطور داشت ادامه می داد و روح ارسلا ن و هفت جد و آباد پس و پیشش رو مستفیض می کرد که دست روی دهنش گذاشتم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

_اوی چه خبرته؟ چیکار کرده این پسره که انقدر از دستش شکاری؟

نفسی گرفت و گفت:

_چی کار کرده؟

دست مشت شدش رو روی دهنش گذاشت از به یاد آوردن حرفی که ارسلا ن بهش زده بود چشماش گرد شد:

_||| پسره ی بی شعور برگشته به من میگه دوست پسر داری.

بغض کرد و انگار ارسلا ن بازم بی فکری کرده بود:

_من؟ من دوست پسر دارم؟ من چیکار کردم که ارسلان اینجوری راجع بهم فکر کرده؟ من مثل کدوم یکی از اون دخترای ولم که بهم این حرف رو زد؟ آرایشم بیش از حد؟ پوششم نامناسبه؟ رفتارم زننده‌اس؟ د آخه رو چه حسابی به منی که متنفرم از اینجور روابط همچین تهمت ناروایی زده؟

ته ته دلم تحسین کردم دختری رو که اگه صد درصد رفتارش مثل من نبود، ولی شک نداشتم نود درصدکی برابر اصل منه و همین دوستیمون رو حتی بعد از هشت سال دوری پایدار نگه داشته بود.

ارسلان درسته تهمت زده بود به دختری که مطمئنم بیشتر از من می‌شناختش؛ ولی آدمی نبود که همینجوری یه چیزی بیرونه، حتما یه چیزی شده بود.

نگاه دادم به صورت بُغ کرده سوگل و گفتم:

_ارسلان حرف بیخود زده، درست؛ اما چی شد که به خودش حتی جرئت زدن همچین حرفی و داد؟

لب گزید و سر پایین انداخت و حس کردم چیزی نمونده تا بغضش بشکنه:

_یکی از استادامون خیلی سیریشه، چند وقتی‌ام هست گیر داده به من، یارو از این پسرای کوچه پس کوچه‌ای دیروزم با یکی از دوست دختراش دعواش شد، اونم زد ماشینم و پنجر کرد، واحدی نبود، به سارگلم زنگ زدم گفت دنبال مدارکاش و نمی‌تونه بیاد دنبالم، آژانس ماشین نداشت. بخدا مجبور شدم، راه دیگه‌ای نداشتم، وقتی منو رسوند ارسلان دیدش و بعدشم یه طرفه به قاضی رفت.

بالاخره شکست و قطره اشکی روی گونه‌اش چکید.

نمی‌خواستم سرزنشش کنم، ولی باید قبول می‌کرد کار درستی نکرده:

_حالا اتفاقی که افتاده، نمیشه کاریش کرد؛ ولی به نظر خودت کار درستی بود سوار شدن ماشین همچین آدمی؟ هرچقدرم که مجبور باشی و راهی نداشته باشی؟

بار دیگه دندوناش فشرده شدن روی لباس و خودشم پشیمون بود:

_می‌دونم اشتباه کردم، بخدا همین که سوار شدم پشیمون شدم، ولی دیگه کار از کار گذشته بود، من... و نتونست ادامه بده و زد زیر گریه.

دستام رو باز کردم و پناه آورد به آغوشم و دستام نوازش‌وار تیره‌ی کمرش رو طی کرد محض دلداری.

سوگل اشتباه کرده بود، ولی ارسلان هزار برابر بدتر جوابش رو داده بود و من مطمئن بودم سوگل بلده چطوری تلافی این اشک‌هارو سرش دربیاره.

در به صدا دراومد و باعث شد سوگل از آغوشم دربیاد و صاف بشینه و تند تند دست زیر چشمش بکشه تا ردی از اشک روی صورتش باقی نمونه؛ ولی زیادم موفق نبود و چشمای قرمزش لوش می‌داد.

ارسلان وارد شد و سوگل نگاه داد به گل‌های قالیچه تا یه وقت خدایی نکرده نگاهشون به هم نیافته.

چشمای پشیمون ارسلان نشون می‌داد همه‌ی حرفای سوگل رو شنیده.

روی صندلی چوبی گوشه اتاق نشست و دستاش رو توی هم قفل کرد و نگاهش خیره‌ی صورت گرفته‌ی سوگلی شد که حتی نیم نگاهی هم بهش ننداخته بود.

نفس عمیقی کشید و با صدای آرومی گفت:

_سوگل من معذرت می‌خوام.

اما سوگل انگار اصلا حضور ارسلان رو توی اتاق احساس نمی‌کرد، شایدم وانمود می‌کرد که احساس نمی‌کنه.

دستی زیر پلکش کشید و رو به من گفت:

_پانی هنوزم شادی و داریش؟

چرا سعی می‌کرد خودش رو بیخیال نشون بده؟ انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش می‌خواست با همین دستاش ارسلان رو خفه کنه، البته راه خوبی هم برای تنبیه انتخاب کرده بود.

بشکنی که جلوی صورتم زده شد باعث شد از فکر تنبیه هوشمندانه و البته دردناکِ سوگل بیام بیرون:

__پانیز کجایی؟

سری تکنون دادم و گفتم:

__هیچ جا، چی گفتی؟

__گفتم هنوزم شادی و داری؟

از یادآوری عروسک دوست داشتیم گوشه‌ی لبم کج شد؛ اما به چیزی که هیچ شباهتی به پوزخند نداشت.

__آره

و به بالای کتابخونه اشاره کردم.

با شوقی که مصنوعی بودنش بد تو ذوق می‌زد به سمتش رفت.

روی نوک انگشت ایستاد و سعی کرد برش داره، ولی نتونست.

ارسلان بلند شد و به راحتی شادی رو برداشت.

سوگل همونطور که نگاهش به موهای فرفری و بامزه‌ی شادی بود دست دراز کرد تا از ارسلان بگیرتش؛ اما ارسلان کامل ولس نکرد و باعث شد سوگل حرصی نفسش رو بیرون بده و نگاه به زمین بدوزه.

ارسلان سر پایین آورد و خیره به چشمای سوگل زمزمه کرد:

__ببخش، ببخش و با نگاه دلخورت آتیش به جونم نزن، ببخش و نادیده‌ام بگیر، ببخش و نذار از خودم متنفر شم به خاطر حرفایی که ای کاش لال می‌شدم و هیچ‌وقت نمی‌زدم، ببخش.

سوگل بی حرف عروسک رو از دستش کشید و از کنارش گذشت.

کنارم نشست و با همون ذوق الکیش گفت:

_وای که چقدر دلم برای این عروسک تنگ شده بود.

زمزمه کردم:

_منم.

دلم تنگ شده بود، برای بچگی، بازی هاش، شیطنت هاش، خندیدن های بی دلیلش، قهر و آشتی هایی که به دقیقه نمی کشید، ناراحتی هایی که با یه بستنی فراموش می شد، کاش بچه می موندیم دلم تنگ شده واسه بچه بودن، واسه بی غم بودن.

دستی به موهای عروسک محبوبم کشیدم و گفتم:

_خیلی وقت بود اون بالا خاک می خورد.

سوگل آهی کشید و گفت:

_بزرگ شدیم، مشکلاتمونم باهامون بزرگ شدن، انقدر بزرگ شدن که حتی دیگه حوصله ی نگاه کردن به خاطرات قدیمی رو نداریم.

بزرگ شده بودیم و من متنفر بودم از این بزرگ شدن که پر از غم بود.

«قهوه خوشمزه ست..»

خوشمزگی اش به تلخ بودنش است..

وقتی می خوریم تلخی اش را تحویل نمی گیریم؛ اما می گوییم چسبید..

زندگی روزهای تلخش بدنیهست.. تلخی اش را تحویل نگیر..

بخند و بگو عجب طعمی...!»

قهوه دوست داشتم، تلخ؛ اما تلخی این زندگی غیر قابل تحمل بود.

قهوه می‌خوری که تلخیش کمی از تلخیِ زندگیت رو حتی برای یه مدت کوتاه از یادت ببره، اما زندگی من به حدی تلخ شده بود که قهوه که سهپله زهرمارم دیگه فایده‌ای نداشت براش.

سوگل دستش رو روی پام گذاشت و گفت:

__بهتر نشدن؟ حسی؟ حرکتی؟

سوالی بود که همه می‌پرسیدن و چرا جواب من تغییر نمی‌کرد؟

__نه هنوز همونطوری بی حس، بی حرکت.

و باز هم لبخند تلخی که اینروزا عجیب با لب‌های اطرافیانم عجین شده بود:

__خوب میشی ان شاءالله.

من اهل کفر گفتن نبودم، پس چرا هروقت یکی می‌گفت خوب میشی، یه نفر از ته مغزم پوزخند می‌زد و می‌گفت: «اگه قرار بود خوب بشم، تا الان شده بودم»

__ان شاءالله.

صدام انقدر ضعیف بود که شک داشتم شنیده باشه.

بلند شد و شالش رو مرتب کرد و کیفش رو برداشت و گفت:

__من دیگه برم، کاری باری؟

__چقدر زود بودی حالا

نگاهی به ارسالان انداخت و گفت:

نه، ممنون یکم کار دارم، یه روز میام تا شب وردلت می مونم.

مشخص بود اصلا دلش نمی خواد بمونه، پس زیاد اصرار نکردم:

باشه هر جور مایلی، فقط می خوای به آژانس زنگ بزنی؟

صدای ارسال مانع جواب دادن سوگل شد:

من می رسونمش.

سوگل اخمی کرد و بدون حتی نیم نگاهی به ارسال گفت:

لازم نکرده، پانیز ممنون میشم زنگ بزنی آژانس.

تلفن رو برداشتم و اولین شماره رو که لمس کردم تلفن از دستم کشیده شد.

متعجب برگشتم سمت کسی که تلفن و از دستم کشید:

چیزه.. خب یعنی من دارم میرم شرکت، می رسونمش دیگه.

سوگل پرحرص با صدایی که به سختی سعی می کرد بلند نشه گفت:

آقای محترم خونه ما اینور، شرکت شما اونور.

و با دستش شرق و غرب رو نشون داد.

ارسالان دستی به صورتش کشید عصبی گفت:

گفتم می رسونمت یعنی می رسونمت، شما کاری به اینور و اونورش نداشته باش.

سوگل برگشت سمت من و ملتمس نگاهم کرد تا مانع ارسالان بشم.

گیر کرده بودم. یه طرف برادرم بود، یه طرف خواهرم، طرف هرکدومشون رو می گرفتم اون یکی ناراحت می شد با اینکه حق با سوگل بود ولی ارسلانم اشتباهش رو قبول کرده بود و مهم تر از اون پشیمون بود و طلب بخشش کرده بود، نمی تونستم طرف هیچ کدومشون رو بگیرم بهتر بود خودشون مشکلشون رو حل کنن.

شونه ای بالا انداختم و همزمان سرم رو به دو طرف تکون دادم.

با این حرکت سوگل ناامید با اخم های درهم همراه ارسلان رفت.

«فصل چهارم»

پانید

_اگه تا آخر عمرت زمین گیر شدی چی؟

_هر دو راه امکان خوب نشدن و دارن.

نگاه دوختم به قدم های بابا که عصبی طول و عرض اتاق رو طی می کرد.

انگار اون سخنرانی طولانی فایده نداشت.

نفس عمیقی کشیدم تا اروم بشم و کلمات رو دوباره توی ذهنم ردیف کنم.

من تصمیمم رو گرفته بودم، باید قانعش می کردم:

_بابا زودتر تکلیفم مشخص بشه که بهتر از یه مدت طولانی صبر کردن.

نگاه کلافه اش رو دوخت به چشمام و عصبی تر از قبل گفت:

_درسته، ولی درحالی که نتیجه اش خوب شدنت باشه، صد در صد نه بعد خدایی نکرده جواب نده و پشیمون بشی و بگی ای کاش انتظار رو به ریسک این عمل ترجیح می دادم.

_تو صبر کردنم امکان خوب نشدنم هست.

دستی لای موهای جو گندمیش کشید و خسته از این بحث چند ساعته زمزمه کرد:

_نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم، گیج شدم، موندم بین دوراهی، نمی‌دونم چه راهی ختم میشه به دوباره راه رفتن دردونه‌ام می‌ترسم

چشمایش رو روی هم فشرد و صدایش گرفته بود انگار:

_آره، من پارسا راد می‌ترسم، می‌ترسم راهی رو انتخاب کنم که تهش دیدن راه رفتن دوباره‌ات نباشه، می‌ترسم بعدها خودم و لعنت کنم که چرا راهی رو انتخاب کردم که دخترم تا آخر عمر خونه نشین بشه، می‌ترسم. صدام خش دار شد و نالیدم:

_بابا این تصمیم خودمه، هرچی‌ام بشه پای خودمه.

سری تگون داد و گفت:

_اگه بعد گفتی بابا تو که بزرگ ترم بودی و عاقل ترم بودی و می‌تونستی جلوی تصمیم رو بگیری، چرا نگرفتی؟ چی بگم؟

ذهنش آشفته بود، هزار جور احتمال و اما و اگر داشت مثل موریانه مغزش رو می‌جوید، ذهن منم دست کمی ازش نداشت.

نگاهم افتاد به پیرهن سفید و شلوار پارچه‌ای نوک مدادیش و دلم می‌خواست محکم توی سرم بکوبم.

حتی نداشتیم لباسش رو عوض کنه و بعد این بحث رو شروع کنم.

گوشه‌ی لبم رو زیر دندونم فشردم و گفتم:

_بابا برو یکم استراحت کن، فکراتم بکن، بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم.

کلافه به تکنون دادن سری اکتفا کرد و رفت بیرون.

سرم رو به پشتی تخت تکیه دادم و چشمام رو بستم.

خدایا این روزای نحس کی می‌خواد تموم بشه؟

احساس خفه‌گی می‌کردم.

دلم می‌خواست یه دوش آب سرد بگیرم، قطعاً می‌تونست حالم رو خوب کنه؛ ولی برای اینم به مامان نیاز داشتم.

نفسم آه مانند از گلو خارج شد:

_مامان

جواب نداد و انگار نشنیده بود.

برای بار دوم بلند تر صداش کردم:

_مامان

چند دقیقه گذشت، فکر کردم شاید نشنیده، اومدم دوباره صدا کنم که در اتاق باز شد و مامان اومد داخل:

_جانم؟

گوشه‌ی لپم طعمه‌ی دندونام شد و با صدای ضعیفی گفتم:

_میشه ببریم حموم.

سر پایین انداختم و بغضم گردو شد میون راه نفسم و هنوزم برام سخت بود.

اومد پیشم و دست زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و خیره به چشمام گفت:

_چرا سرت و پایین می‌گیری؟

لپم بیشتر زیر دندونم فشرده شد:

_مگه خودت خواستی اینطوری بشی؟

مزه‌ی خون رو توی دهنم احساس کردم و بازم هیچی نگفتم، چیزی نداشتم بگم، خودم نخواسته بودم ولی مگه خواستن و نخواستن من تو اصل قضیه توفیری داشت؟

دستش نوازش گونه روی موهام کشیده شد:

_غصه نخور مامانم، درست میشه.

جمله‌اش آرامش داشت، همه‌ی حرفای مامان آرامش بخش بود، شایدم صداش مسکن بود.

به سمت سبد مخصوصم که پر بود از ملحفه و وسایل واجب این وضعیتم، رفت.

خدایا همه‌ی مامان‌ها اینجورین یا فقط من انقدر خوش شانس بودم که همچین فرشته‌ای مادرم شد؟

«بعضیا هستن بودنشون آدم و آروم می‌کنه، مثل مادر»

وقتی همه‌ی وسایلم رو برداشت ویلچرم رو آورد و بابا رو صدا زد.

بابا با لباس‌های راحتی وارد اتاق شد، هنوزم اخم‌هاش توی هم بود.

به سمتم اومد و خم شد و دستش رو دور کمرم انداخت و با کمک مامان روی ویلچر گذاشتم و من لب‌گزیدم و شرمندگی تنها حسی بود که اون لحظه داشتم.

وارد حموم شدیم و بابا ویلچر و کنار سکوی گوشه‌ی حموم گذاشت و بازهم با کمک مامان روی سکو گذاشتم و بیرون رفت.

دستم رو روی موهای بافته شده‌ی نم دارم کشیدم و حس انگشتای مامان میون موهام آرامش بود، آرامشی که مهمون لحظه به لحظه‌ام می‌شد، آرامشی که حتی وقتی نبود پیشم هم با لمس رد دستاش تمام وجودم رو در بر می‌گرفت.

چشم دوختم به تاب بزرگ رو به روی پنجره، همیشه از اتاقای پنجره دار بدم میومد، دلم میخواست دور تا دور اتاقم پوشیده باشه از دیوار و حتی یه پنجره هم توی اتاق نباشه، جوری که توی روز وقتی چراغ رو خاموش می کنی با شب هیچ فرقی نکنه؛ ولی مگه همه چیز دل بخواهی بود؟

چشمام رو از پنجره گرفتم و دوختم به سقف گچبری شدهی بالا سرم.

گلوب درد می کرد، یه تودهی ابری کنج گلوب لونه کرده بود و دلش شکستن می خواست.

بعد از یک سال هنوزم عذاب می کشم از حال نفرت انگیزم، بعد از یک سال هنوزم قلبم فشرده میشه از دیدن خستگی و آشفتگی مامان و بابام.

فکر می کنن من نمی بینم و نمی فهمم؛ ولی نمی دونن هم می بینم و هم می فهمم و هم زجر می کشم و هم قفسه‌ی سینه‌ام سنگین میشه و هم راه نفسم بسته میشه.

می بینم مامانم بعد از انجام دادن کارام دست روی کمر میذاره و خودم رو لعنت می کنم.

می بینم بابام بعد از جا به جا کردنم از سنگینیم نفس نفس می زنه و خودم رو لعنت می کنم.

می بینم مامانم بعد از انجام دادن حتی کوچک ترین کارام خسته می شینه تا نفسش جا بیاد و خودم رو لعنت می کنم.

می بینم بابام بعد از تگون دادنم عرق‌های نشسته روی پیشونیش رو پاک می کنه و خودم رو لعنت می کنم.

می بینم مامانم با هر بار دیدن پاهای بی جونم چشماش پر میشه و خودم رو لعنت می کنم.

می بینم بابام با هر بار دیدنم روی اون صندلی چرخدار اخماش به هم گره می خوره و صورتش گرفته میشه و خودم رو لعنت می کنم.

خودم رو لعنت می کنم که چرا توی اون تصادف زنده موندم و شدم مایه‌ی عذاب عزیزترین هام.

خودم رو لعنت می کنم که چرا توی همون تصادف نمردم و همه رو راحت نکردم.

خودم رو لعنت می کنم، کاش مرده بودم.

پلکام روی هم نشست و دستی به گلوم کشیدم تا شاید کمی، فقط کمی دردش آروم بگیره.

من آرزو کردم کاش مرده بودم؛ اما...

چهره‌ی مهربون مامان..

قطره اشک حبس شدم بالاخره گونه‌ام رو نوازش کرد و بین موهام ناپدید شد.

چهره‌ی آروم بابا..

قطره اشک دومی.

چهره‌ی معصوم پانیا..

سومی.

چهارمی.

پنجمی.

اشکام بعد از مدت‌ها زندانی بودن حالا به آزادی رسیده بودن و برای رهایی از بند از هم سبقت می گرفتند.

من واقعا می تونستم دل از همه چیزم بکنم؟! واقعا می تونستم دل از دار و ندارم بکنم؟ می تونستم دل از تمام داشته‌ام

بکنم؟ می تونستم؟ نه، من نمی تونستم دل از خانواده‌ام بکنم.

خدایا موندم وسط جهنم دلم آرامش می‌خواد، یه آرامش ابدی، اما دوریشون و چطوری تاب بیارم؟

شونه‌هام از شدت گریه می‌لرزید، مشتم رو روی لبام فشردم تا صدای هق هقم بلند نشه و مامانم متوجه نشه که دخترش

بالاخره بعد از مدت‌ها بی حسی، امشب بغض کرد، گریه کرد، زار زد و سبک شد.

ارسلان

از شدت استرس برای بار هزارم قلنج انگشتم رو گرفتم، انگشتم درد گرفته بود ولی دست خودم نبود، ناخودآگاه فشارشون می‌دادم، ولی حتی صدای تیریک تیریکشونم اعصاب متشنج رو آرام نمی‌کرد.

نگاه دوختم به چهره‌ی مثلاً آرامش.

می‌ترسید، از انگشتاش که هرچند دقیقه یه بار روی ابروهاش کشیده می‌شد مشخص بود، ولی سعی داشت پنهونش کنه، برای آرام نگه داشتن خاله هم که شده سعی داشت ترسش رو پنهون کنه.

باید آرامش می‌کردم، با این که خودم ناآرام بودم ولی باید آرامش می‌کردم:

_نگران نباشیا، هیچی نیست.

نفس کوتاهی کشید:

_نیستم

نیشخندی زدم:

_یادت رفته...

گنگ نگاهم کرد که زدم رو دماغ کوچولوش و ادامه دادم:

_من تو رو مثل کتاب صد بار خونده از برم.

دستاش مشت شد و نگاهش رو از نگاهم گرفت و دوخت به ملحفه‌ی سفید روی پاهاش:

_نمی‌خوام ترس بهم غلبه کنه.

دوباره نگاهش قفل شد تو نگاه مضطربم و نفس عمیقی کشید و مسلسل وار ادامه داد:

یه عمل ساده‌اس، دردی نداره چون یا بی هوشم می‌کنن یا بهم سری می‌زنن، نتیجه‌اشم یا میشه یا نمی‌شه، خب؟

لبخندی روی لبم نشست، ولی حتی لبخندمم پراضطراب بود و ته‌اش مزه‌ی زهرمار داشت:

باشه، آرام باش.

بازهم نفس عمیقی کشید و دستش راه ابروهاش رو پیش گرفت:

آرومم.

نبود، نبود که نفس‌اش عمیق شده بودن و دستش تانیه‌ای یه بار روی ابروهاش کشیده می‌شد، مثل من که تموم جونم رو استرس گرفته بود.

صدای در و بعد صدای قدم‌های چند نفر به گوش خورد.

سر برگردوندم سمت در خاله مهرسا و عمو پارسا و مامان و بابا وارد شدن.

چشمای خاله و مامان قرمز بود و مشخص بود گریه کردن، عمو و بابا هم اخم‌هاشون تو هم بود و کلافگی از چهره‌اشون می‌بارید، مخصوصا عمو که جونش بود و دوردونه‌اش.

بلند شدم و خاله روی صندلی کنار تخت نشست و با دستای لرزون دست پانیز رو گرفت و خیره شد تو چشم‌اش.

پانیز لبش رو گزید و سر پایین انداخت، بغض داشت؛ ولی نمی‌خواست گریه کنه.

خاله همونطور که اشک توی چشم‌اش حلقه زده بود دست جلو برد و موهاش که با لجاجت کنار صورتش آویزون شده بود رو کنار زد:

مامانم مطمئنی؟

پانیز سرش رو بالا آورد و خیره به چشمای سرخ شده از گریه‌ی خاله گفت:

_آره مامان، یه عمل ساده‌اس، نگران نباش.

می‌گفت نگران نباش و خودش داشت جون می‌داد از نگرانی.

دست خاله نوازش‌وار روی گونه‌ی پانیز کشیده شد و اشک چشماش سیل شد:

_نگران نباشم؟ چطوری نگران نباشم؟ وقتی پاره‌ی تنم داره میره زیر تیغ، وقتی معلوم نیست بعد از اون عمل لعنتی چه بلایی قرار سر عزیزم بیاد، چطوری نگران نباشم؟ چطوری؟

پانیز خندید، زوری خندید، با بغض خندید، با اشک خندید:

_اوه چقدر بزرگش کردی مامان! یه عمل ساده‌اس دیگه بعدشم هرچی شد، شد.

خاله بلند شد و سرش رو درآغوش کشید و های های گریه سر داد.

طاقت نیاوردم و از اتاق زدم بیرون.

روی نیمکتی که کمی از ساختمان بیمارستان فاصله داشت نشستم و آرنج‌هام رو روی پاهام گذاشتم و دستم رو تکیه‌گاهِ سرم کردم.

چشمام رو بستم و نفسم رو با شدت بیرون دادم.

بعد از این عمل قرار چی بشه؟

خواهرم از شر اون صندلی چرخدار راحت میشه یا نه؟

بازم می‌تونم قدم برداشتن عزیزم رو ببینم؟

بازم می‌تونم صدای خنده‌های بلندش رو بشنوم؟

خدایا ناامیدمون نکن.

بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم و به سمت اتاق پانیز رفتم.

هنوز به اتاق نرسیده بودم که پانیز رو درحالی که خوابیده بود روی تخت بیرون آوردند و خاله اینا هم به دنبالش.

قدم هام سرعت گرفت و ضربان قلبم بالا رفت و تمام وجودم استرس شد.

با نگرانی از بابا که کمی از بقیه عقب تر بود پرسیدم:

_بابا دارن میبرنش اتاق عمل؟

بابا هم نگران بود، چشماش داد می زد.

همونطور که نگاهش به پانیز بود گفت:

_آره

با دو خودم رو به پانیز رسوندم و دستش رو گرفتم:

_خواهری نترسیا، یه عمل ساده اس.

حرف خودش رو به خودش تحویل می دادم، ولی هیچ تمرکزی رو حرفام نداشتم، نگران بودم و همین نگرانی نمی داشت

تمرکز داشته باشم، نه رو کارام نه رو حرفام

لبخندی به چشمای ترسیده اش زدم و گفتم:

_منتظرم با پاهای سالم بیای بیرون.

صدام لرزید، از بغض لرزید.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و دستم رو فشرد و چشماش رو به نشونه ی «تایید» بست.

با تذکر پرستار دستش رو ول کردم و رفتنش به اتاق عملی که دوباره قدم برداشتتش بهش بستگی داشت رو تماشا کردم.

نگاهم برای چندمین بار روی ساعت چرخید و کلافه طول و عرض راهرو رو طی کردم.

ساعت سه پانیز رو بردن اتاق عمل و الان که ساعت نه بود هنوز بیرون نیومده بود و من هر لحظه عصبی و کلافه تر از قبل راهرو رو متر می کردم.

صدای دویدن شخصی و تق تق کفش های پاشنه بلندش خط کشید رو اعصاب نداشتم.

با اخم های درهم برگشتم که چشم تو چشم سوگل شدم.

نفسم حبس شد، چقدر دلتنگش بودم.

نیم نگاهی بهم انداخت و با بی تفاوتی تمام از کنارم گذشت.

ای خدا من بگم غلط کردم حله؟ بابا به پیر به پیغمبر غلط کردم د آخه دست بردار از این سردیت دیگه دختر.

پیش خاله نشست و دستش رو گرفت:

__بخشید نتونستم زودتر پیام، ترافیک سرسام آور بود.

خاله دست روی دستش گذاشت و گفت:

__اشکال نداره عزیزم، پانیزم هنوز عملش تموم نشده.

سوگل چشمای نگران و ناراحتش رو دوخت به در اتاق عمل و گفت:

__ان شاءالله سالم از اتاق عمل میاد بیرون.

زیر لب زمزمه کردم «ان شاءالله»

خسته از قدمرو رفتن روی صندلی رو به روی سوگل نشستیم و نگاه دوختم به سرامیک زیر پام.

صدای باز شدن در اتاق عمل باعث شد سرم رو بیارم بالا، با دیدن پرستاری که با سرعت به طرفمون می‌اومد هول شده بلند شدم:

چی شده خانوم پرستار؟ خواهرم چیزیش شده؟

هموگلوبین خونش افت کرده و اومده روی هشت اگه بهش خون نرسه ممکنه به هوش نیاد و بره تو کما.

نفس توی سینه‌ام حبس شد.

صدای لرزون خاله توی گوشم پیچید:

یا ابوالفضل.

پرستار با عجله گفت:

آقای محترم یک دقیقه هم، یک دقیقه ست، وقت رو تلف نکنید، گروه خونیتون بهش می‌خوره یا نه؟ اگه نمی‌خوره خودمون دنبال خون بگردیم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با لکنت گفتم:

گر.. گروه خ.. خونی من بهش نمی‌خوره.

برگشتم سمت سوگل و گفتم:

گروه خونیت چیه؟

با چشمای اشکی و ترسیده گفتم:

+A_

نگران نالیدم:

_نمی خوره، نمی خوره.

_پارسا، گروه خونی پارسا به پانیز می خوره.

برگشتم سمت خاله که رنگش مثل گچ شده بود و اشک می ریخت.

_عمو پارسا کجاست؟

_نمی دونم، گفت میرم تا جایی و زود میام.

موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره‌ی عمو رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم

یک بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق..

بر نمی داشت.

دوباره شماره‌اش رو گرفتم که ایندفعه بعد از دو بوق جواب داد:

_بله؟

_عمو کجایی؟

_سلام اومدم تا جایی، چیزی شده؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

_ببخشید سلام یادم رفت، عمو زود خودت و برسون پانیز به خون احتیاج داره.

صداش نگران شد:

_دارم میام.

تماس رو قطع کردم که خاله با همون لحن نگران و صدای لرزون گفت:

__کی می‌رسه؟

سعی کردم نگرانی توی صدام رو مخفی کنم و با آروم ترین لحن ممکن گفتم:

__الان میاد خاله جان.

دست پشت کمرش گذاشتم و به سمت صندلی‌ها هدایتش کردم:

__بیا بشین الان پس می‌افتی.

برگشتم سمت سوگل که داشت زیر لب ذکر می‌گفت و گفتم:

__برو برای خاله یه لیوان آب بیار

سری تکون داد و با سرعت به سمت آب سردکن رفت.

خاله دستی به گونه‌های خیشش کشید و گفت:

__ارسلان برو برام یه قرآن بگیر.

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و با دیدن پرستاری که تلفن دستش بود گفتم:

__ببخشید اینجا قرآن دارید؟

«ببخشیدی» به فرد پشت تلفن گفت و گوشی رو از گوشش فاصله داد.

__چی فرمودید؟

__قرآن می‌خواستم، دارید؟

با گفتن: «لبت» دست زیر پیشخوان برد و قرآن کوچیکی به دستم داد.

تشکری کردم و به سمت خاله رفتم.

_خاله

با شنیدن صدام به سمتم برگشت.

قرآن رو به دستش دادم و گفتم:

_نگران نباش، میگن دعای مادرا خیلی گیراست وقتی تو براش اینجوری دعا می کنی و اشک می ریزی، مطمئن باش هیچ اتفاقی براش نمی افته.

قرآن رو از دستم گرفت و ب—وسه ای روش نشوند و درحالی که بازش می کرد گفت:

_دلم روشنه پانیدم سالم از اون اتاق عمل میاد بیرون.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

_ان شاءالله.

سوگل با لیوان آب برگشت.

لیوان رو به دست خاله داد و گفت:

_بخور خاله جونم یه ذره حالت جا بیاد.

صدای نگران عمو پارسا از پشت سر به گوشم خورد:

_ارسلان پانیدم چش شده؟ کجا باید خون بدم؟

دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

_نگران نباش عموجون، بذار بپرسم.

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و گفتم:

__بخشید خانوم کجا باید خون بدیم برای خواهرم؟

پرستار چیزی توی تلفن گفت و قطعش کرد و گفت:

__برای پانید راد؟

__بله.

__منم داشتم دنبال خون می گشتم براش، خداروشکر پیدا شد، دنبال من بیاید.

عمو با پرستار به سمت اتاقی رفتن و منم کنار خاله نشستم.

بعد از حدود دو ساعت پرستار با دو تا کیسه خون توی دستش برگشت و با سرعت وارد اتاق عمل شد.

بعد از چند دقیقه عمو هم با رنگ و روی پریده در حالی که آستینش رو پایین می کشید اومد.

بلند شدم و گفتم:

__عمو بیا بشین من برم برات یه چیز شیرین بیارم، رنگ به روت نمونده.

سوگل درحالی که شکلاتی به سمت عمو می گرفت گفت:

__لازم نیست، بفرمایید عموجون.

عمو شکلات رو ازش گرفت و تشکری کرد.

نگاهی به ساعت انداختم و کلافه دستم رو میون موهام فرو کردم.

نه ساعت بود پانید توی اتاق عمل بود و هنوز خبری نشده بود.

لگدی به پایه‌ی صندلی زدم و به دیوار تکیه دادم.

صدای باز شدن در اتاق عمل باعث شد چشم‌ام رو باز کنم و تکیه‌ام رو از دیوار بگیرم.

با دیدن شاهرخ با سرعت به سمتش رفتم

_چی شد شاهرخ؟ عملش چطور بود؟

خستگی تو صورتش هویدا بود، دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_خداوشکر تا اینجا موفقیت آمیز بود.

متعجب گفتم:

_تا اینجا؟

_بین این عمل یه سری عوارض داره، باید پانیز خانوم به هوش بیاد تا ببینیم آیا از اینجا به بعدش هم موفقیت آمیز

هست یا نه؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

_یعنی چی؟ چه عوارضی؟

لب پایینش رو داخل دهن برد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_بیا دنبالم تا برات واضح تر بگم.

و به سمت اتاقش راه افتاد، منم برای فهمیدن عوارض این عمل کذایی به دنبالش رفتم.

روی صندلی چرمی جلوی میزش نشستیم و منتظر موندم تا برام توضیح بده.

دستاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

__بین این عمل، عمل فوق العاده خطرناک و پر ریسکی هست و مسلماً عوارضی هم داره.

بانگرانی ای که کاملاً توی چهره و صدام مشهود بود گفتیم:

__خب عوارضش چیه؟

دستی به ته ریشش کشید و با لحنی که سعی در آرام کردنم داشت، گفت:

__همه‌ی عمل‌های سخت عوارض دارن و هفتاد درصد مریض‌هایی که این عمل‌ها رو انجام دادن الان هیچ عوارضی ازش

چه در حرکات چه در رفتارشون باقی نمونده. پس لزومی نداره انقدر نگران باشی.

کلافه شده بودم، اون همه انتظار و الانم حرفای گنگ شاهرخ عصییم کرده بود:

__میشه بگی اون عوارض چی می‌تونه باشه؟

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:

__عوارض جراحی کانال یا طناب نخاعی عبارتند از:

— پارگی پرده‌ی دور نخاع

— جوش نخوردن مهره‌ها

— خونریزی

— عفونت

— لخته شدن خون

— مشکلات بیهوشی و...

عصبی تر از قبل بلند شدم و روبه روش ایستادم و گفتم:

_اینارو چرا قبل از عمل نگفتی؟

لبخندی زد و با آرامش گفت:

_من اینارو کاملاً برای آقای راد گفته بودم، خود پانیز خانومم با علم کامل به همه‌ی این عوارض، جراحی رو قبول کردن.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_می‌دونستن؟ هم عمو، هم پانیز؟

_آره، می‌دونستن.

دستام مشت شد، هیچی نداشتم بگم، تصمیم گیرنده‌ی اصلی پانیز و عمو بودن.

ولی آخه هرچقدرم که بگی تصمیم با اونا بوده، باز نمیشه قبول کرد، این حماقت محض بود، خدایی نکرده خدایی

نکرده خدایی نکرده اگه یکی از این عوارض دامنگیر پانیز بشه که دیگه خر بیار و باقالی بار کن.

با ذهنی درگیر از شاهرخ تشکر کردم و از اتاق اومدم بیرون.

نفهمیدم چطوری رسیدم طبقه‌ی دوم، به خودم که اومدم دم اتاق عمل بودم.

پرستاری با کیسه‌ی خون از اتاق عمل اومد بیرون، رفتم سمتش و گفتم:

_ببخشید خانم پانیز راد کی منتقل میشه؟

_تازه عملش تموم شده، الان ریکاوری هست، سی دقیقه تا چهل دقیقه‌ی دیگه منتقل میشه بخش.

«ممنونی» گفتم و کنار خاله که تسبیح می‌گردوند و ذکر می‌گفت نشستیم و چشم دوختم به علامت «ورود ممنوع»

یک ساعتی می‌شد پانیز منتقل شده بود بخش؛ ولی هنوز به هوش نیومده بود.

نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش کردم و برگشتم سمت پرستاری که داشت سرمش رو چک می‌کرد:

_خانم پرستار چرا به هوش نمیاد؟

لبخندی زد و گفت:

_نگران نباشید، کم کم به هوش میاد.

سری تگون دادم و نشستم روی لبه‌ی تخت و چشم دوختم به آنژیوکتی که توی رگای ضریفش فرو رفته بود.

سخت بود، تحمل این حال و روزش سخت بود.

کاش می‌شد یه غول چراغ جادو پیدا می‌شد و سه تا آرزو پیشکش، یک آرزوم رو برآورده می‌کرد، پانیزم دوباره راه می‌رفت.

نگاه از آنژیوکت گرفتم و دوختم به پاهای زیر ملحفه مخفی شدش.

چی میشه این پاها دوباره جون بگیره؟ چی میشه دوباره خواهرم رو سرپا ببینم؟ چی میشه خدایا؟

با صدای ناله‌اش به سرعت سرم رو بلند کردم که باعث شد درد بدی توی گردنم بیچه.

لای پلکاش به اندازه‌ی یه خط باریک باز بود و صدای ناله‌ی خفیفی از بین لبای خشک شدش شنیده می‌شد، پس بالاخره به هوش اومد.

هول شده بلند شدم و رو به خاله که با خوشحالی پیشونی پانیز رو غرق ب—وسه می‌کرد گفتم:

_من میرم شاهرخ و خبر کنم.

و به سرعت از اتاق اومدم بیرون.

به احتمال زیاد تو اتاقش بود، پس منتظر آسانسور نمودم و با عجله به طرف اتاقش رفتم.

تقه‌ای به در زدم و بعد چند ثانیه صدای «بفرمایید»ش اومد.

رفتم داخل و با عجله گفتم:

__ به هوش اومد.

لبخندی زد و بلند شد و با گفتن: «خداروشکر» به طرف اتاقی که پانیز توش بستری بود رفتیم.

کنار تخت پانیز استاد و با همون لبخند آرامش بخشش گفت:

__ خوبی؟

پانیز سرش رو به معنی «آره» تکون داد، مشخص بود حرف زدن براش سخته.

شاهرخ سری تکون داد و گفت:

__ می‌خوام حس پاهات و چک کنم، آماده‌ای؟

دستش ملحفه رو چنگ زد و با صدای خشداری گفت:

__ آره

شاهرخ به طرف پایین تخت رفت.

دست توی جیب روپوش پزشکی کرد و سوزنی در آورد.

آروم ملحفه‌ی روی پاهای پانیز رو کمی کنار زد و سوزن رو روی ماهیچه‌ی پای چپش گذاشت.

نفسم حبس شده بود.

زود باش پانیز.

ضربان قلبم رو توی گلوم حس می کردم.

خدایا چرا هیچی نمی گه؟

شاهرخ کمی سوزن رو فشار داد که این بار صدای «آخ» گفتن پانیز بهم جون داد، قلبم یه لحظه ایستاد و بعد با سرعت سرسام آوری شروع به زدن کرد.

وای خدای من، باورم نمی شه! دردش گرفت، خدایا دردش گرفت خدایا شکرت، خدایا ممنونتم، خدایا نوکرتم.

حالم دست خودم نبود، بی اختیار می خندیدم.

نگاهم دورتا دور اتاق چرخید، همه می خندیدن، خاله، عمو، مامان، بابا، سوگل، حتی شاهرخ، انگار خدا هم می خندید.

تکیه دادم به کاپوت ماشین و نگاهم دوباره عقبه‌های ساعت رو نشونه گرفت.

کلافه پوفی کشیدم و با پام رو زمین ضرب گرفتم.

نیم ساعت بود منتظرش بودم و هنوز نیومده بود.

صدای sms گوشیم باعث شد چشم از اون در بزرگ بگیرم.

پانیز بود:

_ارسلان داری میای واکر یادت نره‌ها

لبخند پهنی از یادآوری اتفاقی که چند ساعت دیگه قرار بود بیافته روی لبم نشست، امروز عجب روزیه!

صدای داد دختری باعث شد با تعجب سر بلند کنم:

_به توجه مردیکه؟ مفتشی یا وکیل وصی؟ تو که جوابت و گرفتی دیگه غلط می کنی فوضولی می کنی.

سوگل، لبخند روی لبم جاش رو به اخم غلیظی داد.

تکیه‌ام رو از کاپوت گرفتم و با قدم‌های بلند به سمتشون رفتم.

سوگل خواست برگرده که پسره بازوش رو چسبید.

جان؟ این یارو الان چه غلطی کرد؟ قلم می‌کنم دستی رو که به سوگلم بخوره.

مچش رو گرفتم و جوری فشار دادم که خود به خود انگشتاش از دور بازوی سوگل شل شد.

دستش رو محکم پایین انداختم و یقه‌اش رو گرفتم:

_الان چه ... خوردی؟

پوزخندی زد و گفت:

_دست دوست دخترم و گرفتم، تو رو سننه؟

مشتم بالا رفت و با ضرب روی صورتش فرود اومد.

صدای جیغ سوگل تو گوشم پیچید:

_ارسلان

نشستم روی سینه‌اش و مشت بعدیم محکم تر از قبلی رو صورتش فرود اومد:

_که دست دوست دختری و گرفتی؟ حالت می‌کنم.

و مشت بعدی، بعدی و بعدی، انقدر زدم که دستم بی حس شده بود؛ ولی هنوز آرام نشده بودم.

چند نفر به زور از روی پسره بلندم کردن و سعی داشتن ازش دورم کنن، لگدی توی پهلوش خوابوندم و داد زدم:

_به ولای علی یه بار دیگه دور و بر این دختر ببینمت زنده‌ات نمی‌ذارم.

وحشیانه دستایی که کمرم رو گرفته بودن رو کنار زدم و عقب گرد کردم.

دستام رو روی کاپوت گذاشتم و سرم رو پایین انداختم.

هنوزم عصبی بودم، «دوست دخترم» مشتم این دفعه به جای صورت اون پسر کاپوت رو هدف گرفت.

_ارسلان

صدای بغض دار سوگل باعث شد سر بلند کنم، لیوان آبی به طرفم گرفت و گفت:

_بخور، آرومت می کنه.

لیوان آب رو گرفتم ولا جرعه سر کشیدم.

نگاهم افتاد به پشت سر سوگل، سه چهار نفر تن آس و لاش پسر رو بلند کرده بودن و می بردن تو.

پوزخندی روی لبم نشست و حقش بود پسرهای عوضی، بدتر از اینا باید سرش می آوردم.

برگشتم سمت سوگل و عصبی گفتم:

_سوار شو.

هنوز درو کامل نبسته بود، که پام رو روی گاز فشار دادم و ماشین با سرعت از جا کنده شد.

صدای جیغش اعصاب خط خطیم رو بدتر کرد:

_چته وحشی؟ می خوای به کشتنمون بدی؟

تیز نگاهش کردم و گفتم:

_هیس، صدات و نشنوم که تمام حرصم و سر تو خالی می کنم.

بغ کرده دست به سینه نشست و خیره شد به رو به رو.

عصبی دستی به صورتم کشیدم و نفسم رو با شدت دادم بیرون.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

به سر در رو به روم نگاه کردم «تجهیزات پزشکی شایان طب»

وارد شدم و با گفتن: «سلام، خسته نباشید» توجه پسر جوونی که پشت میز نشسته بود بهم جلب شد:

_سلام خوش اومدین، چه کمکی از من برمیاد؟

نگاهم رو بین وسیله‌ها چرخوندم.

تخت‌های ایستا، توپ‌های بزرگ، ویلچرهای برقی و دستی تو سائزهای کوچک و بزرگ، عصاهای مختلف:

_واکر می‌خواستم.

با خوشرویی گفت:

_بفرمایید اون قسمت.

و با دست به سمت راستم اشاره کرد.

سری تکون دادم و دنبالش رفتم.

واکرهای مختلفی که اونجا بود رو نشون داد و گفت:

_این انواع و اقسام واکر، چه مدلی می‌خواید؟

دستی دور لبم کشیدم و متفکر نگاهی بهشون انداختم.

از بین واکرها یکیشون که از دوطرف میله داشت و تقریباً بیشتر از بقیه امنیت داشت انتخاب کردم.

بعد از حساب کردن تشکری کردم و اومدم بیرون.

کیسه برزنتی سنگینی که شامل واکر و وسایل اضافیش بود رو روی صندلی عقب گذاشتم و به طرف خونه‌ی خاله اینا راه افتادم.

نگاهی به سوگل انداختم، با اخم‌های درهم خیره‌ی رو به رو بود.

هنوز سر مسئله‌ی Boy Friend نبخشیده بودم، بازم ناراحتش کردم. نمی‌خواستم گرفته باشه، مخصوصا امروز:

_سوگل؟

.....

_سوگل خانوم؟

.....

_قه‌ر کار نی کوچولوهاست.

ح‌ر‌ص‌ی گفت:

_قه‌ر نیستم.

لب‌خندی زدم و گفتم:

_پس چرا حرف نمی‌زنی؟

صورتش رو برگردوند سمت شیشه و گفت:

_چون یه نفری گفت صدات و نشنوم!

لحن دلخویش باعث شد بلند بزنم زیر خنده و «کوفت» پرح‌ر‌ص‌ش رو به جون بخرم.

_خب حالا اگه اون یه نفر بگه غلط کردم اخمات و باز می‌کنی؟

_نوچ

_ای بابا، خب تو بگو اون یه نفر چیکار کنه که شما اخم هات و باز کنی؟

_اون یه نفر هیچ کاری نکنه بهتره، چون هروقت هرکاری کرده فقط قلبم و شکسته.

لبخند از روی لبام پاک شد و حقیقت تلخ بود.

نفس عمیقی کشیدم و فرمون رو توی دستام فشردم.

راست می گفت، منه احمق فقط بلد بودم ناراحتش کنم، اون از قضاوت بی جام و حرف بیخودی که زده بودم، اینم از امروز.

پانید

وسيله‌ی جالبی بود، تا حالا ندیده بودم، یه کفش آهنی، که البته اسمش آهنی بود، از آلومینیوم درست شده بود و داخلش با پارافین پوشیده شده بود تا پا زخم نشه، اندازشم تا یه وجب بالای زانو هام می رسید، البته مال من اون قدری بود، فیزیوتراپم می گفت اندازه های مختلف داره.

آقای شفیع «فیزیوتراپم» بریس «کفش آهنی» رو برداشت و به سمتم اومد، رو به بابا گفت:

_آقای راد بی زحمت میشه کمک بدین.

بابا با گفتن: «البته» جلو اومد:

_چیکار باید بکنم؟

_پاش و بلند کنید تا من کفش و زیر پاش بذارم.

بابا پام رو بلند کرد و آقای شفیی کفش رو زیر پام گذاشت و بعد با کمک بابا پام رو داخل کفش گذاشتن، کمربند چرم روی زانو رو بستن و بعد بقیه بندها که کمربندی نبودن و حالت چسبی داشتن و روی ساق و رون بسته می شدن رو بستن.

اون پام هم توی کفش گذاشتن و بندهاش رو بستن.

آقای شفیی وقتی از محکم شدن کمربند و چسبها مطمئن شد عقب رفت و گفت:

__ آقای راد زیر کتفهاش و بگیرید و بلندش کنید، تا من زانوهایش و چفت کنم که خم نشه.

بابا، ارسال رو صدا زد و دوتایی زیر کتفام رو گرفتن و بلندم کردن و آقای شفیی سریع قفل کنار زانوهای رو زد.

سرم گیج می رفت و تعادل نداشتم، حس می کردم بین زمین و هوا ایستادم و هرآن ممکنه بیافتم.

آقای شفیی وقتی از چفت شدن زانوهایم هم مطمئن شد، گفت:

__ حالا واکر و بیارید و آروم زیر کتفهاش و ول کنید و اجازه بدید خودش بایسته، فقط هواش و داشته باشید.

ارسال رو به سوگل گفت:

__ میشه واکر و از توی هال بیاری

سوگل واکر و آورد و جلوم گذاشت.

آقای شفیی جلوی واکر وایساد و گفت:

__ حالا دستت و از روی شونه هاشون بردارو بذار روی واکر و تکیهات رو بنداز روی واکر.

نگاه نامطئنی به واکر انداختم و گفتم:

__ نه، من می ترسم.

دستاش رو دو طرف واکر گذاشت و گفت:

_من از رو به رو سفت نگاهاش داشتم، نمی‌ذارم بیافته، به پایین نگاه نکن که ترست بیشتر بشه، یه نفس عمیق بکش و آروم دستات و از دور گردنشون بردار.

سعی کردم نفس عمیق بکشم، اما نمی‌تونستم، نفسام از ترس و استرس تند شده بود.

ترسیده سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نمی‌تونم، اگه دستام و بردارم می‌افتم.

ارسلان با لحنی که سعی داشت آروم کنه گفت:

_هیچی نمی‌شه، من هوات و دارم.

اما من بازم می‌ترسیدم!.

آقای شفیی به بابا و ارسلان اشاره‌ای کرد، اونام آروم دستام رو از دور گردنشون برداشتن و همین که خواستن روی واکر بذارن مچشون رو گرفتم و با بغض گفتم:

_نه، توروخدا، من می‌ترسم.

بابا لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

_ترس بابایی، بین من و ارسلان کنارت وایسادیم، اگه خواستی بیافتی می‌گیریمت.

قانع نشده گفتم:

_نه، من می‌افتم، توروخدا.

قطره اشکی از چشمم چکید.

ارسلان دور کمرم رو گرفت و گفت:

__بین من سفت گرفتمت، حالا آروم دستات و بذار روی واکر.

سعی کردم نگاهم اصلا به پایین نیافته و فقط واکر رو به روم رو بینم، نفسم رو حبس کردم و با سرعت دستام رو از دور گردنشون برداشتم و روی واکر گذاشتم.

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و دستام رو محکم دور میله‌ی واکر فشردم.

شاهرخ که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود، شروع کرد دست زدن:

__آفرین دختر خوب.

لبخند پراسترسی زدم و سعی کردم اصلا به پایین نگاه نکنم.

بابا ب __وسه‌ای روی پیشونیم زد و گفت:

__خوشحالم دوباره دوردونه‌ام و روی پاهاش می‌بینم.

صدای پریغض‌اش باعث شد قطره اشک دیگه‌ای روی گونه‌ام بشینه.

برگشتم سمت ارسلان و با بغض گفتم:

__ارسلان بین، دوباره ایستادم، روی پاهای خودم، باورت میشه؟

دستی به گوشه‌ی چشمش کشید تا اشک سمجش روی گونه‌اش راه پیدا نکنه و گفت:

__آره عزیزم، آره خواهری باورم میشه!

صدای شاهرخ باعث شد برگردم سمتش:

__انشاءالله تا چند وقته دیگه با تمرین‌های مداوم بدون هیچ کمکی روی پاهای خودت راه میری

با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

_دوباره راه رفتیم و مدیون شما هستم، نمی‌دونم با چه زبونی از تون تشکر کنم.

لبخندی زد و گفت:

_من فقط وظیفه‌ام و انجام دادم.

نگاهم سمت مامان کشیده شد که نگاهش خیره‌ی پاهام بود و صورتش خیس از اشک:

_مامانم گریه نکن دیگه، وقت خوشحالیه، بین من دوباره روی پاهام ایستادم.

دستی به گونه‌های خیسش کشید و با بغض خندید:

_اشکام از خوشحالیه عزیزدلم، امروز بهترین روز زندگیمه، امروز بزرگ‌ترین آرزوم برآورده شده.

امروز بهترین روز زندگی منم بود، امروز من دوباره متولد شدم، یه شروع دوباره.

بعد از حدود بیست دقیقه مجبور شدم دوباره بشینم، کمرم فوق‌العاده درد گرفته بود و نمی‌تونستم بایستم، البته هم

شاهرخ هم شفیع گفتن برای بار اول خیلی خوب بود.

ارسالان با خنده و یه سینی توی دستش کنارم نشست:

_جایزه‌ی خانوم خانوما.

بوی مست‌کننده‌ی اسپرسو رو با لذت به مشام کشیدم:

_هوس کرده بودم عجیب.

چشمکی زد و گفت:

_سفرشیه‌ها، خاله مخصوص برات درست کرده.

پرسدا خندیدم و فنجون رو برداشتم و مشغول مزه مزه کردن قهوه‌ی سفارشیم شدم.

ارسلان دست توی جیبش کرد و شکلاتی درآورد و جلوم گرفت:

_اینم یه جایزه‌ی دیگه.

شکلات رو ازش گرفتم و گفتم:

_این جایزه چیه؟

آروم زد روی بینیم و گفت:

_جایزه‌ی خنده‌ای که خیلی وقت بود رو لبات ندیده بودمش.

لبخندی زدم و اشکی که لجوجانه قصد داشت روی گونه‌ام بشینه رو با گوشه‌ی شالم پاک کردم.

تقه‌ای به در خورد و سوگل اومد تو.

ارسلان سرش رو پایین انداخت و خودش رو مشغول بازی با انگشت‌های دستش نشون داد.

باز اینا یه چیزیشون شده.

سوگل نگاه کوتاهی به ارسلان انداخت و گفت:

_میشه چند لحظه بیای.

و از اتاق بیرون رفت.

ارسلان بلند شد و دستی به موهایش کشید و گفت:

_برم بینم چیکارم داره.

ابرویی بالا انداختم و زیر لب گفتم: «خدا به خیر کنه»

فنجون خالی شده رو روی عسلی گذاشتم و متکاهای پشتم رو برداشتم و دراز کشیدم تا درد کمرم آرام بشه.

هنوز کامل تعادل رو به دست نیاورده بودم و نمی‌تونستم بدون تکیه گاه بشینم.

صدای زنگ موبایلی باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه؛ موبایل ارسال بود، اسم شاهرخ روی صفحه‌اش خاموش روشن می‌شد:

_ارسلان

چون در اتاق بسته بود احتمال اینکه نشنوه زیاد بود، بلندتر صداش کردم:

_ارسلان موبایلت

در اتاقم باز شد و ارسال و سوگل اومدن تو.

روی لبای جفتشون لبخند بود و چشمای ارسال چراغونی.

ارسلان موبایلش رو برداشت و رفت بیرون.

بلند شدم و درحالی که متکاهام رو پشتم می‌ذاشتم رو به سوگل گفتم:

_بشین بینم

کمکم کرد آخرین متکام رو هم پشت کمرم بذارم و بعد نشست پیشم:

_هوم؟

با شک نگاهش کردم و گفتم:

_زود باش بگو بینم با ارسال چیکار داشتی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

هیچی.

که هیچی؟ پس چرا ارسالن سنگول می زد؟

سرش رو خاروند و گفت:

ارسالان؟ نه.

دستی به گوشم کشیدم و گفتم:

به نظرت گوشای من دراز شده یا تو دراز می بینیشون؟

زد زیر خنده:

جفتش.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

نمی گی دیگه نه؟

سرفه ای کرد تا خنده اش رو مهار کنه و گفت:

هیچی نبود بابا، فقط می خواستم از به وجود اومدن یه سوء تفاهم دیگه جلوگیری کنم.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

چه سوء تفاهمی؟

«نوچی» کرد و گفت:

یعنی نمی شه هیچی و از تو پنهون کرد، امروز همون پسرهی کنه که ارسلان دیده بودش و فکر کرده بود دوست پسر مه مزاحمم شده بود، شروع کرد چرت و پرت گفتن، منم جوابش و دادم و خواستم برم که بازوم و گرفت، سر بزنگاه ارسلان سر رسید، پسر مه هم پررو پررو برگشت گفت من دوست دخترشم، منم برای اینکه ارسلان دوباره فکر اشتباه نکنه براش توضیح دادم که هیچ صنی با اون یارو ندارم همین.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

پس برای همین ارسلان سر از پا نمی شناخت، منم بودم کبکم خروس می خوند.

چشمکی زدم و ادامه دادم:

بالاخره وقتی بفهمی برای یکی مهمی...

حرفم رو ادامه ندادم و موزیانه خندیدم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نخیرم اصلا اینطوری نیست، فقط نمی خواستم دوباره سوء تفاهم پیش بیاد.

با خنده سری تکون دادم:

هوم!

بلند و شد حرصی گفت:

مرض و هوم

و صدای بسته شدن محکم در توی صدای بلند قهقهه ام گم شد.

«فصل پنجم»

پانید

با صدای در باعجله شال رو روی موهام گذاشتم

__ بیا دیگه پانی، دو ساعته داری چیکار می کنی؟

از توی آینه به صورت اخموی سوگل نگاه کردم:

__ وقتی دقیقه نود بهم خبر میدین انتظار نداشته باشین اولین نفر دم در حاضر باشم.

نفسش رو با شدت بیرون داد و دستی به موهای بیرون ریخته از شالش کشید.

برای آخرین بار به خودم نگاه کردم و عصام رو از کنار میز توالت برداشتم، با احتیاط از روی صندلی میز توالت بلند شدم و به طرف در رفتم.

یک ماه از اولین ایستادنم بعد از یک سال و خرده ای گذشته بود؛ ولی هنوزم قدمام محکم نبود و نیاز به عصا داشتم.

با کمک سوگل، آروم از پله ها پایین رفتم.

وقتی تونستم چند قدم بردارم دیگه حاضر نشدم تو کتابخونه بمونم و اومدم اتاق خودم، انقدر دلتنگ اتاقم و مخصوصا تختم بودم که نصف روز موندم توی اتاقم و رفع دلتنگی کردم، آخرم با غرغره های مامان برای چند ساعت از ش دل کندم.

آخرین پله رو هم پایین رفتیم.

ارسالان با دیدنمون بلند شد و گفت:

__ چه عجب، پرنسس تشریف فرما شدن.

سوگل دستم رو ول کرد و کیفش رو از روی مبل برداشت:

__ آخه خانوم آرا ویرا نکنه، میمیره.

خندیدم و درحالی که کفش‌های اسپرت‌م رو می‌پوشیدم گفتم:

__ به جای غر زدن، بیاید بریم، دیر شد.

سوگل حرصی نگاهم کرد و ارسلان چشم غره‌ای بهم رفت، خنده‌ام رو به زور کنترل کردم که اگه می‌خندیدم حسابم با کرام‌الکاتبین بود.

از مامان و بابا خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون.

پیش به سوی یه روز خوب.

با شوق به اطرافم نگاه می‌کردم.

چند وقت بود نیومده بودم؟ آخ که چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود.

برای این قهوه‌های تلخ که هیچ جویری نمی‌شد گذشت از شون.

برای این هوای دلچسبی که عجیب با روح و روان آدم بازی می‌کرد.

روی تخت چوبی همیشگی نشستیم.

پسری با لباس فرم مخصوص اومد:

__ چی میل دارید؟

ارسلان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

__ صبر می‌کنیم تا همراه‌هامون بیان بعد سفارش می‌دیم.

گارسون سری به نشونه‌ی احترام خم کرد و رفت.

متعجب گفتم:

_همراه‌هامون، کی دیگه قراره بیاد؟

_سلام

برگشتم سمت صدا که با دیدن شاهرخ و شهاب و ماهرخ هم تعجب کردم هم خوشحال شدم.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، شاهرخ و شهاب پیش ارسلان نشستند و ماهرخ هم اومد پیش من و سوگل.

ارسلان دستش رو بلند کرد که همون پسر اومد و دوباره سوالش رو تکرار کرد.

شاهرخ برگ سفارش داد، شهاب جوجه، ماهرخ نگینی، ارسلان و سوگل کوبیده، من هم شیشلیگ.

ارسلان مخلفاتش هم سفارش داد و گارسون بعد از یادداشت کردن رفت.

با صدای شهاب برگشتم سمتش:

_خوشحالم که دوباره صحیح و سالم می‌بینمت پانیز جان.

لبخندی زدم و گفتم:

_دوباره راه رفتیم و مدیون آقا شاهرخم.

شاهرخ لبخندی زد که چال روی گونه‌اش مشخص شد و چرا تا حالا متوجه این چال‌ها روی گونه‌اش نشده بودم؟

_کاری نکردم.

_چرا اتفاقاً، کار خیلی بزرگی برای من انجام دادید، برگردوندن پاهام بهم کم کاری نیست، من واقعا نمی‌دونم با چه

زبونی ازتون تشکر کنم.

لبخندش پرنگ‌تر شد.

شهاب با لبخند گفت:

__ بسه دیگه، انقدر از این داداش ما تعریف نکن، پررو میشه.

خندیدم و رو به ارسال گفتم:

__ راستی چرا نگفتی آقا شاهرخ برادر آقا شهابه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ فکر می کردم می دونی، قبلا همو دیده بودین.

متعجب گفتم:

__ اتفاقا اولین بار که دیدمشون گفتم هم چهره اشون و هم اسمشون برام آشناست، ولی هرچی فکر کردم یادم نیومد قبلا کجا دیدمشون؟

شاهرخ با همون لبخند کنج لبش گفت:

__ تولد شهاب همو دیدم، شما با ارسال اومده بودی.

مکثی کردم و گفتم:

__ آهان، یادم اومد.

بعد از بیست دقیقه بالاخره غذاها اومد.

تا ته اش رو خوردم، فوق العاده بود.

انقدر بدم میاد از این دخترا که یک سوم غذاشون رو می خورن، اونم چه خوردنی، همچین ناناس می خورن یه وقت رزشون پاک نشه.

سوگل خم شد سمتم و زیر گوشم گفت:

بشکه حداقل برای حفظ آبرو دوتا قاشق تهاش باقی می‌داشتی.

پشت چشمی نارک کردم و گفتم:

مگه آبرو، به اندازه‌ی غذا خوردنه؟

جون به جونت کنن شکموبی.

خواستم جوابش رو بدم که شهاب نداشت:

خانوما درگوشی تو جمع زشته‌ها.

سوگل صاف نشست.

شهاب خندید و گفت:

حالا چی می‌گفتین؟

سوگل دستی به لبه‌ی شالش کشید و گفت:

کمی خصوصی بود آقا شهاب.

شهاب ابرویی بالا انداخت و دستاش رو به حالت «تسلیم» بالا آورد.

ارسلان گارسون رو صدا زد.

همون پسری که غذاها رو آورده بود اومد و مشغول جمع کردن سفره‌ی کوچیک شد.

وقتی کارش تموم شد و خواست بره، ارسلان صداش کرد:

ببخشید

گارسون برگشت سمتش:

__جانم؟

__داداش بی زحمت یه قلیون دوسیپ با یه قوری چای، البته با نبات کنارش برامون میاری؟

پسر با گفتن: «حتما» رفت.

شهاب با خنده گفت:

__غیر ممکنه تو بیای اینجا و قلیون نکشی.

ارسلانم خندید و گفت:

__پسر قلیون اونم از نوع دوسیپش، با چای نبات، بعد از غذا عجیب مزه می ده.

شاهرخ چشمکی زد و گفت:

__پایه اتم شدید.

برگشتم سمت ماهرخ و گفتم:

__ماهرخ جون خیلی ساکتی با ما راحت نیستی؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

__نه نه اصلا اینطور نیست.

شاهرخ گفت:

__این آبجی ما کلا آرومه.

لبخندی زدم و سری به معنی «تفهیم» تگون دادم.

گارسون با سینی بزرگی که توش قلیون و قوری و چندتا استکان کمر باریک و ظرف نبات بود اومد، جلوی ارسلان گذاشتش و گفت:

__چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

ارسلان تشکری کرد و گارسون سری به نشونه‌ی «احترام» تکون داد و رفت.
ارسلان نی رو برداشت.

نگاهم کشیده شد سمت پایه‌ی قلیون که طرح شاه عباس به زیبایی روش کشیده شده بود، قوری کنارش هم همون طرح رو داشت، حتی روی استکان‌ها هم همون طرح بود، واقعا زیبا بود.

ارسلان پکی زد و دودش رو تو هوا فوت کرد.

بعد از اینکه چاقش کرد، شاهرخ نی رو از دستش گرفت.

پکی زد و دودش رو حلقه حلقه بیرون داد.

سوگل نگاه دوخت به حلقه‌هایی که بعد از چند ثانیه محو می‌شدن:

__چه خوشگل.

ارسلان نگاه‌ی بهش انداخت و گفت:

__همچین کار شاقی هم نمی‌کنه، من ازش قشنگ تر حلقه درست می‌کنم.

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__مسابقه می‌ذاریم، هرکی بیشتر حلقه درست کرد برنده‌اس

ارسلان نی رو از شاهرخ گرفت و گفت:

_باشه

یک عمیقی زد و دودش رو حلقه حلقه بیرون داد.

من و سوگل و شهاب می شمردیم:

_یک

_دو

_سه

_چهار

_پنج

_شش

_هفت

_هشت

نفس کم آورد و بقیه ی دودش رو فوت کرد.

شاهرخ نی رو ازش گرفت.

یک عمیقی زد و مشغول حلقه درست کردن شد.

دوباره ما می شمردیم و ماهرخ هم با خنده نگاهمون می کرد:

_یک

_دو

سه

چهار

پنج

شش

هفت

هشت

نه

ده

شاهرخ هم نفس کم آورد.

شروع کردیم به دست زدن.

با همون شیطنتی که دوباره به صدام برگشته بود گفتم:

آقا شاهرخ برنده شد.

شاهرخ ابرویی بالا انداخت و با غرور گفت:

از اولشم مشخص بود کی برنده‌ام

ارسالان با حرص نگاهش کرد و خواست چیزی بگه، که موبایلش زنگ خورد.

چشم و ابرویی برای شاهرخ اومد که یعنی بعدا به حسابت می‌رسم و موبایلش رو جواب داد.

جانم عمو؟

....._

_با بچه‌ها اومدیم دربند.

....._

_بله، هستن.

....._

_چشم، کاری ندارین؟

....._

_خدافظ.

تماس که قطع شد، سوگل گفت:

_کی بود؟

_عمو پارسا.

متعجب گفتم:

_بابا، چیکار داشت؟

_گفت بریم خونه‌ی شما.

شهاب بلند شد و گفت:

_پس داداش ما دیگه مزاحمتون نمی‌شیم.

ارسلانم بلند شد و گفت:

_عمو گفت شما هم با ما بیاین.

شاهرخم به تبعیت از اون دوتا بلند شد و با تعجب گفت:

_ما با شما بیایم، چرا؟

ارسلان شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_نمی‌دونم، عمو گفت.

دست توی جیبش برد و خواست کیف پولش رو دریاره که شاهرخ دست روی دستش گذاشت و گفت:

_عمرا بذارم حساب کنی.

ارسلان دستش رو پس زد و گفت:

_خجالت بکش مرد گنده.

شاهرخ ابرویی بالا انداخت و گفت:

_تو باید خجالت بکشی.

شهاب پرید وسط بحث‌اشون:

_جفتون خجالت بکشید، بزرگ تری گفتن، کوچیک تری گفتن، خودم حساب می‌کنم.

نفسم رو بیرون دادم و دستی به موهام که کج توی صورتم ریخته شده بود کشیدم.

اگه می‌خواستی پای این تعارف‌ها بشینی، کل روزت بر باد می‌رفت.

عصام رو برداشتم و آروم بلند شدم و رو به ارسلان گفتم:

_ارسلان سویچ و بده ما بریم تو ماشین.

سویچ رو از جیبش درآورد و گرفت سمتم، ازش گرفتم و با سوگل و ماهرخ به سمت ماشین‌ها راه افتادیم.
به خاطر من آروم راه می‌رفتیم.

سوگل رو به ماهرخ گفت:

_ماهرخ جون امروز تو جمع ما خیلی ساکت بودی، فکر نکنم بهت خوش گذشته باشه.

ماهرخ لبخند خانومانه‌ای زد و گفت:

_اتفاقا همراهی با شما خیلی خوب بود، واقعا می‌گم، خیلی از همنشینی باهاتون لذت بردم.

لبخندی در جواب لبخندش زدم و گفتم:

_خوشحالم که بهت خوش گذشته عزیزم.

_یه نیم نگاهی مهمون ما کنی به ما هم خوش می‌گذره جیگر.

با چشمای گرد شده برگشتم سمت صدا، چهارتا پسر درست پشت سر ما وایساده بودن.

اولیه لبخند چندشی زد و گفت:

_ای جووووون، چشما رو.

اخمی کردم و گفتم:

_برین رد کارتون، هری.

یکی دیگشون ابرویی بالا انداخت و با لحن چندش تری گفت:

_نریم رد کارمون چیکار می‌کنی کوچولو؟

چشمم به ارسلان و شاهرخ و شهاب افتاد که با اخم‌های درهم، با سرعت نور به سمتمون می‌اومدن.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ترین رد کارتون هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین.

همون اولیه گفتم:

_پیشی کوچولو، می‌دونستی هم خوشگلی هم وحشی و من از رام کردن دخترایی مثل تو خیلی خوشم میاد.

_منم از صاف کردن پسرایي مثل تو خیلی خوشم میاد.

پسر با تعجب برگشت سمت شاهرخ که این حرف رو زده بود و گفت:

_شما چیکاره باشی؟

ابرویی بالا انداخت و با لحن تهدید آمیزی گفت:

_فکر کن همه کاره.

و مشتش بالا رفت و با ضرب روی گونه‌ی پسر فرود اومد، و جوری فرود اومد که اگه نشکسته باشه بی شک تا یه مدت جاش برانش یادگاری می‌مونه.

دوستای اون پسر به سمت شاهرخ هجوم بردن که ارسلان و شهاب هم با اونا درگیر شدن.

ماهرخ یه گوشه ترسیده وایساده بود و گریه می‌کرد.

سوگلم با جیغ و داد سعی داشت از هم جداشون کنه و دعوا رو خاتمه بده.

منم با لذت داشتیم به دعوا نگاه می‌کردم، اصلا من از بچگی علاقه‌ی شدیدی به صحنه‌های اکشن داشتم.

بالاخره اون چهارتا پسر خودشون رو از چنگ شاهرخ و ارسلان و شهاب بیرون کشیدن و دوتا پا داشتن، چهارتا دیگه هم قرض کردن و الفرار.

شاهرخ دستی به گوشه‌ی لبش که شکاف کوچیکی برداشته بود کشید.

نگاهش روی من چرخید و عصبی گفت:

«وسط خیابون لبخند زکوند نزنین مشکلی پیش نیاد.»

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

شهاب که از همه‌اشون خونسرد تر بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

«به خیر گذشت، بیاین بریم.»

به سمت ماشین حرکت کردیم، ولی هنوزم نگاه‌های عصبی شاهرخ و ارسلان رو حس می‌کردم.

توی ماشین نشستیم و ارسلان سرش رو از شیشه بیرون برد و به شاهرخ که پشت فرمون نشسته بود گفت:

«پس اونجا می‌بینمتون، آدرس و که یادته؟»

شاهرخ سری تکون داد و ارسلان سرش رو آورد تو و راه افتاد.

با اخم به جلو زل زده بود و هیچ حرفی نمی‌زد.

سوگل بین دوتا صندلی نشست و مثلاً رو به من گفت:

«دیدید چقدر ناز بودن؟ ابروهاشون و از مامانامون هم قشنگ تر برداشته بودن، ما که هیچی.»

ریز خندیدم و با ابرو به ارسلان که هنوز با اخم به رو به رو خیره بود اشاره کردم.

ولی سوگل محلی نداد و دوباره گفت:

«وای موهاشون و دیدید؟ یکیشون همچین کج ریخته بود تو صورتش یه لحظه خواستم برگردم بهت بگم «یاد بگیر، این

پسره تو دختر، از تو قشنگ تر موهاش و کج زده»

صدای خنده‌ام بلند تر شد و گفتم:

_وای اون یکیشون و دیدی؟ قریون تاج خروس برم، این یکی به خروس می‌گفت: «تو برو، من جات قوقولی قوقو می‌کنم»

سوگل بلند خندید و گفت:

_وای چه اعتماد به نفسی هم داشتن، دماغشون و می‌گرفتی جونشون در میومد؛ بعد می‌خواستن ارسال و شاهرخ و شهاب و بززن.

خواستم چیزی بگم که سوگل زد تو پهلوم، نگاهش کردم که با ابرو به ارسال اشاره کرد.

برگشتم سمت ارسال با اینکه هنوزم اخم داشت ولی به شدت لباش رو به هم فشار می‌داد که یه وقت خدایی نکرده نخنده و از موضعش پایین نیاد.

سوگل کمی به سمتش متمایل شد و مثلاً یواشکی زیر گوشش گفت:

_بخند، اشکالی نداره، ما قول میدیم به کسی نکیم.

ارسالان چپ‌چپ نگاهش کرد و دیگه نتونست جلو خنده‌اش رو بگیره.

سوگل چشمکی زد و با خیال آسوده از اینکه اخم‌های ارسال رو باز کرده به صندلیش تکیه داد.

نگاهم بینشون چرخید و لبخندی کنج لبم نشست، یعنی میشه...

ارسالان ماشین رو جلوی خونه پارک کرد.

با احتیاط پیاده شدم و به در ماشین تکیه دادم.

سوگل عصام رو برام آورد، ازش گرفتم و تکیه‌ام رو روی عصا انداختم و از ماشین فاصله گرفتم.

ارسلان زنگ رو زد و بعد از چند ثانیه صدای مامان اومد:

__بفرمایید.

ارسلان، شاهرخ و شهاب و ماهرخ رو با کلی تعارف فرستاد تو و منتظر شد من و سوگل هم بریم تو و پشت سرمون وارد شد.

متعجب خیره شدم به جمع رو به روم.

همه بودن.. میگم همه، یعنی همه‌ها.

خانواده‌ی عمو شهیداد، خانواده‌ی عمو امید و خانواده‌ی تهرانی ما هم که اومدیم دیگه جمعمون جمع شد.

بعد از سلام و احوال پرسی، به بهونه‌ی تعویض لباس راهی اتاقم شدم.

شالم رو از سرم برداشتم و روی تخت انداختم و دستی به موهای دم اسبیم کشیدم.

به سمت کمد لباسیم رفتم و با نگاهی بین لباسام، تونیک خردلی رنگی همراه با شلوار مشکی انتخاب کردم.

شال هم رنگ لباسم رو هم سرم انداختم و جلوی آینه قدی ایستادم و تیپم رو از نظر گذروندم، خوب بود.

بعد از تجدید عطر راهی پذیرایی شدم.

کنار سوگل نشستیم و موهام رو که با لجاجت روی صورتم ریخته بود پشت گوشم فرستادم.

خانوم تهرانی با لبخند مهربونی نگاهم کرد و گفت:

__ماشاءالله، هرروز خوشگل تر میشی دخترم.

لبخندی زدم و گفتم:

__شما لطف دارین خانوم تهرانی.

اخم بامزه‌ای کرد و گفت:

«خانوم تهرانی یعنی چی؟ بگو فرشته.»

«چشم فرشته جون.»

«حالا شد.»

با صدای آقای تهرانی برگشتم سمتش:

«خوشحالم که دوباره سر پا می‌بینمت دخترم.»

«ممنونم، دوباره به دست آوردن پاهام و مدیون آقا شاهرخم.»

شاهرخ لبخندی زد و گفت:

«من فقط وظیفه‌ام و انجام دادم.»

بابا با لبخند و نگاه پر تشکری نگاهش کرد و گفت:

«هم من، هم خانومم دوباره راه رفتن دوردونه‌امون و مدیون تویییم پسر، امیدوارم بتونم جبران کنم.»

شاهرخ آقاوار لبخند زد و گفت:

«شرمندم نکنید آقای راد، کاری نکردم.»

آقای تهرانی با افتخار به پسرش نگاه کرد و لبخندش پر رنگ‌تر شد.

افتخار هم داره با این سن کم، متخصص مغز و اعصاب،

صدای سوگل زیر گوشم باعث شد چشم از شاهرخ بگیرم:

«تموم شد.»

گیج گفتم:

چی؟

پسر مردم.

ها؟

سری به نشونه‌ی «تاسف» تکون داد:

پرید؟

گیج تر گفتم:

چی پرید؟

با انگشت به شقیقه‌ام ضربه‌ای زد:

نچ نچ، انگاری واقعا پرید.

عصبی گفتم:

مثل آدم حرف بزن ببینم چی میگی، چی پرید؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

من مثل آدم حرف می‌زنم، این تویی که مشنگ می‌زنی عزیزم، عقل و هوش جناب عالی پرید.

تازه دوزاری کجم افتاد.

چشم غره‌ای بهش رفتم و نگاه دادم به سارگل که سینی شربت رو از مامان گرفت و مشغول تعارف کردن شد.

به همه تعارف کرد و به شهاب که رسید مکتی کرد و چشم دوخت به لیوان‌های شربت توی سینی.

شهاب خیره نگاهش کرد و دستای سارگل لرز گرفت.

تک سرفه‌ای کرد که باعث شد شهاب به خودش بیاد و چشم ازش برداره.

دستی به لبه‌ی پیراهنش کشید و گفت:

_ممنون، میل ندارم.

سارگل با صورتی که کم و بیش به سرخی می‌زد و دستایی که لرزش محسوسشون بد شک به دلم مینداخت به آشپزخونه رفت.

یعنی چی؟

چرا شهاب اونطوری خیره‌ی سارگل شده بود؟

چرا دستای سارگل لرز گرفت از این خیره‌گی؟

چی بینشونه که باعث شد شهاب از خود بی خود بی توجه به حضور بقیه نگاه بدوزه به سارگل و سارگل گونه سرخ کنه از این نگاه؟

پانیذ نیستم اگه سر از کارشون درنیارم.

با صدای آقای تهرانی از فکر دراومدم:

_خب پارسا جان نگفتی چرا امروز همه‌امون و دعوت کردی؟

بابا لیوان شربتش رو روی عسلی کنارش گذاشت و گفت:

_والا جاوید جان من تصمیم گرفتم به مناسبت خوب شدن دوردونه‌ام یه مهمونی ترتیب بدم، بعد با خودم گفتم پانیذ به خاطر مشککش خیلی وقته مسافرت نرفته، چه بهتر با یه تیر دو نشون بزنم، هم جشن می‌گیریم، هم سفر می‌ریم. امروز هم دعوتتون کردم که هم دور هم باشیم هم به این سفر دعوتتون کنم.

آقای تهرانی ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ فکر خیلی خوبیه.

و با لحن شوخی ادامه داد:

_ حالا کجا می‌خوای ببریمون؟

لحن شوخش بابا رو به خنده انداخت:

_ به نظرم تو این هوا شمال می‌چسبه، نظر شما چیه؟

_عالیه.

عمو امید و عمو شهیاد هم موافقتشون رو اعلام کردن و شمال تصویب شد.

و من همچنان شوکه خیره بابا بودم.

سفر!

شمال!

جشن!

یه سوال، میشه بی توجه به حضور بقیه از گردن بابا آویزون بشم و دوتا ماچ آبدار روی گونه‌هایم بکارم؟

ارسالان

نگاه دوختم به پنجره‌ی اتاقش.

موبایلم رو برداشتم و شماره‌اش رو گرفتم.

_بله؟

_سلام خانوم خانوما.

_سلام.

_همین؟ سلام

_پس چی؟ می‌خوای قربون صدقه‌اتم برم؟

_بدم نمی‌یاد

_ارسلان!

_دختر آروم تر، کرم کردی، چی شده خانوم هاپو تشریف دارند؟

_دلم گرفته، حوصلم سر رفته، مامان بابا که نیستن، سارگلم که همیشه‌ی خدا خونه‌اس امروز رفته بیرون.

_اشکالی داشت اگه می‌گفتم فدای دل گرفته‌ات بشم، ارسلان نباشه سوگلش حوصله‌اش سر رفته باشه؟

_بیا پشت پنجره.

_متعجب گفت:

_چرا؟

_تو بیا، می‌فهمی.

_طولی نکشید سایه‌اش رو پشت پرده دیدم و بعد صورت مبهوتش که خیره‌ی ماشینم بود.

_با خنده گفتم:

_سوگی خانوم نفس بکش.

هنوز جمله‌ام تموم نشده بود که صدایش که البته کم از جیغ نداشت تو گوشم پیچید:

_ارسلان، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

_این و بعدا می‌فهمی پنج دقیقه وقت داری حاضر شی.

و ساعتی رو نشون دادم و ادامه دادم:

_از همین الان پنج دقیقه‌ات شروع شد.

تماس رو قطع کرد و از پشت پنجره کنار رفت.

پنج دقیقه شد ده دقیقه تا بالاخره خانوم قدم رنجه فرمودند.

سوار شد و گفت:

_معطل که نشدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_کم نه.

خندید و نگاهش رو به جلو دوخت.

راه افتادم.

دستم به سمت پخش رفت و روشنش کردم.

دل‌م می‌خواد دست تو رو بگیرم

دل‌م می‌خواد توی چشمتا بمیرم

بگو عزیزم، بگو میشه یا نه؟

بگو عزیزم، بگو میشه یا نه؟

اجازه‌ی یه روز تازه می‌خوام

تو عاشقی ازت اجازه می‌خوام

اگه بگی بمیر برات می‌میرم

هرچی بگی حرفات و می‌پذیرم

می‌خوام که چشمت و پرستش کنم

اگه هزار بار این و خواهش کنم

به شوق اینکه با تو باشم خوشم

اگه نمونی خودم و می‌کشم

دل‌م می‌خواد که اخمات و وا کنی

توی چشم‌ام عشق و تماشا کنی

چشمای تو دار و نداره منه

اگه نمونی دل من می‌شکنه

می‌خوام که چشمت و پرستش کنم

اگه هزار بار این و خواهش کنم

به شوق اینکه با تو باشم خوشم

اگه نمونی خودم و می‌کشم

با صدای سوگل چشم از جاده گرفتم و برگشتم سمتش:

«رو نکرده بودی از این آهنگام گوش میدی.»

ابروی بالای انداختم و با بدجنسی گفتم:

«دیگه دیگه.»

خندید و گفت:

«حالا کی هست این دختر بدبخت که باعث شده ارسال ما بزنه جاده خاکی؟»

«به موقعش می فهمی.»

دیگه چیزی نگفت و نگاهی رو به بیرون دوخت.

و من تو فکر این بودم که آیا سوگل بعد از اینکه فهمید زدم جاده خاکی تمام شوق و ذوقش پرکشید و جاش رو به یه شادی مصنوعی داد یا من اینطور فکر می کنم؟

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

دست سوگل رو گرفتم و بی توجه به نگاه متعجبش نگاه دادم به نوشته‌ی رو به روم «کافی شاپ رز»

وارد شدیم و دنج ترین میز رو انتخاب کردم.

نشستیم و رو به سوگل گفتم:

«چی می خوری؟»

«قهوه و کیک شکلاتی.»

دستی بلند کردم که گارسون اومد:

_چی میل دارید؟

_دوتا قهوه با شیر و کیک شکلاتی.

سفارشمون رو نوشت و رفت.

سوگل گفت:

_تو از کجا می‌دونی من قهوه با شیر دوست دارم؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_هنوز مونده تا من و بشناسی خانوم کوچولو.

نگاه ازش گرفتم و خیره شدم به دستبند چرمی که دور مچ راستم بسته شده بود.

صدای پیانوی زنده‌ای که فضا رو پر کرده بود، عجیب آرامش بخش بود.

با صدای سوگل از حال و هوای پیانو خارج شدم:

_نمی‌خواهی بگی چرا اومدیم اینجا؟

دستام رو توی هم گره کردم و گفتم:

_سوگل امروز آوردمت اینجا تا...

با اومدن بی‌موقع گارسون حرفم نیمه تموم موند.

کیک و قهوه‌هامون رو جلومون گذاشت و گفت:

_امر دیگه‌ای ندارید؟

نفسم رو با شدت بیرون دادم و گفتم:

_خیر، مچکرم.

انگار خودش فهمید مزاحمه که بی هیچ حرف دیگه‌ای رفت.

سوگل تکه‌ای از کیکش رو زد سر چنگال و گفت:

_خب، می‌گفتی؟

کمی از قهوه‌ام نوشیدم و گفتم:

_امروز آوردمت اینجا تا ازت معذرت خواهی کنم و از دلت دریبارم.

_معذرت خواهی؟

_آره، معذرت خواهی.

لبای خشک شدم رو تر کردم و ادامه دادم:

_می‌دونم هنوز سر اون قضاوت عجولانه‌ام ازم ناراحتی، هنوزم نبخشیدیم بابت تهمت ناروایی که بهت زدم دلخوری ته چشمت بد عذابم می‌ده، بخدا هزار بار آرزو کردم کاش لال می‌شدم و اونطور دلت رو به درد نمی‌آورد، سوگل به مولا طاقت ناراحتی و دلخوری و ندارم.

دستش رو توی دست گرفتم و ملتمس گفتم:

_می‌بخشیم؟ ارسال خطا کار رو می‌بخشی؟

لبخندی زد و گفت:

_درسته، هنوزم ته مه‌های دلم ازت دلخور بودم بابت فکری که درباره‌ام کردی؛ اما امروز...

خندید و ادامه داد:

...چی بگم؟ پسرهی دیوونه با این کاری که امروز کردی مگه می تونم نبخشمت؛ اما...

لبخندی که می رفت روی لبم بشینه، جمع شد:

اما چی؟

اما دیگه حق نداری اینجوری راجع بهم قضاوت کنی.

لبخندم جون گرفت و گفتم:

...من دیگه غلط بکنم از این فکرهای بی جا راجع به سوگی خانوم بکنم، اصلا من غلط بکنم دیگه فکر بکنم.

خندید و لیوان قهوه اش رو به لب برد.

خیره نگاهش کردم و جرعه ای از قهوه ام نوشیدم.

«تو که باشی...»

همه چیز آنقدر خوب است

که اصلا زمان را از دست میدهم.

یکهو به خودم می آیم و می بینم

به چشمانت خیره شده ام و لبخند می زنم.

تو که باشی...

اصلا دنیای من رنگ دیگری دارد.

آسمانم هم رنگ چشمانت می شود.

و خورشید را می توانم لا به لای موهایت پیدا کنم.

تو که باشی...

اصلا هیچ غصه‌ای

جرئت وارد شدن به زندگی ام را ندارد.

من با تو خوب ترین حالی را دارم

که یک آدمیزاد می‌تواند داشته باشد.

تو که باشی...»

شاهرخ

دستم به سمت پخش رفت و روشنش کردم.

صدای آهنگ بی‌کلام که فضای ماشین رو پر کرد، ماهرخ ابرو تو هم کشید و گفت:

_آخه اینا چیه گوش میدی؟ یه آهنگ درست حسابی بذار، آدم کیفش رو ببره.

ابرویی بالا انداختم و درحالی که از توی آینه نگاه‌اش می‌کردم گفتم:

_آهان، آهنگ درست حسابی همون آهنگای عجب و جق شماست دیگه، نه؟

_شاهرخ!

شهاب با صدای بلند ماهرخ از خواب پرید.

دستی به چشم‌های خمارش کشید و با صدای گرفته از شدت خواب و لحن کشداری که اینم عوارض همون شش ساعت خوابیدن بود، گفت:

_ شما دوتا چتونه؟ یه خواب و کوفت آدم می کنید، مثل سگ و گربه می مونید!

ماهرخ با صدای آرومی گفت:

_ خب تقصیر شاهرخه، آهنگ های من رو مسخره می کنه، به آهنگ های من میگه عجب عجب و جق.

شهاب که هنوز منگ خواب بود، گفت:

_ خب راست میگه دیگه.

ماهرخ با حرص گفت:

_ شهاب!

شهاب با گفتن "هیش" سرش رو به پشتی صندلی اش تکیه داد و به ادامه ی خوابش رسید.

ماهرخ صورتش رو سمت شیشه برگردوند و با لحن دلخوری گفت:

_ خوبه والا، دوتا داداش ها جفت میشن، زورشون به منه بدبخت می رسه.

سعی کردم جلوی خندم رو از صورت مثل گوجه فرنگی شده اش بگیرم.

با بدجنسی گفتم:

_ من و شهاب دوتایی که هیچی، نصف من زورش به دوتای تو فسقله می رسه.

حرصی نگاهم کرد و گفت:

_ شاهرخ کاری نکن تا ماما بابا هم مثل شهاب بیدار کنما.

چشمم به رستوران کمی جلوتر افتاد.

موبایلم رو برداشتم و گفتم:

__بیدارشون کنی که ممنونتم میشم.

شماره‌ی آقای راد رو گرفتم:

__بله شاهرخ جان؟

__آقای راد مزاحمتون شدم، ببینم؛ موافقید بریم رستوران جلوتر؟ ناهار که چیز درست حسابی نخوردیم، الانم که ساعت هشت شبه مسلماً همه گشنه‌اشونه.

بعد از مکث کوتاهی که نشون می‌داد داره نظر بقیه رو میپرسه، گفت:

__بریم پسر، من الان به شهیاد و امیدم میگم.

با گفتن «باشه» تماس رو قطع کردم.

جلوی رستوران پارک کردم و چرخیدم سمت مامان و بابا که به لطف ماهرخ بیدار شده بودن.

لبخندی زدم و گفتم:

__ساعت خواب، زن و شوهر خوابالو.

مامان با کنجکاوی به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

__رسیدیم؟

در ماشین رو باز کردم و درهمون حال گفتم:

__نه هنوز، وایسادیم یه صفایی به شکممون بدیم.

از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

نگاهم روی شهاب چرخید که انگار ماهرخ موفق نشده بود بیدارش کنه؛ شایدم جرئتش رو پیدا نکرده بود.

ماشین رو دور زدم و ضربه‌ای به شیشه‌ی طرفش زدم.

خیر؛ انگار خوابش سنگین‌تر از این حرفاست.

ضربه‌ی محکم‌تری زدم که چشم‌هایش رو هول شده باز کرد.

با وحشت نگاهش محیط اطراف رو از نظر گذروند و روی من که با خنده نگاهش می‌کردم، ثابت موند.

نفسش رو حرصی بیرون داد و پیاده شد.

دستی به موهای آشفته شدش کشید و تهدیدوار گفت:

__اگه تلافی نکنم شهاب نیستم! بذار یه وقت بخوابی.

خندیدم و دنبال مامان اینا به سمت رستوران رفتم.

دستم رو دور شونه‌ی ماهرخ که عقب‌تر از مامان اینا راه می‌رفت، حلقه کردم و گفتم:

__آبجی کوچیکه از دست داداشی ناراحته؟

__اوهوم.

خندیدم و گفتم:

__ای جان، اگه معذرت خواهی کنم از دلش در میاد؟

__نچ.

دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم و بسته‌ی پلاستیکی رو لمس کردم.

بیرونش آوردم و گفتم:

__با لواشک چه‌طور؟ بازم از دلش در نمیاد؟

لواشک رو از دستم قاپید و گفت:

__از چی حرف می‌زنی؟

بلند خندیدم.

باهم وارد رستوران شدیم و به سمت میزی که ماما اینا نشسته بودن، رفتیم.

از رستوران بیرون زدیم و به سمت ماشین‌ها راه افتادیم.

بابا دست روی شونه‌ی آقای راد گذاشت:

__پارسا جان شرمندمون کردی، قرار نیست همه خرج‌ها رو دوش تو بیافته.

آقای راد لبخندی زد و گفت:

__خجالت بکش؛ یه غذا دیگه چیه که بخوایم دُنگی حساب کنیم آخه. درضمن شما مهمون منید.

بابا ابرویی بالا انداخت و گفت:

__بین من این حرف‌ها حالیم نمیشه، مهمونی هم یک هفته نمیرم، خیلی خیلی بشه دو روز. از تعارف و اینا هم فوق العاده بدم میاد، اگه قرار اینجوری باشه، بگو تا از همین جا برگردیم.

آقای راد دستش رو روی شونه‌ی بابا گذاشت و گفت:

__حالا بیاید بریم، یه کاریش می‌کنیم.

بابا با خنده سری تکیه داد و به سمت ماشین راه افتاد.

در سمت شاگرد رو باز کردم و رو به شهاب گفتم:

__یکم تو بشین، انقدر خوابیدی، می‌ترسم خسته شی!

با حالت بامزه‌ای پشت چشم نازک کرد:

«کور شود، هر آنکه نتواند دید. سویچ.»

با خنده سویچ رو به سمتش پرتاب کردم که تو هوا قاپیدش و پشت رل نشست.

منم سمت شاگرد نشستم و بابا، مامانم که طبق معمول، برای اینکه راحت‌تر بتونن استراحت کنن، عقب نشستن.

ماهرخم که مجبور بود عقب بشینه. دوتا داداش بزرگ‌تر از خودت داشتن و ته تغاری بودن، این مشکلاتم داشت دیگه.

شهاب با یه تک بوق از کنار آقای راد گذشت.

خم شدم و صدای آهنگ رو زیاد کردم.

آهنگ بی‌کلامی که فضای ماشین رو پر کرد، عجیب آرامش بخش بود.

بعد از شیش، هفت ساعت رانندگی یکسره، یه چرت کوچولو می‌چسبید.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

پایند

پشت پنجره‌ی سرتاسری اتاقم ایستادم و چشم دوختم به دریایی که لباس سیاه شب عجیب بهش می‌اومد.

درسته اتاق بی‌پنجره رو به اتاق پنجره دار ترجیح می‌دادم؛ اما واقعا نمیشه از تماشای موج‌های دریا از پشت پنجره‌ی اتاقت گذشت.

دستی روی شونه‌ام نشست.

با ترس برگشتم عقب که با دیدن سوگل، نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم:

_ ترسوندیم دختر.

خندید و گفت:

_ به من چه؟ تو دوباره با دیدن دریا تو یه دنیای دیگه سیر می کردی و متوجه حضور من نشدی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ اینم حرفیست.

چمدونش رو گوشه‌ی اتاق گذاشت و گفت:

_ بیا بریم پایین.

روی تخت نشستیم و گفتم:

_ کمرم از چند ساعت نشستن تو ماشین درد گرفته. تو برو، یکم دراز می کشم، بعد میام.

سری تکیون داد و به گفتن «باشه» اکتفا کرد.

در اتاق که بسته شد، دراز کشیدم و نفس حبس شدم رو آزاد کردم.

هنوز بعد از گذشت یک ماه و خرده‌ای، چند ساعت نشستن متداوم بهم زور می گفت.

اینم عوارض آسیب دیدن نخاع و یک سال راه نرفتن و بی تحرک بودن دیگه.

هرچند بعضی‌ها میگن، دیگه مثل قبل نمیشم؛ ولی من پانیدم، پانیدم. امکان نداره چیزی رو بخوام و نتونم به دستش

بیارم. راه رفتن که سهله، حتی بهتر از قبل می‌دوم.

لبخندی روی لبم نشست.

با احتیاط بلند شدم.

زشت بود؛ همه تو پذیرایی نشسته باشن، من بالا دراز بکشم.

لباسم رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها آرام پایین رفتم.

سوگل با دیدنم بلند شد و گفت:

_می گفتی، بیام کمک؟

لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی عزیزم، خودم آرام آرام اومدم دیگه.

آقای تهرانی لبخندی زد و گفت:

_ماشاءالله دخترم، هربار که من دیدمت، قدم برداشتنت، بهتر از قبل بوده. به امید خدا تا چند وقته دیگه از شر این عصا هم راحت میشی.

«ان شاءالله» آرامی گفتم و کنار ارسلان نشستیم.

صدای شاهرخ باعث شد به سمتش برگردم:

_ورزش خیلی به راه رفتنت کمک می کنه، تا می تونی ورزش کن.

با لبخند سری تکون دادم و گفتم:

_حتماً.

همون موقع سارگل با بشقاب و چاقوی میوه خوری وارد سالن شد.

جلوی همه بشقاب گذاشت و به ما که رسید، سوگل گفت:

_خواهر ما رو ببین، از همین الان داره تمرین پذیرایی می کنه که وقتی خواست برای خواستگارش چای بیاره دست هاش نلرزه.

ارسالان خندید و من خندیدم و فشرده شدن دسته ی مبل تو مشت شهاب شک به دلم انداخت.

سارگل چشم غره ای رفت و دوباره به آشپزخونه برگشت.

وارد شدن سارگل این بار با ظرف بزرگ میوه توی دستش، پوزخند روی لب های شهاب نشوند.

ظرف میوه رو که جلوی شهاب گرفت، شهاب با همون پوزخند روی لبش و لحنی که حرص توش هویدا بود، گفت:

_انگار حرف سوگل درست از آب در اومد.

سببی برداشت و گفت:

_خب حالا که درحال تمرین برای شب خواستگاریتی یه سینی چای هم بیار تا تمرین امروزت تکمیل شه.

سارگل عصبی خندید و گفت:

_چای رو برای خواستگارم میارم، نه کسی که حتی لایق گوشه چشمی هم نیست.

شهاب به مرز انفجار رسید و داشت با تمام توان زور می زد که جلوی بقیه خودش رو آرام نشون بده.

سارگل پوزخندی به چشم های قرمز شده از خشم شهاب زد و به سمت ما اومد.

فاصله نسبتاً کمشون با ما بهم اجازه می داد تا قشنگ حرفاشون رو بشنوم.

یعنی چی؟ شهاب لایق گوشه چشمی هم نیست؟

چرا سارگل این حرف رو زد؟

اینا مشکوکن!

باید بفهمم چی به چیه.

چشم‌هام رو باز کردم و با لذت دستی به صورتم کشیدم.

اصلاً مگه لذتی بالاتر از اینم هست که با صدای دریا بیدار بشی.

نشستم و موبایلم رو از روی عسلی چنگ زدم.

ساعت هفت بود.

آروم بلند شدم و با کمک عصام به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

موهام رو دم اسبی بستم و بعد از پوشیدنِ ست ورزشیم از اتاق بیرون زدم.

انگار هنوز هیچ‌کس بیدار نشده بود.

رفتم تو حیاط و با حس هوای دل‌پذیر دم صبح، لبخند پهنی روی لبم نشست.

عصام رو گذاشتم کنار حوض ماهی شکل وسط حیاط و مشغول گرم کردن شدم.

وقتی حسابی بدنم گرم شد، دست‌هام رو پشت گردنم گره زدم و با احتیاط مشغول بشین پاشو، شدم.

بعد از ده تا، دیگه نتونستم.

نگاهم به صندلی‌های سفیدی که دور میز گردی با همون رنگ، چیده شده بودن، افتاد.

روی نزدیک‌ترین صندلی ولو شدم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

_خسته نباشی.

چشم‌هام رو باز کردم و سمت صدا برگشتم.

شاهرخ دست به سینه بالای پله‌ها ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

صاف نشستیم و گفتیم:

_ممنونم. معذرت می‌خوام، متوجه اومدنت نشدم.

کنارم روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت:

_بشین پاشو خوبه؛ اما نه اون قدری که بهت فشار بیاد، از کم شروع کن و هر روز زیاده‌ترش کن. الانم بشین پاشو زدن، برات سنگینه، از ورزش‌های سبک‌تر مثل درجا زدن یا راه رفتن بدون عصا شروع کن.

_آقای شفیع گفتن بشین پاشو زدن به قفل شدن زانوم موقع راه رفتن و تعادل بیش‌تر و محکم شدن عضلات کمرم خیلی کمک می‌کنه.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_درسته؛ اما الان برای تو سنگینه، ممکنه فشاری که به کمرت میاد روی نخاعت اثر بذاره و حتی باعث آسیب دیدن دوباره‌اش بشه. عمل راحتی رو از سر نگذروندی، نخاعت هنوز سسته و آماده‌ی آسیب دیدن؛ پس سعی کن تا چند ماه فشار زیادی به کمرت وارد نکنی.

بلند شد و گفت:

_مراقب خودش باش.

سری تکون دادم و گفتیم:

_حتماً.

لبخندی زد و گفت:

_نمیای داخل؟

بلند شدم:

_چرا.

عصام رو به دستم داد و در جواب تشکرم لبخندی زد.

جلوی در ورودی صبر کرد و گفت:

_لیدیز فرست.

لبهام کش اومد و رفتم داخل.

پشت سرم وارد شد و با صدای بلندی سلام کرد.

همه به طرفمون برگشتن.

جوابمون رو دادن و فرشته جون با لحن مهربونی گفت:

_بچه‌ها بیاین سر میز بشینین.

روی صندلی کنار سارگل نشستیم و شاهرخ هم روی صندلی کنار شهاب که درست رو به روی صندلی من بود، نشست.

بابا با لبخند گفت:

_می‌بینم که دختر بابا سحرخیز شده و ورزش می‌کنه.

با اعتراض گفتم:

_بابا! من همیشه سحرخیز بودم.

ارسلان با خنده گفت:

_آره، سحرخیز بودی؛ ولی سحرت همیشه ساعت یازده، دوازده ظهر بود.

چشم غره‌ای بهش رفتم که صدای خنده‌ی جمع بلند شد.

سوگل زیر گوشم گفت:

_آخه گرد و قلمبه تو اگه سحرخیز بودی که الان باربی بودی، نه توپ قلقلی!

_اولاً گرد و قلمبه خودتی و اون ارسالان جونت. دوماً صبحونه‌اتو بخور.

«چشم» کشداری نثارم کرد و مشغول خوردن صبحونه‌اش شد.

بعد از تموم شدن صبحونه آقایون به پذیرایی رفتن و خانم‌ها هم طبق معمول راهی آشپزخونه شدن.

حوصله‌ام سر رفته بود.

نگاهم به ارسالان که کنار شهاب نشسته بود، افتاد.

رفتم پیشش و دست روی شونه‌اش گذاشتم که به سمت برگشت:

_جونم؟

_حوصله‌ام سر رفته، پایه‌ای بریم دریا؟

_چرا که نه.

برگشت سمت شهاب و گفت:

_میای دیگه؟

شهاب خندید و گفت:

_صد در صد.

ارسالان بلند شد و گفت:

_من میرم بینم شاهرخم میاد یا نه. توام برو بین دخترا میان؟

یواشکی زیر گوشش گفتم:

_منظورت از دخترا سوگله دیگه؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_جدیداً زیادی حرف می‌زنی، می‌دونستی؟

بلند خندیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

ماهرخ و سوگل و سارگل دور میز نشسته بودن و داشتن بشقاب‌های خیس رو خشک می‌کردن.

کنارشون ایستادم که سوگل گفت:

_کمک ندی یه وقت‌ها، خدایی نکرده خسته میشی!

در جوابش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_عزیزم تا وقتی شما هستین، من چرا خودم رو تو زحمت بندازم؟

_بذار اینا رو خشک کنم، دارم برات!

خندیدم و گفتم:

_پایه‌ی دریا هستین؟

سوگل گفت:

_من که چهارپایه‌اتم!

سارگلم درحالی که بشقاب توی دستش رو، روی میز می‌ذاشت، گفت:

__منم هستم.

برگشتم سمت ماهرخ:

__تو چی عزیزم؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

__چرا که نه.

بشکنی زدم و گفتم:

__عالیه؛ پس بشقاب خشک کردن و بذارید برای بعد و بزنید بریم.

دستی روی شونه‌ام نشست.

برگشتم عقب.

مامان دست به کمر وایساده بود:

__تو که خودت کمک نمیدی، تازه میای نیرو کمکی هامونم می‌بری.

دستم رو، روی سینه‌ام گذاشتم و کمی خم شدم و گفتم:

__بانو، من رو به بزرگی خودتون عفو کنید.

چشکی زدم و گفتم:

__ولی انصافاً، از دریا رفتن همیشه گذشت، درکم کن مادرم!

خندید و گفت:

__ بیا برو اعجوبه!

با دخترا به سمت اتاق بالا که به علت جمعیت زیاد و کم بودن اتاق‌ها، اتاق هر چهارتامون شده بود، رفتیم.

ویلا کلا شش تا اتاق داشت.

یکیش واسه مامان و بابا.

یکیش واسه خاله کتی و عمو امید.

یکیش واسه خاله شمیم و عمو شهیداد.

یکیش واسه فرشته جون و آقای تهرانی.

یکیش واسه پسرا.

یکشیم واسه ما دخترا.

سارگل زد سر شونه‌ام و گفت:

__ به جا تو هیروت رفتن، آماده شو پسرا پایین منتظرن.

به سمت چمدونم رفتم و مانتوی سرمه‌ای رنگ کوتاهم رو همراه با ساپورت ضخیم مشکیم انتخاب کردم.

وقتی آماده شدم، جلوی آینه ایستادم و نگاهی به تیپم انداختم، خوب بود.

دستی به یقه‌ی هفتی شکل مانتوم کشیدم.

این مانتوم رو خیلی دوست داشتم. کوتاهش پاهام رو کشیده‌تر نشون می‌داد و در این صورت قدم بلندتر جلوه می‌کرد.

شال مشکیم رو آزاد روی سرم انداختم و همراه دخترا پایین رفتیم.

شاهرخ سویچی که دور انگشتش تاب می‌داد رو، توی مشت گرفت و از روی مبل بلند شد.

جلوی آینه‌ی جاکفشی دم در دستی به موهاش کشید.

ارسلان زد سر شونه‌اش و گفت:

__بابا فهمیدیم خوشتیپی!

شاهرخ خندید و گفت:

__گفتم منم یکم مثل خانوما معطل کنم، ببینم چه لذتی داره که نیم ساعت ما رو الاف می‌کنن.

این الان به ما تیکه انداخت؟

موهام رو پشت گوشم فرستادم و گفتم:

__خانوما به زیباییشون اهمیت میدن، مثل شما آقایون نیستن که فقط به فکر خوردن و خوابیدن و فوتبال و مهمونی و دوردور باشن.

برگشتم سمت بابا اینا و چشمکی زدم:

__البته لازم به ذکر که مخاطب من فقط این سه تا آقا هستن، سوء تفاهم نشه.

آقای تهرانی خندید و گفت:

__تحویل بگیر پسر. تا تو باشی دیگه به خانوما تیکه نندازی.

شاهرخ با خنده سری تکون داد.

بعد از خداحافظی از مامان اینا از خونه بیرون زدیم.

سارگل نگاهی به ماشین‌ها انداخت و گفت:

__با ماشین بریم یا پیاده؟

ارسلان گفت:

__اگه فقط می‌خواین برین لب دریا پیاده بریم؛ چون راهی نیست؛ اما اگه بازار هم بخواین برین باید با ماشین بریم.

شاهرخ دست‌هاش رو به حالت "تسلیم" بالا آورد و گفت:

__اگه می‌خواین برین بازار من و معاف کنید، اصلاً حوصله‌ی خرید و تاب خوردن تو بازار رو ندارم.

ارسلان با خنده گفت:

__دلم به حال زنت می‌سوزه، باید تنها تنها بره خرید.

برگشت سمت ما و ادامه داد:

__ولش، خانوما بازار رو بعداً برید. یک هفته اینجاییم، برای خرید وقت کافی دارید. امروز فقط بریم دریا و آب بازی و عشق و حال!

و چشمکی به من زد؛ می‌دونست من عاشق به قول خودش آب بازی‌ام.

همه موافقت کردن و راه افتادیم.

هنوز قدم دومم به قدم سوم نرسیده بود که یهو شاهرخ گفت:

__با ماشین بریم.

ارسلان با تعجب گفت:

__چرا؟ اخه راهی تا دریا نیست، خیلش ده دقیقه باشه.

__برای ما راهی نیست؛ اما برای پانیز خانوم که تازه یک ماهه داره دوباره راه رفتن رو تمرین می‌کنه، ده دقیقه خیلی راهه.

ارسلان لبخند کم رنگی زد و نگاهی به من انداخت:

__باشه.

و به سمت ماشین‌ها حرکت کرد.

و من موندم تو حل معمای لبخند شیطان کنج لبش و نگاه منظور دارش.

سارگل نگاهی بین ماشین و ما رفت و برگشت و گفت:

__همه‌امون تو یک ماشین جامون نمیشه.

شاهرخ سریع گفت:

__خب با دوتا ماشین می‌ریم، من و پانید خانوم و ماهرخ و شهاب با ماشین من می‌ریم. ارسلان و شما و سوگل خانوم هم با ماشین ارسلان بیاید.

ارسلان ابرویی بالا انداخت و نوچی کرد و گفت:

__نخیر، من و پانید و سوگل و سارگل با ماشین من می‌ریم، تو و شهاب و ماهرخ خانوم هم با ماشین تو بیاید.

شاهرخ نگاهی به چشم‌های ارسلان کرد و دستی به پشت گردنش کشید و پشت رل نشست.

طبق گفته‌ی ارسلان، ما تو ماشین ارسلان نشستیم و ماهرخ اینا هم تو ماشین شاهرخ.

چشم به آبی بی‌کران رو به روم دوختم و ناخودآگاه لبخند پهنی روی لبم نشست.

__مثل اینکه علاقه‌ی زیادی به دریا داری؟

محو همون آبی دوست داشتنی گفتیم:

__اوهوم.

خندید و گفت:

__ کاملاً مشخصه.

چشم از حجم آبی رو به روم گرفتم و دوختم به چشم‌های خندونش:

__ مسخره‌ام می‌کنی؟

با همون خنده‌ی روی لبش گفت:

__ نه، اصلاً.

ابرویی بالا انداختم و با شک نگاهش کردم که گفت:

__ باور کن!

سری تکون دادم و با همون شک گفتم:

__ باور می‌کنم، باور می‌کنم!

صدای قهقهه‌ی بلندش لبخند روی لبم نشوند.

قشنگ می‌خندید یا من اینطور فکر می‌کردم؟

وقتی نگاهم رو دید، خنده‌اش کمرنگ شد و تو چشم‌هام خیره شد.

با صدای سرفه‌ای به خودم اوادم.

نگاه از نگاهش گرفتم و خیره شدم به کفش‌هام.

__ پانیذ بیا.

بدون نگاه دوباره به اون چشم‌های عسلی دنبال ارسال راه افتادم.

به تخته سنگی اشاره کرد و گفت:

_بشین اینجا، زیاد سرپا نمون به کمرت فشار میاد.

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و با اعتراض گفتم:

_من می‌خوام برم تو آب، نه بشینم شما رو نگاه کنم.

_اول بذار از شاهرخ ببرسم، اگه برات ضرری نداشت، بعد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_مرض داشتی تا اینجا کشوندیم. پیش شاهرخ بودیم، می‌پرسیدی خب.

و درحالی که بلند می‌شدم، گفتم:

_الان میرم ازش می‌پرسم.

دستش رو، روی شونه‌ام گذاشت و مجبورم کرد دوباره بشینم:

_نمی‌خواد، خودم میرم ازش می‌پرسم.

و به سمت شاهرخ رفت.

با تعجب نگاهش کردم.

این چرا همچین کرد.

مشکوک می‌زنه!

بعد از چند دقیقه برگشت.

بلند شدم و گفتم:

_شاهرخ چی گفت؟

_می تونی بری تو آب؛ اما به شرط اینکه حرکت های پرتحرک انجام ندی؛ چون آب سنگینه فوق العاده به کمرت فشار میاد. فقط می تونی آروم تو آب حرکت کنی یا راه بری، به تقویت راه رفتنت کمک می کنه.

سری تکون دادم و گفتم:

_پس بزن بریم!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_مشخصه اصلاً نشنیدی چی گفتم.

خندیدم و گفتم:

_باشه، قول میدم آروم تو آب راه برم و حرکت های سنگین نکنم، حالا میشه بریم؟

سری به نشونه ی "تاسف" تکون داد و دست پشت کمرم گذاشت و به سمت دریا هدایتیم کرد.

خسته روی کاناپه ولو شدم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.

واقعا خسته شده بودم، درسته عاشق شنا کردن تو دریام؛ ولی با این وضعیت سنگینی آب بدجوری بهم فشار آورد؛ ولی بازم با همه ی این اذیت شدنا به زور ارسالان از آب بیرون اومدم.

از یادآوری غرغرام برای برگشتن به خونه، لبخند روی لبم نشست.

کلاً وقتی آب می‌بینم، فرقی نمی‌کنه دریا باشه یا استخر، از پانیز بیست ساله فاصله می‌گیرم. میشم پانیز شش ساله‌ای که توی استخر باغشون روی گردن باباش نشسته بود و پاهاش رو توی آب تگون می‌داد و با مشت‌های کوچولوش، آب روی سر بابایش می‌ریخت.

_اگه چیز خنده داری هست، بگو منم بخندم.

هول شده، چشم‌هام رو باز کردم و صاف نشستم.

نگاهم سمت عسلی‌های خندون کنارم کشیده شد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_وقتی یکی چشم‌هاش رو بسته و داره لبخند می‌زنه؛ یعنی داره به یه خاطره‌ی شکلاتی فکر می‌کنه، پس نباید جفت پا پرید وسط خاطره‌ی شکلاتیش.

لبش به سمت بالا کج شد و هـو*س لمس کردن اون چال گونه‌اش رو به دلم انداخت:

_خاطره‌ی شکلاتی؟

خندیدم و گفتم:

_آره، آخه می‌دونم من علاقه‌ی خاصی به شکلات دارم، برای همین خاطره‌های خوبم هم لقب خاطره‌های شکلاتی رو دارن.

سری به معنی "تفهیم" تگون داد و زیر لب زمزمه کرد:

_خاطره‌های شکلاتی!

چشمکی زد و گفت:

_این سفر، میشه یکی از خاطره‌های شکلاتی من که هر وقت چشم‌هام رو می‌بندم، از یادش لبخند روی لبم می‌شین.

لبخندی زدم. چرا دلم می‌خواست حرفش رو به خودم بگیرم؟

دستی به چشمام کشیدم.

بدجور می‌سوخت.

مطمئنم الان رگه‌های قرمز توی سفیدی چشم‌هام به خوبی مشخص بود.

بلند شدم و گفتم:

اگه ناراحت نمیشی تنهات بذارم، واقعا نیاز به استراحت دارم.

لبخندی زد و گفت:

راحت باش.

جواب لبخندش رو دادم و به سمت اتاقم راه افتادم.

ارسلان

پوفی کشیدم و گفتم:

حالا همیشه به روز دیگه برید خرید؟

سوگل دست به کمر ایستاد و گفت:

نوچ، همیشه. عمو پارسا برای آخر هفته ترتیب مهمونی داده، وقتی نداریم.

سرم رو توی بالش فشار دادم و گفتم:

اوه، حالا کو تا آخر هفته.

_محض اطلاعات سه روز دیگه آخر هفته است.

با حرص بالش رو، روی تخت کوبیدم و بلند شدم:

_یعنی یه چُرت عصرونه رو به آدم زهر می کنید.

خندید و گفت:

_زود باش، پاشو آماده شو. پایین منتظر تیم.

مکثی کرد و موزیانه ادامه داد:

_اگه دیر کنی، ممکنه خودمون تنها بریم.

نگاه عصبیم و که دید، گفت:

_دیگه خود دانی.

_برو بیرون تا جووری صاف نکردم که با کاردکم نشه جمعت کرد، برو دختر!

با خنده ابرویی بالا پایین کرد و از اتاق بیرون رفت.

می دونه، نمی دارم چهارتا دختر تنها پاشن برن بازارا.

حالا اگه شاهرخ و شهاب هم بودن باز یه چیزی. بدبختانه، اونا هم بیرون رفته بودن.

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

آبی به دست و صورتم زدم و بعد از اینکه مطمئن شدم خوابم پریده، بیرون اومدم.

جلوی کمد موقتیم ایستادم و با یه نگاه سرسری شلوار جین مشکی همراه با پیراهن سفید که روش نوشته های مشکی

داشت انتخاب کردم. تضاد جالبی بود.

_ارسالان ما رفتیما.

نفسم رو دادم بیرون و هول هولکی موهام رو مرتب کردم و بعد از دوش مختصری با ادکلن از اتاق بیرون رفتم.

پله‌ها رو دوتا یکی کردم و در همون حال گفتم:

_من اومدم، بریم.

دخترا بلند شدن و بعد از یه چپ بستن اساسی بهم که نشون از تاخیرم داشت، از خونه بیرون رفتن.

با صدای بلندی گفتم:

_خاله شما چیزی از بیرون لازم ندارین؟

صدای خاله مهرسا از توی آشپزخونه اومد:

_نه خاله، ممنون.

_پس خداحافظ.

_به سلامت، مراقب خودت و دخترا باش.

“چشم ی گفتم و دنبال دخترا رفتم.

نگاهی به صف ماشین‌های پشت سر هم پارک شده، انداختم و گفتم:

_شما برید، من ماشین رو پارک می‌کنم، میام.

دخترا پیاده شدن.

چشمم به پارسی که داشت از پارک خارج می‌شد، خورد.

منتظر شدم بره. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

موبایل رو از جیبم در آوردم و شماره‌ی سوگل رو گرفتم:

_بله؟

_سوگل کجایی؟

_کمی بیا جلوتر، پوشاک صدف.

موبایل رو توی جیبم هول دادم و با نگاه دنبال "پوشاک صدف" گشتم.

بالاخره پیداش کردم.

وارد شدم و دخترا رو جلوی مانکنی دیدم که هرکدوم داشتن درمورد لباسش نظر می‌دادن.

سری تکون دادم و رفتم پیششون.

به لباس مانکن نگاه‌ی کردم و گفتم:

_اصلاً قشنگ نیست.

پانیز که بغلم وایساده بود هینی کشید و دستش رو، روی قلبش گذاشت.

برگشت سمتم و با حرص گفت:

_خیلی...

خندیدم و گفتم:

_آخی ترسیدی؟ تا تو باشی دیگه محو لباس نشی.

نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

_سکته‌ام دادی، حرفم می‌زنی؟

بازوم رو مالیدم و گفتم:

_آخ آخ این نیشگون پیرزنی هات خیلی بده، انگار زنبور آدم رو نیش می‌زنه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_حقته.

بلند خندیدم و گفتم:

_گاهی وقتا یادم میره که بیست سالته خانوم کوچولو.

لبخندی زد و گفت:

_وقتایی که یادت میره بیست سالمه رو دوست دارم، وقتایی که خانوم کوچولو میشم رو دوست دارم؛ چون خوشحالم، خیلی خوشحالم.

لبخندش مات شد و ادامه داد:

_اما وقتایی که یادت میره بیست سالمه و میشم یه دختره هزار ساله رو دوست ندارم؛ چون اون وقتها غمگین ترین دختر دنیام، مثل اون یه سالی که یادآوریشم زجرآور.

دستش رو توی دست گرفتم و فشردم.

لبخندی زدم و گفتم:

_اون یه سال دیگه گذشت، با همه‌ی سختی‌هایش، با همه‌ی زجرهایش، با همه‌ی درداش، پس توام از خاطراتش که مزه‌ی زهرمار میدن و کامت رو تلخ می‌کنن، بگذر.

سری تکون داد و لب زد:

_سخته، می‌خوام؛ اما سخته، خیلی سخته.

دستش راه ابروهاش رو پیش گرفت و من دلم گرفت از دردی که خواهرم از یادآوری اون یک سال رو قلبش سنگینی می کرد.

درکش می کردم.

همه امون درکش می کردیم.

یک سال کنج خونه نشستن، کم نیست.

اونی که فلج به دنیا میاد و مادرزادی این مشکل رو داره، بهش عادت می کنه. هرچند سخت؛ ولی بهش عادت میکنه؛ اما یکی مثل پانیذ که بعد از نوزده سال راه رفتن، یهو پاهاش رو از دست میده، براش خیلی سخته، نمی تونه بهش عادت کنه، خودش رو بکشه هم نمی تونه باهاش کنار بیاد. میشه درد، میشه بغض، میشه هر لحظه زجر کشیدن؛ ولی خداروشکر که گذشت و نشد عذاب همیشگی، که اگه می شد، پانیذ من زیر بار این درد دق می کرد. خداروشکر که گذشت.

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم ذهنم رو از اون یک سال نحس منحرف کنم.

دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم:

_خب پیش به سوی یه خرید توپ.

نفسم رو محکم بیرون دادم و از جا بلند شدم.

شهاب نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت:

_اینم جنی شد رفت!

خودم رو زدم به نشنیدن و از کنارش رد شدم.

سرکی به آشپزخونه کشیدم؛ اما پانیذ اونجا نبود.

چراغ اتاقا هم خاموش بود.

پس کجاست؟

از پشت پنجره حیاط رو نگاه کردم که چشمم افتاد به حجم آبی رنگی که روی تاب بزرگ گوشه‌ی حیاط نشسته بود.

شنلش که روی چوب لباسی آویزون بود رو چنگ زدم و به سمت حیاط رفتم.

درسته هوا ملس بود؛ اما شب برای یه دختر که لباس نازکی هم تنش بود، سرد می‌شد.

شنل رو روی شونه‌اش انداختم که متوجه حضورم شد.

کنارش نشستیم و گفتیم:

_چرا اینجا نشستستی؟

شونه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_همین جوری!

هرقدر هم لحنش عادی می‌بود، بازم چشم‌هایش لوش می‌داد.

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

_دلم گرفته.

نگاهش مات ستاره‌ها بود و لب زد:

_منم.

بیا در دودل کنیم، مثل بچگی‌ها، مثل اون وقت‌هایی که بچه‌ها تو بازیشون راه نمی‌دادنت و می‌اومدی به من شکایتشون رو می‌کردی، مثل اون وقت‌هایی که تو مدرسه اذیت می‌کردن و باز می‌اومدی پیش من. حالا کی جرئت کرده خواهر من رو ناراحت کنه؟ چی باعث شده دلت بگیره؟ چی باعث شده از عصر تا حالا تو خودت باشی؟

لب باز کرد و بغض توی صداس قلبم رو مچاله کرد:

اون روز خوشگل شده بودم، خیلی، با اون لباس سفید به قول مهران: «شده بودم تک عروس شهر!»؛ اما اون اتفاق، اون تصادف...

نفس گرفت و گفتم:

تو هنوزم خوشگلی، حتی بیش‌تر از قبل!

پوزخندی روی لب‌هاش نشست:

آره، خوشگلم؛ اما شکستم، اون اتفاق داغونم کرد، اون تصادف اگه نتونست چهره‌ام رو ازم بگیره، در عوض پاهام رو گرفت، مهران رو گرفت، یک سال از عمرم رو تباه کرد.

اون عوضی لیاقتت رو نداشت، فراموشش کن.

تو دیگه مثل بقیه حرف نزن، تویی که از همه بهم نزدیک‌تری، تویی که غم و می‌فهمی، تویی که با دردم، درد کشیدی، درکم کن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چی بگم که آروم شی؟ منه درد کشیده با دردت چی بگم که دیگه تو اون چشم‌های قشنگت غم نبینم؟ چی بگم که اون پست فطرت تو ذهن و قلبت کم رنگ شه.

سر روی شونه‌ام گذاشت و دستم رو دور کتفش حامیانه حلقه کردم.

_توی قلبم، دیگه حتی اندازه‌ی سر سوزن جایی نداره؛ اما... اما کاری که باهام کرد از یادم نمیره، سخته فراموش کردنش، سخت‌تر از فراموش کردن یک سال کنج خونه نشستیم.

_با اون کارش، بی‌لیاقتی و نامردی خودش رو به همه‌امون ثابت کرد. به نظرت ارزش داره به یه همچین آدمی، حتی فکر کنی؟ به والله که نداره.

_می‌دونم، می‌دونم بی‌لیاقت بود. می‌دونم نامرد بود، می‌دونم حتی قد یه ارزن، ارزش نداره؛ اما نمی‌تونم، می‌خوام فراموشش کنم، نمی‌تونم، به خدا نمی‌تونم. هنوز صدایش وقتی که گفت "من زن فلج نمی‌خوام" تو گوشم زنگ می‌زنه. هنوز...

صدایش توی گلو خفه شد و شونه‌هاش توی حصار دست‌هام لرزید.

اون نامرد با این دختر چه کرده بود؟

چه‌طور دلش اومد؟

اصلاً بویی از انسانیت برده بود؟

شونه‌هاش رو برای بار چندم فشردم و موهای شب رنگش رو بوسیدم:

_بگو، بگو پانیدم، تو خودت نریز.

نفس گرفت و نفسم از غمش سنگین شده بود:

_بعد از اون تصادف و اون کاری که مهران باهام کرد، داغون شدم؛ ولی هنوز دلم گرم بود، به شما، به خانوادم؛ اما...

_اما چی؟ چی باعث شد نسبت به ما دلسرد بشی؟

هق زد و قلبم تیر کشید:

_برادرم چاقو خورد و من بعد از یک هفته فهمیدم؛ چرا؟ چون عمل داشتیم.

دوباره حق زد و نالید:

_نامردی که قلبم رو، آیندم رو نابود کرد به تو چاقو زده بود و من بعد از یک ماه فهمیدم؛ چرا؟ چون وضعیت روحی خوبی نداشتم.

نفس کم آورد و حق حق اوج گرفته‌اش رو توی سینه‌ام خفه کرد.

موهایش رو نوازش کردم و زمزمه کردم:

_هیش، آرام باش خانوم کوچولو، آرام باش. آرام عزیزدل ارسلان.

سرش رو بالا آورد و چشم‌های اشکیش رو دوخت به نگاهم و لب زد:

_بهم حق بده نسبت به شمام دلسرد بشم، حق بده از شمایی که به بهونه وضعیت روحیم غریبه‌تر از رهگذر توی خیابون حسابم کردین، ناراحت بشم. حق بده از دستتون دلخور بشم، باهاتون قهر کنم.

صورتش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

_حق میدم عزیزدل، حق میدم.

_از دست دادن پاهام، کاری که مهران باهام کرد، چاقو خوردن تو، پنهون کاریتون، همه و همه باعث شد نابود بشم، بشم اون پانیذ بی روح و سردی که خودمم باهاش غریبه بودم.

سرش رو به سینه‌ام چسبوندم و صدام گرفته‌تر از هر موقعی بود:

_گریه کن، گریه کن تا سبک شی، گریه کن تا خالی شی، گریه کن تا آرام شی عزیز ارسلان.

حق زد و دست‌هام تیره‌ی کمرش رو محض دلداری لمس کرد.

لب روی هم فشردم و آب دهن فرو دادم تا بغض صدام رسوam نکنه.

درد و دل امشبمون رو هم میشه خوب تعبیر کرد، هم بد.

بد؛ چون درد پانیدم رو تازه کرد و خوب؛ چون گفت و خالی شد. گریه کردو سبک شد. هق زد و آرام شد.

نگاه دوختم به گل‌های درشت پرده و به این فکر کردم که چه‌طوری سوگل رو بکشونم به اون جای فوق العاده.

اصلا این هیچی، چه‌طوری بهش بگم؟

با برخورد چیزی به پام نگاه از گل‌های پرده گرفتم.

_بیب بیب، السی خان بلو کنال. (بیب بیب، ارسی خان برو کنار.)

مثل اینکه سد راه ماشین شارژی پانیا خانوم شده بودم.

پام رو برداشتم و پانیا گاز ماشین رو گرفت و بومب کوبوندش تو دیوار.

با صدای بلندی زدم زیر خنده.

پانیا اول به ماشینش نگاهی انداخت و بعد با اخم رو به من گفت:

_نخند، خب دشادف کلدن دیده. (نخند، خب تصادف کردم دیگه.)

لپش رو کشیدم و گفتم:

_آخ من قربون تو.

ناز خندید و مشغول ماشینش شد.

فکری به ذهنم رسید.

چی بهتر از این!

ماشین رو از پانیا گرفتم که با اخم نگاهم کرد.

دستی بین ابروهاش کشیدم و گفتم:

خانوم خشگله، میشه یه کاری برام بکنی؟

چی تار؟ (چی کار؟)

برو به سوگل جون بگو، بیاد تو حیاط؛ اما نگی من گفتم؛ مثلاً بگو می‌خواهی تاب بازی کنی، بیاد تابت بده. بعد که اومدین تو حیاط تو یه بهونه بیار و جیم شو، باشه؟

باسه. (باشه.)

موهاش رو به هم ریختم و گفتم:

آفرین دختر خوشگل، برو ببینم چیکار می‌کنی!

چشمک بامزه‌ای زد و دوید سمت اتاق دخترا.

بلند شدم و به سمت حیاط رفتم.

پشت تنه‌ی بزرگ درختی که بغل تاب بود، پنهان شدم و منتظر شدم تا پانیا و سوگل بیان.

بعد از چند دقیقه پانیا درحالی که دست سوگل رو گرفته بود، به حیاط اومد.

به سمت تاب اومدن و وقتی به تاب رسیدن یهو پانیا اخم‌هاش رو تو هم کشید.

سوگل متعجب گفت:

چی شد خوشگل من؟

سوگل جون من سلدمه، بلم تاپشنم رو بیوسم و بیام. (سوگل جون من سردمه، برم کاپشنم رو بیوشم و بیام).

این دختر عجب شیطونی بود!

این الان چهار سالشه، وای به حال وقتی که بزرگ شد.

سوگل با دست به پیشونیش کوبید و گفت:

ای وای اصلاً حواسم نبود، شما خانوم کوچولویی و ممکنه سردت بشه، برو عزیزدلم، زودی کاپشنت رو بپوش و بیا.

پانیا سری تگون داد و بدو بدو رفت تو خونه

سوگل خواست تاب رو دور بزنه و روش بشینه که از پشت درخت بیرون اومدم و دستش رو گرفتم.

اول بهت زده نگاهم کرد و بعد با اخم روش رو برگردوند.

سرم رو نزدیکش بردم و گفتم:

سوگی خانوم یه مانتو ارزشش رو داره اینجوری از من رو برگردونی؟

بله، داره.

با ملایمت گفتم:

نداره، قبول کن که اون مانتو به درد نمی خورد.

لجوجانه گفت:

اتفاقاً خیلی ام خوشگل بود.

اصلاً ام خوشگل نبود.

پر اخم گفت:

میشه بگی چرا خوشگل نبود؟

_چون قدش تا یه وجب بالای رونت بود؛ چون انقدر نازک بود که هرچی زیرش پوشیده بودی معلوم بود؛ چون رنگ
 قرمزش به جیغ می گفت زکی، بازم بگم؟
 مکتی کرد و وقتی دید جوابی نداره، گفت:
 _دستم رو ول کن می خوام برم تو.
 ابرویی بالا انداختم و نوچی کردم:
 _نخیر شما با من میای، کارت دارم.
 _بنده با جناب عالی هیچ جایی نیام.
 دستش رو کشیدم و به سمت اون برکهای بی نظیر بردمش.
 تقلا می کرد و سعی می کرد تا دستش رو از دستم بیرون بکشه.
 _ولم کن، کجا داری می بریم؟ بهت میگم ولم کن، ارسلان!
 _هیش، دنبالم بیا. قول میدم که پشیمون نشی.
 بازم تقلا کرد تا دستش رو از دستم دریاره:
 _باشه، دستم رو ول کن، خودم میام.
 بدون نگاه کردن بهش، تشر زدم:
 _هیش، انقدر حرف نزن، بیا.
 _ارسلان!
 _هیش!

صدای نفس‌های عصبیش رو می‌شنیدم.

مثل اینکه این خانوم زبون دراز بدجوری داشت خودش رو کنترل می‌کرد تا یکی از اون جیغای بنفش مزین شده به فحشش رو، سرم هوار نکنه.

درختای در هم تنیده‌ای که اون فضای فرا زیبا رو مخفی کرده بودن، کنار زدم و وارد اون برکه‌ی جادویی شدیم.

انگار واقعا جادویی بود، برکه‌ی زلالی که وسط حجم سبزی که با گل‌های رنگارنگ تزئین شده بود، در یک کلمه خارق العاده بود!

سمت سوگل برگشتم که با صورت بهت زده‌اش مواجه شدم.

خودمم بار اولی که بعد از کلی گشت زدن توی جنگل‌های نزدیک ویلا اینجا رو پیدا کردم، قیافه همینطوری شده بود.
_سوگل خانوم.

هنوزم بهت زده محیط اطرافش رو نگاه می‌کرد.

دستش رو فشردم و دوباره صداش زدم.

به خودش اومد و شگفت زده گفت:

_ارسلان، اینجا چقدر قشنگه!

کنار شالش لب زدم:

_نه به زیبایی تو!

چشم‌های گرد شده‌اش رو به چشم‌هام دوخت.

گونه‌اش رو نوازش کردم و گفتم:

_نکن.

گیج گفت:

چ..چیکار نکنم؟

موهای فرش رو لمس کردم:

_چشم‌هات رو اینجوری نکن.

تره‌ای از موهایش رو به صورتم نزدیک کردم و با لذت بوی خوشش رو به مشام کشیدم:

_با قلبم بازی نکن.

_ارسلان!

_اولین بار تو اسمم رو مخفف صدا کردی، اولین بار با تو میون باغ قدم زدم، اولین بار برای تو سیب چیدم، اولین بار با نگاه تو ضربان قلبم نامنظم شد و حالا برای اولین بار حاضرم هرکاری بکنم تا تو دوباره اینجوری صدام کنی!

_ارسلان تو حالت خوبه؟

_نمی‌دونم، حس می‌کنم جایی بین زمین و هوا معلقم. ضربان قلبم سرسام آورده؛ اما با این حال عجیبم یه چیزی رو خوب می‌دونم.

چ..چی؟

خیره به آسمون شب چشم‌هایش لب زدم:

_دوست دارم!

(هیچ کس خبر ندارد از پنهانی‌های زندگی‌ام)

اما...

امروز می‌خواهم اعتراف کنم،

سال‌هاست تو را دوست دارم،

پنهانی...!

پلکش لرزید.

برجستگی گونه‌اش رو نوازش کردم:

_قد شیرینی لبخندات دوست دارم.

پشت پلکش رو لمس کردم:

_قد آرامش اون چشمون سیاهت دوست دارم!

_ارسلان!

_سوگلم!

چشم‌اش رو باز کرد و آسمون شبش رو به نگاه عاشقم دوخت.

یهو تن عقب کشید و دستپاچه زمزمه کرد:

_من...من باید برم.

و با سرعت از کنارم گذشت.

من موندم و قلبی که حالا حس می‌کردم سبک شده.

پانید

_ مطمئنی پانی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ آره، تو فقط هوام رو داشته باش.

نگران گفت:

_ زوده هنوز، بذار یه مدت دیگه، تازه یک ماه و خرده‌ای از سر پا شدنت گذشته.

_ نگران نباش، من برای مهمونی امشب می‌خوام بدون عصا باشم.

_ از دست تو، حداقل بذار از شاهرخ بپرسیم.

_ اوف، برو بپرس، ببینم دست از نه آوردن بر می‌داری.

سری تکون داد و به سمت حیاط رفت.

بعد از چند دقیقه با دو تا تیکه جوجه توی دستش برگشت.

یکیش رو به طرفم گرفت و گفت:

_ شاهرخ گفت فعلاً این رو بخور، جوجه‌ها داره تموم میشه. بعد خودش بیاد.

تیکه جوجه رو ازش گرفتم و گازی بهش زدم.

_ اوم خیلی خوشمزه‌است، این نمی‌تونه کار ارسالان باشه؛ چون ارسالان کبابش حرف نداره نه جوجه‌اش، کاره کیه؟

_ حدس بزن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_والا هر سه تاشون رفتن پای منقل و جوجه‌ها، منم تا حالا فقط دست پخت ارسلان و خوردم، دست پخت شاهرخ و شهاب و تا حالا امتحان نکردم.

استخوان‌های بالِ تموم شده‌اش رو توی سطل آشغال انداخت و در همون حال که دستاش رو با دستمال تمیز می‌کرد، گفت:

_انقدر به مخت فشار نیار، کاره شاهرخه؛ البته با دستیاری شهاب و نظارت ارسلان.

دستمالی برداشتم و گفتم:

_اون دوتا واقعا چقدر زحمت می‌کشن، خسته نباشن!

_سلامت باشی عزیزدلم.

با صدای ارسلان به سمتش برگشتم.

سینی جوجه‌ها رو روی این گذاشت و کنارم ولو شد.

تیکه جوجه‌ای که دستش بود رو گاز زد و گفت:

_به به! بالاخره نظارت من که روی کار باشه، همین میشه دیگه!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

_نوشابه‌ای، هندونه‌ای، چیزی میل نداری احیانا؟

خندید و گفت:

دستت مرس...

هنوز جمله‌اش تموم نشده بود که آخس بلند شد.

با تعجب برگشتم عقب که دیدم، شاهرخ گوشش رو گرفته و داره می پیچونه.

_ که نظارت تو رو کار بود دیگه، ما هم اینجا چیزی شبیه به چغندر!

ارسلان با صورت جمع شده از درد گفت:

_ حیفه چغندر که تو غولتشن شبیه اش باشی.

شاهرخ گوشش رو بیشتر پیچوند و گفت:

_ چی گفتی؟

_ هیچی هیچی، با خودم بودم.

_ بگو غلط کردم.

_ غلط کردی، دِ لامصب ول کن مگه کش تنبون گیر آوردی؟!

_ اولاً عمه ات غلط کرد، دوماً تا درست نگی "غلط کردم" ول نمی کنم.

ارسلان سعی کرد گوشش رو از دست شاهرخ دربیاره و گفت:

_ باشه بابا، غلط کردم، ول کن بی صاحب رو!

شاهرخ گوشش رو ول کرد و گفت:

_ غلط کردی از این غلط کردی، دیگه از این غلط نکنیا!

ارسلان گوشش رو مالید و گفت:

_ باشه شاهرخ خان، دارم برات.

شاهرخ سری براش تکون داد و گفت:

_ فعلا بیا جوجه‌ها رو از سیخ بکشیم، بعد داشته‌هاتم می‌بینیم!

ارسلان بلند شد و چشمکی برای سوگل زد و به سمت شاهرخ رفت.

جان؟

چی شد؟

چشمک؟

سوگل؟

ارسلان؟

نکنه...!

سری تکون دادم و بلند شدم.

با دخترا میز و آماده کردیم و مامان اینا نوشابه و سالاد و مخلفات رو آوردن.

بابا اینا هم دست از صحبت کردن برداشتن و همه دور میز نشستیم.

شاهرخ دستاش رو به هم سایید و گفت:

_ بفرمایید، دیگه شرمنده اگه بد شده.

بابا لبخندی زد و گفت:

_ اختیار داری پسرم، اتفاقا خیلی هم عالیه.

واقعا هم عالی بود.

به جرئت می‌تونم بگم، خوشمزه‌ترین جوجه‌ای بود که تا حالا خورده بودم.

آخرین جرعه‌ی نوشابه‌ام رو نوشیدم و بشقابم رو به عقب هول دادم.

_آقا شاهرخ دستت دردکنه، واقعا خوشمزه شده بود.

لبخندی زد و گفت:

_نوش جان.

کم کم همه تموم کردن و از سر میز بلند شدن.

هول هولی بشقاب‌ها رو روی این گذاشتم و دست سوگل رو کشیدم و به طرف اتاق بردمش.

با تعجب گفت:

_چته دیوونه؟

در اتاق رو بستم و به تخت اشاره کردم:

_بشین.

خودمم روی صندلی میز آرایش نشستم:

_تعریف کن.

_چی رو؟

تهدیدوار گفتم:

_سوگل کاری نکن به زور از زیر زبونت حرف بکشم.

_چه حرفی آخه؟

_خیلی شیک و مجلسی چشمک ارسالان رو برام معنی کن.

مثلاً متعجب گفت:

چشمک؟ کی؟ کجا؟

پس فردا سر قبر من!

خندید و گفت:

نه جدی کی چشمک زد که من نفهمیدم؟

آره نفهمیدی، ارواح عمت، تو نبودی که، ننه بزرگ من بود رو لپ هاش گوجه کاشتن!

شاید!

سوگل!

باشه بابا، چرا می زنی؟

منتظرم.

نگاهش رو دوخت به دست هاش و بی مقدمه گفت:

گفت، دوست دارم.

ها؟

شمرده شمرد، گفت:

ارسلان، بهم، گفت، دوست دارم.

هنگ کردم:

یه بار دیگه بگو، درست نشنیدم.

__بابا ارسلان بهم ابراز علاقه کرد، گفت دوست دارم.

با چشم‌هایی که اندازه گردو شده بود، نگاهش کردم:

__نه!

__چرا!

مبهوت گفتم:

__باورم نمیشه!

__خودمم هنوز تو شوکم.

__آخه از این پسره این غلطا بعید بود!

__خودم اون لحظه کم مونده بود سنکوب کنم.

بلند خندیدم و با شوق گفتم:

__پس بابا بابا مبارک بابا!

سوگل سرخ شده، لب گزید:

__خفه بابا، هنوز نه به داره، نه به باره.

چشمک شیطونی زدم و گفتم:

__وقتی بهت گفته "دوست دارم" یعنی هم به داره، هم به باره.

دستی به گردنش کشید و بلند شد:

__مگه نمی‌خواستی بدون عصا راه بری، بلند شو بریم پایین، شاهرخم پایینه.

از کنارم رد شد که دستش رو گرفتم:

__من و نمی‌تونم سیاه کنی، من خودم زغال فروشم!

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

__بلند شو، نذار دهنم باز شه‌ها!

بلند شدم و گفتم:

__من و نترسون.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به بیرون هولم داد.

با خنده از پله‌ها پایین رفتیم.

شهاب که لم داده بود روی مبل با دیدنمون گفت:

__چیز خنده داری هست بگید، ما هم بخندیم.

سوگل زد تو پهلوم و گفت:

__هیچی، یکی از بچه‌ها یه جک برامون فرستاد، داشتیم به اون می‌خندیدیم.

شهاب با شک ابرویی به معنی "تفهیم" بالا انداخت و مشغول موبایلش شد.

یکی نیست بگه دلیل موجه‌تر از این نبود، بیاری؟

جک؟

با ضربه‌ای که دوباره توی پهلوم زده شد، برگشتم سمت سوگل:

__چته؟ پهلوم رو سوراخ کردی!

به پنجره اشاره کرد و گفت:

_شاهرخ و ارسلان تو حیاطن.

سری تکون دادم و گفتم:

_ما هم بریم، هوا بیرون خوبه، جون میده بشینی رو تاب، چشم‌هات رو ببندی و با لذت بوی گل‌های نرگس رو به مشام بکشی!

لبخندی زد و گفت:

_آخ گفتمی.

رفتیم تو حیاط.

ارسلان با شنیدن صدای پامون، برگشت عقب:

_به به! گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

سرم رو بردم نزدیک سوگل و زیر گوشش گفتم:

_مخاطبش فقط تو بودی‌ها!

حرصی گفت:

_دو دقیقه برو رو سایلنت خواهشا.

خندیدم و روی تاب نشستم.

ارسلان گلویی صاف کرد و گفت:

_من و سوگل می‌ریم اون طرف، اگه مشکلی پیش اومد، صدامون کنید.

سوگل با اعتراض گفت:

_اما من می‌خوام پیش پانیز باشم.

_من با شما کار دارم.

_ولی من با تو هیچ کاری ندارم.

_سوگل!

_ارسلان!

ارسلان سرش رو به سوگل نزدیک کرد و زیر گوشش چیزی گفت.

سوگل سرخ شد و نیشگونی از بازوش گرفت.

ارسلان موزیانه خندید و دست سوگل رو گرفت و گفت:

_فعلاً.

متعجب نگاهشون کردم که شاهرخ با خنده گفت:

_عاشق دیگه، عاشق که شاخ و دم نداره.

_آخه این حرکته‌ها از ارسلان امیری بعیده!

_هیچی از یه عاشق بعید نیست.

_جووری حرف می‌زنی انگار تا حالا حس و حال یه عاشق رو تجربه کردی.

خیره نگاهم کرد و گفت:

_از کجا می‌دونی تجربه نکردم؟

مبهوت گفتم:

«واقعاً تا حالا عاشق شدم؟»

«شاید.»

چرا دلم می‌خواست به جای این جواب، می‌گفت «همه چیز نیاز به تجربه نداره»؟

چرا حس کردم قلبم فشرده شد؟

چرا؟

دستی جلوی چشم‌هام تگون داد و گفت:

«کجایی؟»

دستپاچه با صدایی که حس می‌کردم گرفته، گفتم:

«هیچ جا، همین جا!»

«مطمئنی حالت خوبه؟»

«آره.»

با شک نگاهم کرد و گفت:

«هوم، مثل اینکه می‌خواستی بدون عصا راه بری.»

سری به معنی «تایید» تگون دادم و گفتم:

«آره، برای جشن امشب نمی‌خوام با عصا باشم.»

سری به معنی «تفہیم» تگون داد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

مردد به دستش نگاه کردم و بعد نگاهم سمت چشم‌هایش کشیده شد.

منتظر خیره‌ام بود.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو توی دستش گذاشتم.

دستم رو فشرد و گفت:

_آروم بلند شو.

دست آزادم رو به تاب تکیه دادم و بلند شدم.

نگاهی به پاهام انداخت و گفت:

_زانوهات که دیگه خالی نمی‌کنه؟

_بعضی مواقع چرا؛ ولی خیلی کم‌تر شده.

دستش پشت کمرم نشست و گفت:

_احتیاط شرط عقله، حالا آروم قدم بردار.

شروع کردم به قدم برداشتن.

بعد از چند قدم دستم رو ول کرد و گفت:

_بدون اینکه دستم و بگیری قدم بردار.

قدم برداشتم رو ادامه دادم.

حدود بیست قدم که رفتم، دستش رو از کمرم برداشت و گفت:

_بدون تکیه به من برو، من هوات و دارم.

با اینکه نزدیک دو ماه بود که راه می‌رفتم؛ ولی هنوز ترس از افتادن تو وجودم بود. مخصوصا حالا که می‌خواستم بدون هیچ تکیه‌گاهی قدم بردارم.

دست‌هام رو مشت کردم و آروم قدم برداشتم.

بعد از اینکه چند متر بدون تکیه‌گاه قدم برداشتم، شاهرخ گفت:

«عالی بود، حالا دیگه راحت بدون عصا می‌تونی قدم برداری؛ فقط با احتیاط راه برو که اگه یه وقت زانوت خالی کرد، بتونی خودت رو کنترل کنی.»

روی تاب نشست.

لبخندی زدم و راه رفته رو برگشتم:

«ممنونم.»

لبخندم رو جواب داد و گفت:

«نیازی به تشکر نیست، اون موقع هم که گفتم خودم باید باشم، به خاطر این بود که اگه یه وقت زانوت خالی کرد یا تعادلت به هم خورد، یکی باشه که بتونه نگاهات داره. سوگل خانوم زورش نمی‌رسید.»

سری تکون دادم که به کنارش اشاره کرد و گفت:

«بشین، خسته شدی.»

نشستم و گفتم:

«دیگه از شر عصا هم راحت شدم.»

برگشتم سمتش و من خود واقعیم رو مدیون این پسر بودم:

«پانیز قبل و مدیون شمام، اگه شما نبودى...»

نذاشت ادامه بدم و گفت:

__بیا حرفای تلخ نزنیم، خب؟

لبخندم وسعت گرفت.

نگاهش لبخندم رو نشونه گرفت و زمزمه کرد:

__می دونستی، می خندی خوشگل تر میشی؟

گونه هام رنگ گرفت و سر پایین انداختم.

خندید و گفت:

__مثل معنی اسمت شیرینی!

این پسر امروز یه چیزیش می شد.

__مشکلی که پیش نیومد؟

با صدای ارسلان، از سنگینی نگاهش نجات پیدا کردم.

شاهرخ سری تکون داد و گفت:

__نه، پانیز خیلی راحت تر از اونچه که فکر می کردم، عصا رو کنار گذاشت.

از پانیز خانوم شده بودم، پانیز و چرا این صمیمی شدن به مذاقم خوش می اومد؟

ارسلان لبخندی زد و بـ —وسه ای روی پیشونیم نشوند و مشغول صحبت با شاهرخ شد.

برگشتم سمت سوگل که هنوز دستش تو دست ارسلان بود.

نگاهم رو که دید با سر پرسید "چیه؟"

با چشم و ابرو به دست‌های قفل شده‌اشون اشاره کردم و لبخند بدجنسی زدم.

چشم غره‌ای بهم رفت و سعی کرد دستش رو از دست اربان دربیاره.

اربان بدون اینکه نگاهی بهش بندازه، فشاری به دستش آورد که اخم‌هاش از درد تو هم رفت.

بی‌صدا خندیدم و لب زدم:

«حقته، تا تو باشی لجبازی نکنی.»

مثل من لب زد:

«پانی، هیچی نگو که همه‌ی حرصم رو سر تو خالی می‌کنم.»

و نگاهی به اربان انداخت و ادامه داد:

«پسر از خودراضی اورانگوتان لجبازه یه دنده!»

بلند خندیدم که باعث شد توجه پسرا به ما جلب بشه.

دستی دور لب‌هام کشیدم تا خنده‌ام رو مهار کنم و گفتم:

«چیزی تا جشن نمونده، من و سوگل بریم آماده شیم.»

سوگل از خدا خواسته دستش رو از دست اربان بیرون کشید و به سمتم اومد.

بلند شدم که شاهرخ گفت:

«مواظب باش، تا چند روز با احتیاط بیش‌تری قدم بردار.»

سری تکون دادم و با سوگل به سمت ساختمان اصلی رفتیم.

رو به روی آینه قدی ایستادم و گوشواره‌های حلقه‌ایم رو توی گوشم انداختم.

برگشتم سمت سوگل و گردن‌بندم رو بالا آوردم و گفتم:

_میشه این و برام ببندی؟

گردن‌بند رو ازم گرفت و از زیر موهای فر شدم ردش کرد و بستش.

ادکلنم رو برداشتم و روی نبض گردن و مچ دست‌هام زدم.

برای آخرین بار، لباسم رو از نظر گذروندم.

دستی روی شونه‌ی چپم که لـخت بود، کشیدم و گفتم:

_سوگل به نظرت این یه جوری نیست؟ یه ورش تا مچ آستین داره یه ورش کلاهیچی نداره.

_نخیر، هیچ جوری نیست.

نگاهم قدش رو که تا یه وجب بالای زانوم بود، نشونه گرفت.

سعی کردم کمی پایین بکشمش و گفتم:

_یه کم کوتاه نیست؟

دستش رو زد به کمرش و گفت:

_نوچ.

چرخ‌ی زدم و گفتم:

_آخه یکم زیادی چسبونه!

دستش رو پشت کمرم گذاشت و درحالی که به بیرون هدایت می‌کرد، گفت:

_من که تو رو می شناسم، دنبال بهونه می گردی تا درش بیاری. فکر نکن یادم رفته با چه عذابی قبول کردی پوشیش.

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_خب حق دارم نخوام بیوشمش دیگه، تنگ که هست، یه ورش تا مچ آستین داره، یه ورش ز کل آستین نداره، کوتاهم که هست، تازه از رنگ زرشکیشم بگذریم.

طلبکارانه گفتم:

_اصلاً تو رو چه حسابی این و واسه جشن امشب انتخاب کردی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_رو حساب اینکه خوب رو تنت نشست و خیلی هم مدلتش بهت میاد.

دستی توی هوا تگون دادم و گفتم:

_آهان، بعد چرا لباس خودت رو ساده تر انتخاب کردی؟

لبخندی زد و گفت:

_چون این مدل به من می اومد، منم برش داشتم.

واقعا هم ساده تر از لباس من بود.

یه پیراهن کرمی که اندازش تا زانو بود و پایینش حالت کلوش پیدا می کرد و روی سمت چپ سینه اش یه گل بزرگ داشت.

با لبخند گفتم:

_البته اگه ارسال بذاره با این تو مهمونی بیای.

دست به کمر با لحن طلبکاری گفت:

چرا نداره؟

موزیانه گفتم:

بالاخره آستین‌های حلقه‌ای لباس و اندازه‌ی کوتاهش و...

به اون هیچ ربطی نداره.

هوم!

خواست چیزی بگه که از اتاق بیرون زدم.

پشت سرم اومد و با هم از پله‌ها پایین رفتیم.

موزیک زیبایی فضا رو پر کرده بود.

پایین پله‌ها که رسیدم، صدای دست جمعیت بلند شد.

حس خوبی بود.

اینکه همه برای سرپا شدن، شادی کنن.

نگاه‌هاشون از دیدن راه رفتن بدون عصا، شوق داشته باشه.

چشم‌هاشون با دیدن قدم برداشتنت، برق بزنه.

حس خیلی بود!

بابا به سمتم اومد و گفت:

خوشحالم که آرزوی گرفتن این جشن به دلم نمودن.

توی آغوشش فرو رفتم و آرامش مهمون قلبم شد:

_من اگه شما رو نداشتم چیکار می کردم، بهترین بابای دنیا!

کمرم رو نوازش کرد و گفت:

_تو و پانیا تمام دارایی من هستین.

بـوسه‌ای روی پیشونیم کاشت.

از آغوشش دراومدم و به سمت مامان رفتم.

دست‌هایش رو برام باز کرد و من به سمت آغوشش پرواز کردم.

هیچ آغوشی آرامش بخش‌تر از آغوش پدر و مادر نیست.

گونه‌اش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

_حتی نمی‌خوام به این فکر کنم که اگه همچین فرشته‌ای مامانم نبود، تو این یک سال، چی به سرم میومد.

لب‌هایش روی پیشونیم نشست و چشم بستم و مهر نثار دلم کرد:

_خوشحالم که پانیا قبلم رو، رو به روم ایستاده می‌بینم، دردونه‌ی مامان!

لبخند پر بغضی زدم.

دلم نمی‌خواست با اشک‌هام ناراحتشون کنم، اونم تو این شب خاص.

تو این شبی که برای من و خانوادم تو اون یک سال نحس ارزو شده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

به سمت خاله کتی و عمو امید رفتم.

خاله در آغوشم گرفت و عمو پیشونیم رو بوسید.

نگاهم سمت عمو شهیاد که کنار خاله شمیم ایستاده بود، کشیده شد.

به سمتش رفتم.

با لبخند دست‌هایش رو برام باز کرد.

توی آغوشش فرو رفتم و لب زدم:

_عموی مهربونم.

زمزمه کرد:

_عزیزدل عمویی!

گفته بودم "عمویی" گفتن‌های این مرد عجیب به دل میشینه؟

با صدای خاله شمیم از آغوش عمو بیرون اومدم.

_ول کن دخترم رو شهیاد، بیا ببینم دختر قشنگم.

خاله رو سفت در آغوش کشیدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

به طرف آقای تهرانی و فرشته جون رفتم.

فرشته جون رو بغل کردم و گفتم:

_خوشحالم که تو این شب خاص کنارمینی.

آقای تهرانی گفت:

_باعث خوشحالی ما هم هست که تو شادی‌ات، شریکیم عزیزم.

لبخندی زدم و دستش رو فشردم.

سوگل کنارمون ایستاد و با شوخی گفت:

__ بیا بریم پیش جوونا، اینجا مجلس بزرگانه.

آقای تهرانی خندید و گفت:

__ منظورت از بزرگان، پیران که نیست؟

سوگل خندید و گفت:

__ ابداً، من همچین جسارتی نکردم.

خندیدم و با سوگل به سمت جایی که سارگل اینا نشسته بودن، رفتیم.

خاله شمیم، سوگل رو صدا کرد.

سوگل با گفتن "الان میام" به سمت خاله رفت.

روی مبل کنار ارسلان نشستیم و گفتیم:

__ خوشگل شده.

بدون اینکه سرش رو حتی بچرخونه گفت:

__ کی؟

__ همون کسی که روش زوم شدی.

اخماش رو توی هم کشید و گفت:

__ منکر این نمیشم که خوشگل شده؛ اما چرا انقدر لباسش کوتاهه؟

شونه‌ای بالا انداختم و با بدجنسی گفتم:

«برو از خودش بپرس.»

ابرویی بالا انداخت و گفت:

«البته.»

بلند شد و هنوز قدم اولش به دومی نرسیده بود، برگشت سمتم و با همون اخم گفت:

«با جناب عالی هم بعداً کار دارم.»

چشم‌هام گرد شد و خواستم چیزی بگم که به طرف سوگل رفت.

بلند شدم و لیوان شربت‌ی برداشتم و مشغول مزه مزه کردن، شدم.

حضور کسی رو کنارم حس کردم.

برگشتم که با شاهرخ مواجه شدم.

لبخندی زد و گفت:

«خانوم زیبا، افتخار میدی؟»

به دستش نگاهی کردم.

یاد عصر افتادم.

«واقعا تا حالا عاشق شدی؟»

«شاید.»

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_معذرت می‌خواهم، فکر می‌کنم هنوز برام رقصیدن سخت باشه.

دلایلم واقعاً مسخره بود.

تازه اونم برای کی؟ یه متخصص مغز و اعصاب.

فهمید نمی‌خواهم برقصم.

دستش رو عقب کشید و گفت:

_باشه، هرطور مایلی.

_ممنونم.

سری تکون داد و عقب گرد کرد.

جرعه‌ای از شربت نوشیدم و به سوگل و ارسلان نگاه دوختم که با هم می‌رقصدن.

از چشم‌های سوگل هم معلوم بود که حسی به ارسلان داره.

حسی شبیه به عشق!

لبخندی زدم و نگاهم رو از شون گرفتم.

_چرا تنهایی؟

با صدای شهاب، سر بلند کردم.

لبخندم رو پر رنگ کردم و گفتم:

_همین طوری.

_اما من حس می‌کنم یه اتفاقی افتاده، یه اتفاقی که زیاد به مذاقت خوش نیومده.

سری تکنون دادم و تو دلم به حس قویش احسنت گفتم:

_نه، اصلاً اینطور نیست.

اما بود.

به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم.

اینکه شاهرخ به کسی علاقه داشته باشه به مذاقم خوش نمی‌اومد.

و چیزی که کلافه‌ام می‌کرد، دلیل این خوش نیومدن بود.

بلند شد و گفت:

_دلم نمی‌خواد ناراحت ببینمت، حالا دلیلش هرچیزی می‌خواد باشه، باشه.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

_افتخار میدی؟

شهاب رو دوست داشتم.

جنس نگاهش، جنس نگاه ارسلان بود، برادرانه!

دستم رو توی دستش گذاشتم.

بلند شدم و جایی کنار ارسلان و سوگل مشغول رقص شدیم.

دست آزادم رو روی شونه‌اش گذاشتم و دستش روی کمرم نشست.

سنگینی نگاهی رو، روم حس کردم.

سرم رو بلند کردم و با چشم‌های دلخور شاهرخ مواجه شدم.

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم بی توجه به اون نگاه دلخور به رقصم ادامه بدم.

چرخ زدم و این دفعه دست‌های شهاب کمرم رو در بر گرفت و دست‌هام روی شونه‌هایش نشست؛ اما این بو با بوی ادکلن شهاب فرق داشت.

سرم رو بلند کردم و شوکه پلک زدم.

شاهرخ!

اما من که داشتم با شهاب می رقصیدم.

کج خندی زد و گفت:

رقصیدن با من برات سخت بود دیگه.

بی حرف به یقه‌اش نگاه دوختم.

چونهام رو گرفت و سرم رو بالا آورد و من اعتراف کردم این پسر با اخم جذاب‌تر میشه:

دلخوری ته چشم‌هات یعنی چی؟ سردی لبخندات یعنی چی؟ رد کردن درخواست رقص من یعنی چی؟

عصبی گفتم:

یعنی این که می‌خوام ازت دور باشم.

عصبی‌تر از من گفت:

و دلیلش؟

بی دلیل!

پوزخندی زد و فشار دستش روی کمرم زیاد شد.

اخمی کردم و گفتم:

_خسته شدم، می‌خوام بشینم.

بی‌توجه به حرفم دستش رو بالا برد و مجبورم کرد بچرخم.

با خشم نگاهش کردم و ناخهام رو توی کتفش فرو کردم:

_گفتم می‌خوام بشینم.

_مهم نیست تو چی گفتی، مهم اینه که من هنوز از رقصیدن باهات سیر نشدم!

اشکالی داشت اگه لقب خودخواه رو بهش می‌دادم؟ یا مثلاً زورگو!

اخمش رو تجدید کرد و گفت:

_درضمن زیادی خوشگل شدی و این برای من اصلاً خوشایند نیست.

اگه جوابش رو نمی‌دادم به خدا که منفجر می‌شدم!

_مهم نیست برای تو خوشاینده یا نه، مهم اینه که من از تیپم راضیم.

خیره توی چشمام گفت:

_که این طور!

_بله، همین طور!

_باید یه فکری برای زبون درازتم بکنم، اینجوری نمیشه.

توی چشم‌هایش براق شدم:

_شما برو یه فکری برای حس خودخواه بودن خودت بکن، زبون دراز من پیشکش!

عصبانی خواست چیزی بگه که با تموم شدن آهنگ حرفش رو خورد.

ازش فاصله گرفتم و به سمت حیاط رفتم.

نیاز وافری به هوای آزاد داشتم.

هوای سرد حیاط لرز به تنم انداخت؛ اما برای آروم کردن اعصابم، خوب بود.

تصویر چشم‌های پشت پلک‌های بستم، نقش بست.

عسلی نگاهش عجیب شیرین بود؛ اما اگه این شیرینی مال یه نفر دیگه باشه چی؟

وای به حال قلبم!

چی به سر من اومده؟

گرمای کتی رو روی شونه‌هام حس کردم و بعد صداس با روح و روانم بازی کرد:

_خانوم زیبا، نمی‌تونم از من فرار کنی!

_چرا راحت نمی‌ذاری؟

دستش پشت پلکم رو نوازش کرد و لب زد:

_نمی‌تونم، چشم‌هات نمی‌ذاره!

مبهوت خیره‌اش شدم.

اون شاهرخِ اوایل کجا و این شاهرخِ کجا؟

چرا این همه تغییر کرده بود؟

چرا قصد داشت با حرف‌های با قلبم بازی کنه؟

چرا تو قلب من با هر حرفش شاپرک پر می‌زد؟

چرا؟

چشم‌هام رو بستم و نوازش نسیم رو روی گونه‌ام با لذت پذیرا شدم.

_لباست کمه، سرما می‌خوری، بیا بریم تو.

هوای ملس شب رو همراه با بوی تلخ چشم عسلی کنارم، نفس کشیدم و گفتم:

_شما برو تو، من بعدا میام.

_شما؟ به نظرت مسخره نیست؟ جمع خطابم می‌کنی و مفرد جملات رو ادامه میدی؟

_چرا، مسخره است، از این به بعد جمع خطابتون می‌کنم و جمع جمله‌ام رو ادامه میدم.

تک خندش دلم رو قلقلک داد:

_دنه د، از این به بعد مفرد خطابم می‌کنی و مفرد جملات رو ادامه میدی.

سری تکون دادم و گفتم:

_هوم!

سرش رو نزدیکم آورد و زیر گوشم گفت:

_هوم، یعنی چشم دیگه؟

_نه، یعنی راجع بهش فکر می‌کنم.

_می‌دونستی این زبون درازت بد رو اعصابه؟

با بدجنسی تمام گفتم:

__هوم و من بد این رو اعصاب بودن رو دوست دارم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

__به هم می‌رسیم خانوم زیبا!

سری در جوابش تکون دادم و عقب گرد کردم.

و لحظه‌ی آخر صداش رو شنیدم:

__کوچولوی فراری!

(فصل ششم)

ارسالان

خسته دستی به پیشونیم کشیدم.

کارای شرکت تو اون یه هفته که نبودم، حسابی به هم ریخته بود.

الان نیاز شدیدی به آرام بخشم داشتم!

نگاهم روی برگه‌های به هم ریخته‌ی رو به روم ثابت موند.

باید اول اینا رو سروسامون می‌دادم.

سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم روشن تا زودتر از شرشون خلاص شم.

دستی به گردنم کشیدم و نگاهم ساعت رو نشونه گرفت.

بالاخره بعد از سه ساعت تموم شد.

البته تموم تموم که نه، هنوز یه خورده کاری‌هایی به علاوه یه جلسه که انگار خدا خواسته بود تا من زودتر به آرام بخشم برسم و طرف بدقولی کرد، مونده بود؛ اما من دیگه طاقت نداشتم!

بلند شدم، کتم رو از روی پستی صندلی چنگ زدم و از اتاق بیرون زدم.

خانم غفاری با دیدنم بلند شد.

در حالی که موبایلم رو از جیبم در می‌آوردم، گفتم:

_خانم به آقای عالی پور زنگ بزنید، بگید جلسه‌ی امروز کنسل شد. بگید مهندس تا الان منتظر تون موند، نیومدین، کاری براش پیش اومد رفت.

متعجب گفت:

_اما آخه مهندس...

با ابروهای بالا رفته منتظر ادامه‌ی حرفش شدم.

نگاهش روی چهره‌ام موند.

سرفه‌ای کرد و حرفش رو خورد.

دستی به شالش کشید و سری تکون داد و به گفتن "چشم" اکتفا کرد.

"خسته نباشید" ی گفتم و به طرف آسانسور رفتم.

شماره‌ی سوگل رو گرفتم و موبایل رو دم گوشم گذاشتم.

یه بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق، پنج بوق، جواب نمی‌داد.

از آسانسور بیرون اومدم و به سمت ماشینم رفتم.

سوار شدم و دوباره سوگل رو گرفتم.

بازم جواب نداد.

دوباره گرفتم.

و باز هم همون صدای بوق مزخرف و جواب ندادن سوگل.

دلّم مثل سیر و سرکه می جوشید.

یعنی چی؟

چرا جواب نمیده؟

نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

با این فکر پام رو بیش تر روی گاز فشار دادم.

انقدر سرعتم زیاد بود که کم تر از بیست دقیقه جلوی خونه اشون بودم.

پیاده شدم و زنگ رو فشردم.

صدای خاله توی آیفون پیچید:

__بله؟

__خاله منم، ارسال.

__بیا تو عزیزم.

صدای تیک باز شدن در، اومد.

وارد شدم و چشمم به حیاط پر دار و درختی که دست رنج خاله شمیم بود، افتاد.

این روحیه‌ی خاله رو خیلی دست داشتم.

تو بیابونم گل و گیاه می کاشت!

با صدای خاله چشم از درخت نارنج گوشه‌ی حیاط گرفتم:

__ بیا تو عزیزم، چرا دم در ایستادی؟

لبخندی زدم و پله‌ها رو بالا رفتم.

خاله رو درآغوش گرفتم و گفتم:

__ مگه این همه گل و سمبل می‌ذاره پیام تو؟

خندید و گفت:

__ من با همین گل و سمبل‌ها روزم رو می‌گذرونم.

__ به خاطر همینه انقدر سرزنده‌ای دیگه، عین دختر چهارده ساله‌ها می‌مونی به خدا!

ضربه‌ای به بازوم زد و گفت:

__ حالا دیگه من رو مسخره می‌کنی، پسرهای پررو!

خندیدم و گفتم:

__ من غلط بکنم.

خندید و مهربون گفت:

__ دور از جونت گل پسر، برو تو.

رفتیم تو که چشمم افتاد به سالن خالی پذیرایی.

متعجب گفتم:

_خاله تنهایی؟

به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

_نه، سوگل خونه است.

ناخودآگاه لبخندی کنج لبم نشست.

خیالم راحت شد که حداقل اتفاقی براش نیافتاده.

اما پس چرا جواب زنگ هام رو نمی داد؟

خاله با سینی شربتی توی دست به سمتم اومد.

لیوان شربت آلبالو رو برداشتم و گفتم:

_راضی به زحمت نبودیم خاله خانوم.

چینی به بینیش داد و گفت:

_خاله خانوم یعنی چی؟ احساس پیرزن نود ساله ها بهم دست می ده!

خندیدم و گفتم:

_میگم دختر چهار ساله، میگی نگو، میگو خاله خانوم؛ بازم میگی نگو، شما بگو من چی بگو؟

_قشنگ بگو خاله شمیم.

چشمکی زدم و گفتم:

_چشم خاله شمیم!

مهربون خندید.

جرعه‌ای از شربت نوشیدم و گفتم:

_سوگل تو اتاقشه؟

با شنیدن اسم سوگل خنده از روی لب‌هاش رفت.

_آره، فکر کنم خوابیده.

یه چیزی شده بود؟

کاش می‌شد مستقیم بپرسم چی شده؟

چی شده که با شنیدن اسمش اخم‌هاش تو هم رفت؟

چی شده که تلفن‌هام رو جواب نمیده؟

اما حیف که نمی‌شد!

که اگه می‌پرسیدم جوابم جز یه "به تو چه" شیک و مجلسی چیز دیگه‌ای نبود.

اما من اگه نمی‌فهمیدم چی شده، دیوونه می‌شدم.

دل رو زدم به دریا و گفتم:

_خاله چیزی شده؟

اخمی کرد و گفت:

_چه طور؟

_آخه گرفته به نظر میای.

هول شده گفت:

_نه اتفاق مهمی نیافتاده.

یعنی یه اتفاقی افتاده؛ اما مهم نیست.

اما اگه مهم نیست، چرا خاله هول کرد؟

بلند شدم و گفتم:

_میشه برم پیش سوگل؟

_گفتم که شاید خواب باشه، اصلاً چرا می‌خوای بری پیشش؟

گوشواری سوگل رو از جیبم درآوردم و گفتم:

_اون شب تو مهمونی از گوشش افتاد، دیگه یادم رفت بهش بدم و پیشم موند.

دستش رو دراز کرد که گوشواره رو ازم بگیره و در همون حال گفت:

_بده من خودم بیدار شد، بهش میدم.

گوشواره رو عقب کشیدم و گفتم:

_چیزه، خودم اگه میشه بهش بدم، آخه کارش هم دارم.

دستپاچه گفت:

_آخه می‌ترسم خواب باشه.

لجوجانه گفتم:

_ حالا من یه نگاهی میندازم، اگه بیدار بود که گوشواره‌اش رو بهش میدم و کارمم بهش میگم، اگه خواب بود هم که هیچی.

دست‌هاش رو به هم فشرد و گفت:

_ اَخه...

مکثی کرد که گفتم:

_ چیزی می‌خواستی بگی خاله؟

_ نه، یعنی..چیزه..می‌خواستم بگم آروم در رو باز کن، ممکنه خواب باشه، بد خواب بشه.

سری تکون دادم و به سمت اتاق سوگل رفتم.

تقه‌ای به در زدم و وقتی صدایی نشنیدم آروم در و باز کردم و وارد شدم.

اتاقش رو از نظر گذروندم و به تختش رسیدم.

چشمم به دختری که جنین‌وار تو خودش جمع شده بود، افتاد.

یه استادی داشتیم، همیشه می‌گفت "وقتی کسی خودش و درآغوش می‌گیره یا غم داره، یا ترسیده، یا تنه‌است!"

سوگل من چرا خودش رو در آغوش کشیده بود؟

غم داشت؟

ترسیده بود؟

تنها بود؟

مگه میشه من باشم و سوگلم چیزی روی دلش سنگینی کنه؟ مگه من می‌ذارم؟

جلو رفتم و کنار تختش نشستم.

دست کشیدم روی اشک‌های خشک شده روی گونه‌اش و پیشونیش رو بوسیدم.

پلک‌های بستش رو لمس کردم و لب زدم:

_چی شده سوگلم؟ چی شده که مرواریدات و حروم کردی؟ چی شده که بالش زیر سرت خیسه؟ چی شده که جواب ارسالانت و نمیدی؟ چی شده؟

موهای توی پیشونیش رو پشت گوشش فرستادم و بلند شدم.

برای آخرین بار به صورتش نگاه کردم و از اتاق زدم بیرون.

من باید می‌فهمیدم چی شده؟

نگاهی به ساعت انداختم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

سرم رو بالا آوردم که نگاهم افتاد به دختری که خسته موهایش رو به زیر مقنعه می‌فرستاد.

شده بود مثل دختر دبیرستانی‌هایی که بعد از پنج ساعت بکوب درس خوندن، کلاس اضافه هم داشتن.

از تشبیه‌ام لبخندی روی لبم نشست.

سوار ماشین شدم و هم پاش کنار پیاده رو رفتم.

یکم اذیت کردن که اشکالی نداشت؟

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

_خانوم برسونمت.

بی توجه به راهش ادامه داد.

اگه غیر از این بود، تعجب می کردم.

با صدای بلندتری گفتم:

__ بیا بالا دیگه، ناز نکن.

خشمگین برگشت سمتم و با داد گفت:

__ بی شعور، بی فرهنگ، مگه خودت نام....

با دیدن من که داشتم می خندیدم، صدایش قطع شد.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

__ خانوم افتخار بدید تا در رکابتون باشیم.

از بهت در اومد.

اخمی کرد و گفت:

__ واقعا که ارسال، اصلاً ازت انتظار نداشتم، داشتم سخته می کردم.

خندیدم و گفتم:

__ این بنده‌ی حقیر رو عفو کنید مادمازل.

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

__ بفرمایید.

قدمی عقب گذاشت و گفت:

__ نه.

متعجب گفتم:

__ نه؟

دستپاچه گفت:

__ نه.. یعنی.. چیزه.. منظورم این بود که به دوستم قول دادم تا باهاش برم.

ارسلان نبودم اگه دختری که عاشقش بودم رو نشناسم.

مشخص بود نمی‌خواد با من بیاد؛ اما چرا؟

به ماشین تکیه دادم و دست به سینه گفتم:

__ باشه، پس منتظر دوستت می‌مونیم.

با چشم‌های گرد شده گفت:

__ نه، چرا الکی معطل بشی؟ تو برو، منم با دوستم میرم.

یکی نیست بگه "آخه اگه می‌خواستی با دوستت بری، چرا تو پیاده رو قدم زنون داشتی می‌رفتی؟"

مثل اینکه با خوبی حرف زدن، جواب نمی‌داد.

اخمی کردم و گفتم:

__ سوار شو سوگل.

__ گفتم که می‌خوام با دوستم برم.

تشر زدم:

_منم خر! سوگل، وقتی میگم سوار شو، یعنی سوار شو.

_ارسالان...

_دیگه تکرار نمی‌کنم، تا یک دقیقه دیگه سوار شدی که نشدی، نشدی به روش خودم سوارت می‌کنم.

زیر لب گفت:

_پسره‌ی زورگو.

_شنیدما

با حرص گفت:

_اصلاً گفتم که بشنوی.

بعد در رو محکم بست.

ماشین رو دور زدم و پشت رل نشستم.

پام رو روی گاز فشردم و گفتم:

_در بدبخت چه گناهی کرده؟

بی‌حرف سرش رو به سمت پنجره برگردوند.

چه زودم قهر می‌کنه، فسقلی!

ماشین رو پارک کردم و گفتم:

_پیاده شو.

برگشت سمتم و گفت:

_من کلفتت نیستم که هی امر و نهی می کنی ها!

خندیدم و گفتم:

_شما تاج سر منی، حالا میشه خواهش کنم پیاده بشی، مادمازل؟

سعی کرد لبخندی که داشت روی لبش پهن می شد رو جمع کنه و گفت:

_حالا بهتر شد.

درحالی که داشت از ماشین پیاده می شد، ادامه داد:

_سوار شو، پیاده شو، انگار نوکر باباشم.

بلند زدم زیر خنده که زیر لب گفت:

_رو آب بخندی.

در ماشین رو به هم کوبید.

پیاده شدم و گفتم:

_این در با این ضربات تو، صافکاری لازم شد.

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم و جلوتر راه افتاد.

روی چمن ها نشست و دور اطرافش رو از نظر گذروند.

نگاهش روی من ثابت موند و گفت:

_جایی بهتر از پارک نبود؟ مثلاً کافی شاپی، سینمایی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__ نه نبود، می خوام باهات حرف بزئم؛ هیچ جا هم مثل اینجا دنج و خلوت نیست.

نگاهم کرد و گفت:

__ حرف؟ حرف چی؟

رو به روش نشستم و گفتم:

__ حرف چیزایی که فکر می کنم منم باید بدونم.

__ متوجه نمیشم.

__ بذار واضح بهت بگم که متوجه بشی. می خوام دلیل این حالت رو بدونم؟

دست هاش رو باز کرد و گفت:

__ حالم؟ حالم مگه چشمه؟ من خیلی هم خوبم.

پوزخندی زدم و عصبی گفتم:

__ خوب؟ تو به این میگی خوب؟ اگه این خوبه، پس وای به حال بد!

لبخند مصنوعی تحویلم داد و با ملایمت گفت:

__ ارسالان باور کن من خوبم، مثل همیشه.

نیشخندی زدم و گفتم:

__ باشه، تو خوبی، چرا جواب زنگ هام رو ندادی؟

دستپاچه گفت:

__ خب، خب، موبایلم پیشم نبود، بعد دیدم رنگ زدی.

یکی نبود بگه "آخه دختر خوب فاصله‌ی زنگ زدن من با رسیدنم پیش‌ت نیم ساعت نبود."

بعد که دیدی زنگ زدم؛ چرا زنگم نزدی؟

خب، چیزه، دستم بند شد دیگه.

چه جالب!

تو خوابم دستش بند میشه!

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

دروغم که نمیگی.

پرخاشگرانه گفت:

ارسلان تو چته؟ گفتم حالم خوبه دیگه.

عصبی گفتم:

د نیست، که اگه بود بالش زیر سرت خیس نبود، رد اشک رو گونه‌ات خط ننداخته بود.

با تته پته گفت:

تو اینا رو از کجای می‌دونی؟

صورتش رو بین دست‌هام گرفتم و گفتم:

این که من از کجای می‌دونم، اصلاً مهم نیست سوگل، الان مهم، دلیل این حال خرابیه‌ی تو.

خیره توی چشم‌هام گفت:

چرا این قدر دلیل این حالم، برات مهمه؟

چون دوست دارم، بفهم.

نگاهش توی چشمهام لرزید و لب زد:

می‌فهمم؛ چون منم حس تو رو دارم.

مات چشم‌هایش موند.

اونم من و دوست داره؟

لبخندی کنج لبم نشست و چشم‌هام چراغونی شد و عشق کردم با حرفش.

لب‌هام روی پیشونیش نشست و این دختر تموم زندگیم شده بود:

من فدای تو که حس من رو داری.

زیر لب گفت:

خدانکنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

پس بگو، بگو چی شده که ازم دور شدی؟

من ازت دور نشدم.

چرا، شدی، ازم دور شدی که برام بهونه می‌بافی و بهم دروغ می‌گی.

ارسالان گاهی وقتا آدم خودشم نمی‌دونه چشه؛ فقط دلش می‌خواد یه گوشه‌ی دنج و تاریک بشینه و انقدر گریه کنه که

خالی بشه.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

_فقط همین؟

اشک توی چشم‌هاش جمع شد و گفت:

_می‌ترسم، از این که تو رو از دست بدم، بدجور می‌ترسم.

دستام دورش حلقه شد و زیر گوشش زمزمه کردم:

_مگه دیوونه‌ام که دختری که عاشقشم رو تنها بذارم، اصلاً مگه می‌تونم، یه آدم مگه می‌تونه بدون نفس زندگی کنه که من بتونم بدون تو باشم.

هق زد و سرش رو به سینه‌ام فشرد.

لبام روی موهایش نشست و دستم کمرش رو نوازش کرد.

کاش دلیل ترسش فقط عشق باشه، نه چیزه دیگه.

نگاهی به سر در مغازه انداختم "پوشاک شایان".

در شیشه‌ای رو به عقب هل دادم و وارد شدم.

با دیدن شایان که غرق تو حساب و کتاب بود، لبخند موزیانه‌ای رو لبم نشست.

جلو رفتم و بلند سلام کردم و هم‌زمان محکم روی ویتترین شیشه‌ای جلوش کوبیدم که صدای وحشتناکی داد.

بدبخت سه متر از جا پرید و مثل سکنه‌ای‌ها خیره‌ام شد.

با خنده دستی جلوی صورتش تکون دادم که به خودش اومد.

نفس عمیقی کشید و عصبانی گفت:

_ای بمیری من از شرت خلاص شم، آخه بی شعور نمیگی سکنه می کنم، می افتم رو دستت.

قهقهه ای زدم و گفتم:

_بادمجون بم افت نداره.

_جون به جونت کنن انگلی؛ یعنی برای کشتنم تو یکی بسی!

_کوچیکتم.

سری تکون داد و در حالی که روی صندلیش می نشست گفت:

_حالا چرا مزاحم شدی؟

نگاهم رو بین لباسا چرخوندم و گفتم:

_یه دست لباس شیک می خوام، همچین بردپیتی! چیز جدیدی تو دست و بالت داری؟

به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

_اون ردیف کت های چرمی که تازه آوردم، دو ردیف اونور ترش هم شلوار جین و لی های جدیدمن.

سری تکون دادم و به طرف ردیف کتای چرم رفتم.

کت قهوه ای سوخته همراه با شلوار جین مشکی انتخاب کردم و به سمت اتاق پرو رفتم.

اونا رو با لباس های خودم عوض کردم و بیرون اومدم.

شایان با دیدنم سوتی زد و گفت:

_هرچند انگلی؛ ولی خوشتیپی تو خونت!

کمی خم شدم و گفتم:

_خاکتم.

خندید و سری تکنون داد.

چرخى جلوى آینه قدی زدم و گفتم:

_همین ها رو برمی دارم، قیمتش؟

_مبارکت باشه، برو خجالت بکش.

_بین از قدیم گفتن: «حساب حساب، کاکا برادر.»

کارتم رو، روی میز گذاشتم و گفتم:

_رمزش ۱۶۲۵.

کارت رو به سمتم هول داد و گفت:

_بیا برو تا بیرون نکرده.

دوباره کارت رو به سمتش هول دادم و گفتم:

_به خدا حساب نکنی دیگه پشت نیام!

کارت رو برداشت و گفت:

_کارت خیلی زشته.

خندیدم و گفتم:

_کلاً من به کارای زشت علاقه دارم!

سری تکنون داد و گفت:

_میگم انگلی، میگی نه!

بلند خندیدم و لباس های خودم که تو پلاستیک گذاشته بود، رو برداشتم.

کارت رو به سمتم گرفت و گفت:

_نری حاجی حاجی مکه ها!

کارت رو توی کیف پولم گذاشتم و گفتم:

_باور کن این مدت خیلی سرم شلوغ بود، مصیبت پشت مصیبت، کارای شرکت و درمان پانیذ و...

سری تکون داد و گفت:

_درکت می کنم رفیق.

_عزیزی، امری نداری؟

_عرضی نیست، به خوشی بپوشی داداش.

تشکری کردم و از مغازه اومدم بیرون.

سوار ماشین شدم و پلاستیک رو عقب گذاشتم و راه افتادم.

هنوز صد متر نرفته بودم که چراغ قرمز، اخم هام رو توی هم کشوند.

پوفی کشیدم و پشت صف طولانی ماشین ترمز کردم.

بعد از یه هفته درگیری جسمی و فکری یه امروز رو به خودم آنتراک دادم؛ اما متاسفانه همیشه یه چیزی هست که مثل

مته به خشخاش، رو اعصاب خط بکشه!

نگاهم رو کلافه به بغل چرخوندم که نگاهم متعجب روی ماشین بغلی موند.

سوگل!

داشت پشت تلفن سر یکی داد می زد.

یعنی چی؟

اون کیه که تا این حد سوگل آروم من رو عصبانی کرده؟

ترافیک کم کم باز شد و سوگل با بیش ترین سرعت ممکن راه افتاد.

پام رو روی گاز فشردم و پشت سرش رفتم.

جلوی کافی شاپی نگه داشت و پیاده شد.

ماشین رو خاموش کردم و اومدم پیاده بشم که موبایلم زنگ خورد.

مامان بود.

_جانم؟

_ارسلان مامان کجایی؟

_بیرون مامان جان.

_کی میای؟

_جایی کار دارم، انجام دادم، میام.

_امروز زودتر بیا خونه.

انقدر فکرم پیش سوگل بود که نپرسم چرا؟

“چشم ی گفتم و تماس رو قطع کردم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت کافی شاپ رفتم.

وارد شدم و نگاهم رو دور تا دور گردوندم.

یه لحظه مات موندم.

شوکه شدم.

حس کردم قلبم ایستاد.

چند بار پلک زدم که شاید معجزه‌ای بشه و اشتباه دیده باشم؛ اما نه، درست دیده بودم.

سوگل با یه پسر تو دنج‌ترین جای کافه نشسته بودن.

زانو هام می‌لرزید.

نگاهم مات دستای سوگل که اسیر دست‌های اون پسر غریبه شده بود، موند.

با قدم‌هایی که هیچ اطمینانی به محکم بودنشون نداشتم به سمتشون رفتم.

سوگل با دیدنم رنگش پرید و این مهر تاییدی بود، روی تمام افکار نابود کننده‌ی توی سرم.

_ا..ارس..ارسلان!

دست‌هام رو مشت کردم و غریدم:

_آقا کی باشن؟

قبل از اینکه سوگل دهن باز کنه صدای منحوس اون پسر گوشم رو پر کرد:

_نامزد خانوم، شما؟

نامزد..نامزد..نامزد..صداش تو مغزم اکو می‌شد.

حس کردم دنیا روی سرم خراب شد.

لب زدم:

_من؟ هیچ کس!

سوگل بازوم رو چسبید و گفت:

_ارسلان، ارسلان برات توضیح میدم.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و عقب گرد کردم.

و بی توجه به صدا زدن های مکررش با آخرین سرعتی که از خودم سراغ داشتم از اون کافی شاپ لعنتی بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و با سرعت سرسام آوری از اون محیط خفقان آور دور شدم.

نفسم بالا نمی اومد.

دکمه های بالایی لباسم رو باز کردم و دستی به گلویم کشیدم.

حالا دلیل اون حال خرابش رو می فهمیدم.

حالا می فهمیدم چرا می ترسید که من رو از دست بده!

نبض شقیقه ام وحشتناک میزد.

چیزی تا مرز جنون نداشتم.

ساعت از دوازده شب گذشته بود.

ماشین رو همونجا جلوی در پارک کردم و پیاده شدم.

دستم به طرف جیبم رفت و دنبال دسته کلیدم گشتم.

نبود، اصلاً دسته کلیدم رو برداشته بودم یا نه؟

نمی‌دونستم، هیچی نمی‌دونستم!

پر از تهی بودم!

حالم اصلاً خوش نبود.

حس می‌کردم زیر یه تریلی هیجده چرخ رفتم.

سلول به سلول بدنم درد رو فریاد میزد.

دستم به سمت زنگ رفت که با یادآوری ساعت منصرف شدم.

دستی به پیشونیم کشیدم و بار دیگه دنبال کلیدم گشتم.

بالاخره پیداش کردم.

وارد خونه شدم و نفهمیدم چه‌طوری طول حیات تا ساختمان اصلی رو طی کردم.

کفش‌هام رو درآوردم و آروم وارد شدم.

با فکر این که مامان اینا خوابن آروم به سمت اتاقم رفتم که با صدای مامان به عقب برگشتم:

_واقعا خیلی ممنونم که انقدر زود اومدی.

انقدر حالم خراب بود که طعنه‌ی توی کلامش من رو به دلجویی مجبورم نکنه.

سرم رو بلند کردم و با صدایی که برای خودمم غریبه بود، گفتم:

_میشه یه وقت دیگه حرف بزنیم، خیلی خسته‌ام.

من چه طور متوجه چراغ‌های روشن پذیرایی نشدم؟

انگار واقعا به مرز جنون رسیده بودم.

اصلا تو این دنیا نبودم.

مامان به سمتم اومد و نگران گفت:

_این چه حالیه؟ چی شده ارسلان؟

چیزی نشده مامان جان، فقط پسرت امروز نابود شد، اتفاق مهمی نیافتاده که، افتاده؟

لبای خشک شدم رو با زبون تر کردم و گفتم:

_هیچی نشده مامان.

صورتم رو بین دست‌هایش گرفت و گفت:

_چرا، شده. من مادرم، می‌فهمم.

الان واقعا دلم می‌خواست سرم رو به دیوار بکوبم.

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم و گفتم:

_تو بهترین مامان دنیایی؛ اما باور کن هیچی نشده، فقط کمی خسته‌ام.

خیره به چشم‌هام نگاه کرد و دست‌هایش رو از صورتم جدا کرد و گفت:

_باشه.

عقب گرد کردم و به سمت اتاقم رفتم.

و تا وقتی که در اتاقم رو نبسته بودم، نگاه نگران‌شون رو حس می‌کردم.

به در بسته تکیه دادم و چشمام رو، روی هم فشردم.

تصویر اون لحظه‌ی عذاب‌آور پشت پلک‌های بستم نقش بست و صدای اون پسر تو گوشم زنگ زد "نامزد خانوم".

خدایا امشب رو زودتر صبح کن.

بعضی شب‌ها عجیب دردناکه.

بعضی شب‌ها دلت می‌خواد بخوابی و دیگه بیدار نشی.

بعضی شب‌ها دلت می‌خواد عق بزنی و دردهای تلمبار شده روی قلبت رو بالا بیاری.

بعضی شب‌ها دلت می‌خواد های های بزنی زیر گریه و توده‌ی ابری کنج گلوت رو خالی کنی.

بعضی شب‌ها دلت می‌خواد لب پرتگاه بایستی و ان قدر فریاد بزنی تا حنجره‌ات نابود بشه.

بعضی شب‌ها دلت مرگ می‌خواد!

تن له شدم رو با زحمت از روی تخت بلند کردم و به سمت دستشویی رفتم.

آب سرد رو باز کردم و مشتم رو زیرش گرفتم و پی در پی به صورتم زدم.

پف چشم‌های بی‌خوابم، نمی‌خواست بخوابه.

سرم وحشتناک درد می‌کرد، ان قدری که دلم می‌خواست که بکوبمش تو دیوار تا شاید آروم بگیره.

نگاه دوختم به چشم‌های سرخم و به این فکر کردم که مگه حال یه آدم داغون بهتر از اینم میشه؟

از دستشویی بیرون اومدم و بی‌حال به سمت پذیرایی رفتم.

مامان از سر و صداهام متوجه حضورم شد و از آشپزخونه گفت:

_ارسلان مامان، بیا صبحانه.

روی مبل ولو شدم و در همون حال گفتم:

_میل ندارم.

انقدر درد خورده بودم که سیره سیر بودم.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن من که با حال زار سرم رو به مبل تکیه داده بودم، چشم‌هایش نگران شد.

کنارم نشست و دستش رو، روی صورتم گذاشت و گفت:

_چت شده آخه عزیز من؟ اون از حال دیشبت، اینم از احوال امروزت.

چشم‌هام رو به هم فشردم و گفتم:

_مامان مسکن داریم؟

بلند شد و با لحنی که از نگرانی، عصبی شده بود، گفت:

_د آخه تو به من بگو چه درده تا من بفهمم چه کوفتی برات بیارم.

لب زدم:

_داغونم مامان، داغون!

با بغض گفت:

_آخه دردت بچونم، چی شده که تو رو به این حال و روز انداخته؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_شدم مثل برگ‌های پاییزی که هزار نفر از روشن رد شدن، حس می‌کنم استخونام شکسته، همه جونم درد می‌کنه.

دستش روی موهام نشست و گفت:

_بگو چی شده که درد به دلت ریخته تا درمونت بشم مامان جان.

سر روی زانوش گذاشتم و توی خودم جمع شدم و گفتم:

_درد داره مامان، به والله یادآوریشم درد داره، ازم نخواه دردی که از پا درم میاره رو تحمل کنم.

دستش نوازش وار میون موهام نشست و زمزمه کرد:

_لالالالا گل ریحون...دوتا فال و دو تا فنجون

توی فنجون تو لیلی...تو خط فال من مجنون

لالالالا گل خشخاش...چه نازی داره تو چشماش

پر از نقاشیه خوابت...تو تنها فکر اونا باش

لالالالا گل پونه...گل خوش رنگ بابونه

دیگه هیچ کس تو این دنیا...سر قولش نمی مونه

لالالالا شبه دیره...بین ماه و داره میره

هزارتا قصه هم گفتم...چرا خوابت نمیگیره؟

لالالالا گل لاله...نبینم رویاهات کاله

فرشته مثل تو پاکه...فقط فرقش دو تا باله

لالالالا گل رعنا...می خواد بارون بیاد اینجا

کی گفته تو ازم دوری...بین نزدیکتم حالا

لالالالا گل پسته...نشی از این روزا خسته

چقدر خوابی که میشینه...تو چشم‌های تو خوشبخته

لالالالا گل مریم...نشینه تو چشم‌هات شب‌نم

یه عمره من فقط هر شب...واسه تو آرزو کردم

لالالالا گل پونه...کلاغ آخر رسید خونه

یکی پیدا میشه یه شب...سر هر قولی می‌مونه

لالالالا گل زردم...چراغا رو خاموش کردم

ب خواب که مثل پروانه...خودم دور تو می‌گردم.

نگاهم روی لباس‌های پهن شده کف اتاقم سر خورد.

واقعا چه قدر به خوشی این لباس‌ها رو پوشیدم.

باید به شایان بگم تا دیگه برای کسی دعای خیر نکنه.

به سمت کمدم رفتم و بی‌حوصله نگاهی به لباس‌هام انداختم.

پیرهن سرمه‌ای رنگی همراه با جین مشکی انتخاب کردم و تن زدم.

رو به روی آینه ایستادم و نگاهم چشم‌هایی که واسم غریبه بود رو نشونه گرفت.

این چشم‌های خالی و بی‌روح، مال من بود؟

برس رو به دست گرفتم و موهام رو به سمت بالا هدایت کردم.

ادکلنم رو برداشتم و روی نبض گردن و مچم زدم.

چرا عطر خنکش مثل همیشه آرومم نمی کرد؟

دستی روی صورتم کشیدم و به سمت در رفتم.

باید می شدم ارسال همیشه.

با همون سر و شکل، با همون ظاهر، با همون لبخند؛ اما چشمهام دست من نبود؛ ولی نباید عزیزام رو ناراحت و نگران می کردم.

باید تمام سعی ام رو می کردم تا طوفان درونم رو پنهان کنم.

مامان رو که داشت ساعت بزرگ توی پذیرایی رو دستمال می کشید، در آغوش گرفتم و گفتم:

__خسته نباشی مامانم.

به سمتم چرخید و گفت:

__خوب خوابیدی؟

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

__بهتر از همیشه.

خیره نگاهش کردم و ادامه دادم:

__مامان؛ چرا اسم شما مامان ها رو به جای مادر نمی ذارن جادوگر یا ساحره یا نمی دونم..یه کسی که جادو می کنه؟

متعجب گفت:

__چه طور؟

_آخه هیچکی مثل شما نمی‌تونه مرهم درد بشه، هیچکی مثل شما نمی‌تونه جوری آدم رو آروم کنه که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده، این خودش یه جادو!

پیشونیم رو بوسید و گفت:

_الهی قربونت برم، به خدا وقتی با اون حال دیدمت، هزار بار مُردم و زنده شدم، می‌دونی چشم‌های سرخ و رنگ و روی پریده‌ات چه به روزم آورد؟

_هر کسی ممکنه یه روز خسته بشه، از زندگی، از مشغله‌هاش، از دردسراش، از بی‌معرفتی‌هاش، حتی از زنده بودن! دست روی لبم گذاشت و گفت:

_نگو اینجوری، خون به دلم نکن ماما جان، همه امیدم تویی، تو اگه از این حرف‌ها بزنی، من می‌میرم.

_خدا نکنه مامانم، مگه میشه با وجود شما تو زندگیم از زنده بودن خسته بشم؟ من با داشتن تو و بابا خوشبخت‌ترین پسر روی کره‌ی زمینم.

مامان در آغوشم کشید و سرم که روی شونه‌اش نشست، آرامش گرفتم.

و بهشت جایی غیر از آغوش مادر بود؟

با صدای بابا مجبور شدم از اون منبع آرامش جدا بشم:

_خوب مادر و پسر باهم خلوت کردینا!

با لبخندی که تمام سعی‌ام رو می‌کردم تا مصنوعی بودنش به حدی نباشه که ویرونی درونم رو لو بده، گفتم:

_این فرشته که همیشه مال شما بوده؛ حالا نمیشه به اندازه‌ی یه آرامش چند لحظه‌ای به ما برسه؟

بابا با خنده ضربه‌ای روی شونه‌ام زد و گفت:

_تو این زبون رو نداشتی چیکار می‌کردی؟

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه، رو به مامان کرد و چشمکی زد و گفت:

_فرشته‌ی من بی‌زحمت دوتا چای قند پهلو با اون کیک گردویی‌های کتی پز برای من و پسرم بیار که می‌خوام یه گپ پدر پسری با هم بزنیم.

و دست پشت کمرم گذاشت و به سمت مبل‌ها هدایت‌م کرد.

نگاه نگران مامان برای چی بود؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:

_صبر داشته باش پسر.

مامان سینی به دست پیشمون اومد و سینی رو، روی میز گذاشت، نگاه‌ی به بابا انداخت.

بابا چشم‌هایش رو، روی هم گذاشت و سرش رو تگون داد.

مامان نفسش رو بیرون داد و به سمت آشپزخونه رفت.

استکان چای رو برداشتم و گفتم:

_می‌شنوم بابا.

بابا با حوصله استکان چایش رو همراه با تیکه‌ای کیک برداشت و گازی به کیکش زد.

_دیشب می‌خواستم باهات حرف بزنم؛ اما با اون حالی که تو داشتی، موکولش کردم به وقتی که آمادگیش رو داشته باشی و امروز مثل اینکه خوبی.

سری تگون دادم و استکان رو به لبم نزدیک کردم که خیلی بی‌مقدمه گفت:

_بین تو و سوگل چیزی هست؟

چای توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.

بابا بلند شد و پشت کمرم زد و گفت:

«آروم بخور بابا جان.»

با نفس‌های عمیق سعی کردم سرفه‌ام رو کنترل کنم و گفتم:

«چه‌طور همچین چیزی به فکرتون رسید بابا؟»

«هرکی هم جای من و مامانت بود با دیدن رفتار و نگاهاتون به هم، همچین فکری می‌کرد.»

عصبی گفتم:

«هیچ چیزی بین من و سوگل نبوده و نیست.»

دروغ که حناق نبود تا بیخ گلو گیر کنه!

بلند شدم و استکان رو، روی میز گذاشتم و گفتم:

«اگه حرف‌هاتون تموم شد، من باید برم، قرار مهمی دارم.»

بابا سری تکون داد و گفت:

«برو؛ اما فکر نکن با چهار تا لبخند الکی و ظاهر مثلاً شاد و چهارتا کلمه‌ی بی‌حس‌تر از لبخندهات می‌تونی من و مادرت

رو گول بزنی. یادت باشه تو بچه‌ی مایی، هرچقدرم که بزرگ شده باشی.»

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

«بابا، به خاطر تمام دل‌نگرونی‌هاتون، شرمندتونم.»

به سمت در رفتم و قبل از خارج شدن صدای مامان رو شنیدم که به بابا گفت:

بِهت گفتم بذار یه وقت دیگه، گوش نکردی، بچه‌ام از دیشب هیچی نخورده بود، با شکم خالی رفت.

لبخند غمگینی روی لبم نقش بست و از خونه بیرون زدم.

نیاز به تنهایی داشتم.

باید با خودم خلوت می‌کردم تا بتونم سوگل رو، از قلب و ذهنم پاک کنم.

جای یه دختر نامزد دار تو زندگی من نبود.

پانیذ

جزوه‌هام رو توی کیفم گذاشتم که موبایلم زنگ خورد.

با دیدن شماره‌ی ناشناس دوباره توی کیفم گذاشتمش.

بلند شدم که دوباره صدای زنگ گوشیم متوقفم کرد.

بازم همون شماره.

با تعجب کمی نگاهش کردم تا شاید بفهمم مال کیه؛ ولی اصلاً آشنا نبود.

تماس رو وصل کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم:

_سلام.

صدای مردونه‌ی پشت خط چقدر آشنا بود.

_پانیذ.

شاهرخ!

به خودم اومدم و گفتم:

_سـ.سلام آقا شاهرخ.

من چرا هول شدم آخه؟

لب گزیدم و گفتم:

_امری داشتید؟

یکی نبود بگه "آخه دختره‌ی خنگ بعد از اون سفر و مخصوصاً اون مهمونی، دیگه این مدلی حرف زدنت چیه؟"

صدای خنده‌ی شاهرخ توی گوش‌ی پیچید و من بازم پیش خودم اعتراف کردم، خنده‌های این پسر عجیب دوست داشتتیه!

_امر که نه، خواهش!

مکثی کرد و ادامه داد:

_می‌تونم ازت خواهش کنم تا دعوت قهوه‌ی من رو قبول کنی؟

چشم‌هام گرد شد!

دعوت قهوه.

شاهرخ.

لب‌هام رو تر کردم و گفتم:

_آخه...

_من دم دانشگاهتم.

این دفعه به علاوه‌ی گرد شدن چشم‌هام، دهنم هم باز موند.

واقعاً چه قدر حق انتخاب به من داد که قبول می‌کنم یا نه؟

دستی به گونه‌ام کشیدم و گفتم:

_الان میام.

تماس رو قطع کردم و کیفم رو، روی شونه‌ام انداختم و از کلاس بیرون زدم.

از محوطه‌ی دانشگاه خارج شدم و نگاهم رو دور و اطراف گردوندم تا ماشین شاهرخ رو پیدا کنم؛ اما نبود.

شمارش رو گرفتم و درهمون حال دنبال ماشینش می‌گشتم.

_بله؟

_آقا شاهرخ کجایی پس؟ هرچی می‌گردم، نمی‌بینمت.

_چند متر بیا بالاتر.

با گفتن "باشه" تماس رو قطع کردم.

چند متر جلوتر که رفتم، چشمم به فراری سفیدش افتاد.

به سمتش رفتم و با تردید به در جلو نگاه دوختم.

زشت بود اگه عقب می‌نشستم؟ معلومه، پسره مگه راننده شخصیمه.

نفسم رو فوت کردم و در جلو رو باز کردم و نشستم.

_سلام.

_سلام خانوم زیبا، خسته نباشی.

ناخودآگاه لبخندی کنج لبم نشست و گفتم:

_ ممنونم.

اخمی بین ابروهاش نشست و گفت:

_ لطفاً باهام این قدر رسمی حرف نزن، آقا شاهرخ، ممنونم؛ مگه داری با هفت پشت غریبه حرف می‌زنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ نیستی؟

گنگ گفت:

_ چی نیستم؟

_ هفت پشت غریبه!

با ابروهای بالا رفته، گفت:

_ فکر نمی‌کنم باشم. تو با کسی که هفت پشت غریبه‌است، می‌رقصی؟

_ شما به زور من رو وادار به رقصیدن با خودت کردی.

_ باشه، با من به زور رقصیدی، داداشم چی؟ اون که با میل خودت بود، شایدم فقط من هفت پشت غریبه‌ام و داداشم

آشنا محسوب میشه، هوم؟

حرفی نداشتم.

لبم رو زیر دندون گرفتم و سکوت کردم که صدای خنده‌اش فضای ماشین رو پر کرد.

سنگینی نگاهش رو، روم حس کردم و بعد صدایش توی گوشم پیچید:

_نکن.

گنگ نگاهش کردم که با ابرو به لبی که زیر دندون گرفته بودم، اشاره کرد.

لبم رو ول کردم و سرخ شده سر پایین انداختم.

گلویی صاف کرد و برای اینکه جو رو عوض کنه، گفت:

_از کبوترهای عاشق چه خبر؟

داغ دلم تازه شد.

بی اراده لب باز کردم:

_زدن به تیپ و تاپ هم، نمی دونم چی شده که ارسالان، حتی حاضر نیست جایی که سوگل هست، بیاد. چه برسه باهاش حرف بزنه. سوگلم از اون طرف به هر دری می زنه تا با ارسالان حرف بزنه، به خدا تو این دو هفته جفتشون داغون شدن. ارسالان سرحال و شیطون من، ریشاش در اومده، ساکت شده. سوگل از بس گریه کرده زیر چشم هاش گود رفته. نمی دونم چی شده، کاش می دونستم و می تونستم یه کاری بکنم.

شقیقه ام رو مالش دادم و ادامه دادم:

_تازه پس فردا خواستگاری سارگلم هست، دلم برای سوگل می سوزه. نمی دونه برای اتفاقی که بین خودش و ارسالان افتاده ناراحت باشه، یا برای خواستگاری خواهرش خوشحال.

آهی کشیدم که گفت:

_نمی دونم چی بگم والا، اون عشقی که تو چشم های ارسالان موج می زد، هیچ جویری سرد بشو نبود. مگه اینکه غرورش هدف گرفته شده باشه. بالاخره اونم مرده، هرچقدرم که عاشق باشه، بازم مرده و غرور داره.

سری تکون دادم و نگاهم رو به بیرون دوختم.

چی شده که ارسلان عاشق، حتی حاضر نبود سوگل رو ببینه؟

چی شده که دو هفته لحظه به لحظه، عذاب محض بود برای به قول شاهرخ: «کبوترهای عاشق؟»

چی شده که جوری ارسلان رو خورد کرده که دیگه دست رد زده به سینه‌ی هرچی عشق و عاشقیه؟

_خانوم زیبا، بفرمایید پایین.

با صدایش به خودم اومدم.

پیاده شدم و متعجب گفتم:

_چه قدر زود رسیدیم.

_زود نرسیدیم، شما زیادی تو فکر بودی.

شرمنده گفتم:

_ببخشید، قضیه‌ی ارسلان و سوگل بد ذهنم رو به خودش مشغول کرده.

لبخندی زد و گفت:

_درکت می‌کنم.

وارد کافه شدیم که آکواریوم بزرگی که پر از ماهی‌های قرمز و مشکی و سفید بود توجه‌ام رو جلب کرد.

با لبخند گفتم:

_چه قدر خوشگلن!

رد نگاهم رو گرفت و گفت:

_آره، نازی عاشق ماهی.

متعجب گفتم:

_نازی؟

با ابرو به دختری که پشت پیشخوان نشسته بود و دور و اطرافش رو نگاه می کرد، اشاره کرد.

ابرویی بالا انداختم و "آهان"ی گفتم.

به طرف همون دختر رفتیم که با دیدن شاهرخ از جاش بلند شد و با ذوق گفت:

_وای شاهرخ باورم نمیشه اینی که جلوم ایستاده، خوده تو باشی.

شاهرخ با خنده دست دراز کرد و گفت:

_باورت بشه، خوده خودمم.

دختر دست شاهرخ رو فشرد و سر برگردوند و با صدای بلندی گفت:

_محسن بیا ببین کی اومده!

یه پسر حدودا 27-28 ساله کنار دختر اومد و تشر زد:

_آروم نازی، مشتری نشسته ها.

دختر دست روی دهنش گذاشت و نگاهش رو دور تا دور کافه گردوند:

_ببخشید، از ذوقم یه لحظه نفهمیدم چیکار می کنم.

_حالا چی شده که انقدر ذوق کردی؟

شاهرخ زودتر از نازی لب باز کرد:

_اگه دست از سرزنش این دختر برداری می فهمی چی شده.

همون پسری که اسمش محسن بود با شنیدن صدای شاهرخ برگشت سمتش و شوک زده نگاهش کرد.

_شاهرخ؟

شاهرخ ضربه‌ای روی شونه‌اش زد و گفت:

_خوده خودشم.

پسر با شوق خندید و گفت:

_بی معرفت کی اومدی؟

_حدود چهار-پنج ماهی میشه.

دختر چشم غره‌ای بهش رفت و گفت:

_واقعا که، اونوقت ما حالا باید بفهمیم؟

شاهرخ سر پایین انداخت و گفت:

_شرمندتونم، انقدر درگیر بودم که...

پسر به جای شاهرخ ادامه داد:

_رفیق رفقا رو فراموش کردی.

_این چه حرفیه، مگه میشه من بهترین‌هام رو فراموش کنم، فقط درگیری‌ها و مشکلات، یکم زیادی وقتم رو پر کرده بود.

نگاه دختر روی من چرخید و گفت:

_مثل اینکه درگیری‌ها انقدر زیاد بوده که ما رو برای عروسیتم دعوت نکنی.

شاهرخ متعجب گفت:

_عروسی؟

دختر با دست به من اشاره کرد و گفت:

_بله، مگه این خانوم خشگل زنت نیست؟

چشم‌هام گرد شد.

من؟

زن شاهرخ؟

شاهرخ به سمتم چرخید و گفت:

_ای وای، انقدر گرم صحبت با شما شدم که کلاً حواسم از پانیذ پرت شد، ایشون پانیذ خانوم، دختر خاله دوستم و...،

مکثی کرد که نازی که به نظر میومد، حسابی فوضولیش گل کرده، حرف شاهرخ رو روی هوا گرفت:

_و...؟

شاهرخ ابرویی بالا انداخت و گفت:

_“و...”ش بمونه واسه بعداً.

نازی چشم غره‌ی دیگه‌ای نثارش کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت:

_خیلی از آشنایت خوشحالم پانیذ خانوم.

دستش رو فشردم و گفتم:

_منم همینطور.

پسر هم با خوشرویی اظهار خوشبختی کرد که شاهرخ گفت:

محسن داداش، بی زحمت دو تا قهوه...

برگشت سمت من و گفت:

تلخ دیگه؟

سری به معنی "آره" تکنون دادم که ادامه داد:

دو تا قهوه تلخ همراه با کیک کاکائویی‌های مخصوص نازی خانوم برامون میاری.

و برگشت سمت من و چشمکی زد و به سمت انتهای کافه اشاره کرد:

بریم اونجا بشینیم؟

منگ چشمکش گفتم:

بریم.

لبخندی زد و گفت:

پس بفرمایید.

روی صندلی‌ای که برام عقب کشیده بود، نشستیم و کیفم رو کنارم گذاشتیم.

رو به روم نشست و گفت:

نظرت چیه؟

گنگ گفتم:

راجع به؟

من؟

مات نگاهش کردم که خندید و گفت:

_ شوخی کردم، نظرت راجع به کافه چیه؟

نگاهم رو دور تا دور کافه گردوندم و گفتم:

_ قشنگه؛ ترکیب کرم، قهوه‌ای دکوراسیونش، حس خوبی به آدم میده.

نگاهم دوباره روی اکواریوم نشست و ادامه دادم:

_ مخصوصاً اون اکواریوم، یه جور حس آرامش در عین حال هیجان به آدم میده! می‌دونی چی میگم؟

لبش به سمت بالا کش اومد و گفت:

_ نه والا!

خندیدم و گفتم:

_ خودمم نفهمیدم چی گفتم؛ ولی در کل حس قشنگی به آدم میده.

سری تکون داد و گفت:

_ عمر این اکواریوم این جا سه ساله، از وقتی محسن عاشق نازی شد.

نگاهم سمت پسر و دختری که عشق تو چشم‌هاشون موج می‌زد، کشیده شد و لبخند روی لب‌هاشون انگار پاک نشدنی بود.

_ عشقشون خیلی قشنگه.

سری تکون داد و گفت:

_هوم، منم دلم می‌خواد عشقی مثل عشق محسن و نازی رو تجربه کنم، مثل محسن نفسم، بند نفس شریک لحظه به لحظه‌ام باشه، البته عشقم هم مثل نازی که جونش واسه محسن در میره؛ زندگیش من باشم.

_هر کسی نمی‌تونه همچین عشقی رو تجربه کنه.

_منم هر کسی نیستم.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد و گفتم:

_یادم رفته بود، قبلاً گفته بودی که عاشق بودی؛ شاید هنوزم هستی.

چرا تیکه‌ی آخر جمله‌ام هم صدام رو لرزوند، هم قلبم رو؟

خیره توی چشم‌هام لب زد:

_نمی‌دونم اسم حسم عشق یا نه؛ ولی هر شب با یاد چشم‌هاش به خواب میرم.

نفس تو سینه‌ام حبس شد.

شاهرخ عاشق بود، نه "بود" درست نیست، بهتره بگم هست.

حس کردم قلبم فشرده شد.

ناخن‌هام رو توی دستم فرو کردم تا تغییری توی چهره‌ام ایجاد نشه.

لبخندی زدم که تلخیش کام رو زهر کرد.

_پس شما هم عشق رو تجربه کردی، شاید کمی متفاوت‌تر از عشق آقامحسن و نازی خانم.

_شاید.

آب دهنم رو فرو دادم تا شاید بغضم هم همراهش پایین بره و رسوام نکنه.

محسن با سفارش هامون اومد، فنجون های قهوه و بشقاب های کیک رو همراه با لیوان آبی جلوی من و شاهرخ گذاشت و بعد از گفتن "نوش جانتون" رفت.

تیکه ای از کیکم رو سر چنگال زدم گفتم:

__ فکر نمی کنم همینطوری من رو دعوت به قهوه کرده باشی. میشه دلیل این دعوت رو بدونم؟

جرعه ای از قهوه اش نوشید و گفت:

__ اتفاقاً این دعوت کاملاً بی دلیل بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__ الان انتظار داری قبول کنم؟

__ میل خودته.

__ هوم، پس مایلیم دلیلش رو واضح بدونم.

تک خندی زد و گفت:

__ وقتی دلیلی نداره، چی رو واضح می خوای بدونی؟

__ آقا شاهرخ!

تیکه ای از کیکش رو سر چنگال زد و گفت:

__ باشه، میگم؛ اما به یه شرط.

__ چه شرطی؟

__ از این به بعد، آقای تنگ اسمم رو برداری.

_آخه...

ابرویی بالا انداخت و منتظر نگاهم کرد.

خط ابروم رو طی کردم و گفتم:

_باشه.

_هوم؟

این "هوم" به معنی این بود که باید اسمش رو بدون آقا تلفظ می کردم.

لبم رو با زبون تر کردم و زمزمه کردم:

_شاهرخ.

لبخندی کنج لبش نشست:

_من که چیزی نشنیدم.

دلم می خواست سرش رو بکوبم به میز.

دوباره با حرص و صدای بلندتر گفتم:

_شاهرخ.

_جان شاهرخ.

مات موندم!

خیره به چشم هام لب زد:

_چیزی که دنبالش بدونی، دلتنگی واسه چشم هاته.

هنوز "جانم" گفتنش رو هضم نکرده بودم که شوک بعدی رو وارد کرد.

چیزی که من دنبالش بودم، دلیل این دعوت بود.

و اون چی گفت؟

دلتنگی واسه چشم‌هام؟

نگاه از من شوک زده گرفت.

لیوان آبش رو برداشت و یه نفس سر کشید.

و من هنوز ماتش بودم.

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:

_اونطوری نگاهم نکن، شب‌ها با یاد همین دو تا گوی جادویی به خواب میرم.

این پسر امروز قصد جون من رو کرده بود.

سر پایین انداختم و لبم رو به دندون گرفتم.

دستم بین دست‌هایش فشرده شد و صدایش رو نزدیک‌تر شنیدم:

_نگاهم کن.

بی‌اراده چشم‌هام قفل چشم‌هایش شد.

_وقتی گفتم شب‌ها با یاد چشم‌هایش به خواب میرم؛ رنگ نگاهت تغییر کرد، گرفته شد؛ ولی الان که فهمیدی نگاه خودت

آرامش بخش لحظه‌هامه، چشم‌هات درخشید، برق نگاهت رو به چی تعبیر کنم؟

سکوت کردم.

سردرگم بودم، گیج بودم، شوکه بودم؛ اما به حس خوشایند زیر پوستم دویده بود.

نگاهش بین چشم‌هام چرخید و گفت:

_اشکالی داره اگه اونطور که دلم می‌خواد، تعبیرش کنم؟

آروم گفتم:

_دلت چی می‌خواد؟

_دلم می‌خواد برق نگاهت رو به هم حس خودم بودن، تعبیر کنم.

بی اراده لب زدم:

_تعبیر کن!

لبخند کنج لبش و چشم‌های ستاره بارونش نوید عشق می‌داد.

(فصل هفتم)

پاییز

خیره به تلویزیون مثلاً داشتیم فیلم می‌دیدم؛ ولی تمام فکرم پیش دیروز بود.

عسلی‌های براقش از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت.

با صدای موبایلم به خودم اومدم و نگاهم به سمتش کشیده شد.

از روی میز برش داشتیم و به شمارهی ناشناس نگاه کردم.

نمی‌تونست شاهرخ باشه؛ چون شمارش رو سیو کرده بودم.

دستم رو روی قسمت سبز رنگ کشیدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

_سلام.

شهاب!

_سلام آقا شهاب.

_خوبی پانیز جان؟

_ممنونم، شما خوبی؟

_خوبم، شکر.

مکثی کرد و ادامه داد:

_راستش مزاحمت شدم که اگه میشه امروز یه دیداری داشته باشیم.

_اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_اگه جلوش رو نگیریم ممکنه بیافته.

دستی روی گونه‌ام کشیدم و گفتم:

_آقا شهاب گیجم کردی، میشه واضح بگی؟

_پشت تلفن نمیشه برای همین می‌خوام که ببینمت.

گوشه‌ی لباسم رو توی دست گرفتم و گفتم:

_باشه، کی و کجا؟

_ساعت شیش، فرحزاد.

“باشه” ای گفتم و تماس رو قطع کردم.

نگاهم روی ساعت چرخید، چهار رو نشون می داد.

نفسم رو محکم بیرون دادم و بلند شدم.

به سمت آشپزخونه رفتم.

لیوانی برداشتم و زیر آب سردکن یخچال گرفتم.

تا نیمه که پر شد، از زیر آب سردکن کنار کشیدمش و لاجرم سر کشیدم.

مامان که داشت گوشت ها رو بسته بندی می کرد تا بذاره توی فریزر برگشت سمت:

_چیزی شده؟

سری به معنی "نه" تکون دادم و گفتم:

_مامان من میرم تو اتاقم، شاید خوابیدم، ساعت پنج صدام کن.

"باشه" ای گفت و مشغول ادامه ی کارش شد.

دستی به گردنم کشیدم و از آشپزخونه خارج شدم.

شهاب نگران و گیجم کرده بود.

چه اتفاقی داره می افته که ما باید جلوش رو بگیریم؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم و چشم دوختم به عکس خودم و پانیا که رو به روی تخت گذاشته بودم.

با دیدن دوتا دندان جلوبیش که توی عکس تازه دراومده بود لبهام کش اومد.

این فسقلی تمام دنیای منه.

چشم بستم و به اتفاق مجهولی که شهاب ازش حرف می زد، فکر کردم.

کم کم چشمهام گرم شد و سرم از فکرای جورواجور خالی.

_پانید، بلندشو مامان.

با صدای مامان و دستی که شونهام رو تگون می داد، هوشیار شدم.

چشم باز کردم و گفتم:

_ساعت چنده؟

_پنج و ده دقیقه.

دستی به موهام کشیدم و از تخت پایین اومدم.

آبی به سر و صورتم زدم و مشغول آماده شدن شدم.

وقتی لباس پوشیدم تموم شد، شالم رو روی سرم انداختم و نگاهی به ساعت انداختم، پنج و سی دقیقه.

با عجله از اتاقم بیرون زدم و از پله ها پایین رفتم.

کفش هام رو پوشیدم و درحالی که بندهاش رو می بستم رو به مامان گفتم:

_مامان من میرم تا جایی، زود برمی گردم.

صدای مامان رو شنیدم که گفت:

_ مواظب خودت باش.

"چشم"ی گفتم و از خونه زدم بیرون.

با سرعت بالایی رانندگی می کردم تا هرچه زودتر برسم.

بالاخره با ده دقیقه تاخیر رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

شماره‌ی شهاب رو گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد.

_ الو، پانیز کجایی؟

_ من رسیدم، شما کجایی؟

مکثی کرد و گفت:

_ من پشت سرتم.

برگشتم و شهاب و دیدم که داشت به سمتم می اومد.

_ سلام.

_ سلام پانیز جان، شرمنده مزاحمت شدم.

_ دشمنت شرمنده، فقط میشه بگی چه اتفاقی داره می افته؟ نگران شدم.

_ سرپا که نمیشه.

به سمت تخت چوبی رفتیم و نشستیم.

گارسون رو صدا زد و بعد از سفارش دادن چایی، به سمتم برگشت.

_ نمی خواستم نگرانت کنم؛ ولی اتفاق مهمی قراره بیافته که فقط تو می تونی جلوش رو بگیری.

_ خب چه اتفاقی؟

دستی به رونش کشید و گفت:

_ می دونم که فهمیدی بین من و سارگل یه چیزایی بوده.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_ بله، خب رفتارتون، مخصوصاً رفتار سارگل گویای یه سری چیزا بود.

سری تکون داد و گفت:

_ فردا خواستگاری سارگله، درسته؟

متعجب گفتم:

_ شما از کجا می دونی؟

_ شاهرخ بهم گفت.

سری به معنی "تفهیم" تکون دادم و گفتم:

_ خب چه کاری از دست من بر میاد؟

لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

_ می خوام این خواستگاری رو کنسل کنم، کمکم می کنی؟

چشم هام از تعجب گرد شد:

_ چی؟

با اومدن گارسون دهن باز مونده از تعجبم، بسته شد.

گارسون سینی چای که شامل قوری و دو تا استکان بود جلومون گذاشت و گفت:

__چیز دیگه ای لازم ندارید؟

شهاب تشکری کرد و گارسون بعد از تکون دادن سرش به نشونه‌ی "احترام" رفت.

شهاب مشغول چای ریختن شد و گفت:

__فکر نمی‌کردم حرفم انقدر متعجبت کنه!

__باید فکر بیش‌تر از اینم می‌کردی؛ یعنی چی که خواستگاری سارگل و به هم بزنینم. هیچ متوجه هستی چی میگی آقا شهاب؟

نگاه دوخت به طرح روی استکان‌ها و گفت:

__دو سال پیش برای اولین بار توی مغازه‌ی دوستم دیدمش، با سوگل و یه دختره دیگه اومده بودن تا مانتو بخرن. همون اول سارگل یه مانتوی صورتی طرح دار برداشت، وقتی از اتاق پرو بیرون اومد، غیرارادی نگاهم سمتش کشیده شد، با اون رنگ مثل دختر چهار ساله‌های مامانی شده بود.

خندید و نگاهش رو از استکان‌ها گرفت و دوخت به چشم‌هام:

__از اون روز شد همه‌ی فکر و ذکر، هر جا رو نگاه می‌کردم اون رو می‌دیدم، شنیدی میگن عشق در یک نگاه؟ من تو همون نگاه اول عاشقش شدم!

گیج و متعجب منتظر ادامه‌ی حرفش بودم.

حرف‌هایی که می‌زد با رفتارشون تو این مدت کاملاً متضاد بود.

انگشت‌هایش رو دور استکانش حلقه کرد و نفسش رو بیرون داد:

_بالاخره بعد از کلی گشتن و کاراگاه بازی آدرس خونشون رو پیدا کردم، انقدر رفتم و اومدم و دم به دقیقه جلوی راهش سبز شدم تا قبولم کرد.

دیگه طاقت نیاوردم و متعجب بین حرفش گفتم:

_اگه قبول کرد پس چرا الان شدین مثل کارد و پنیر؟

نفسش رو آه مانند بیرون داد و گفت:

_امان از روزگار نامرد و بازی‌هاش!

دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد:

_حدودا شیش ماه از رابطه‌امون می‌گذشت، همه چیز خوب بود، هر روز عشقمون به هم بیش‌تر می‌شد.

لبخند تلخی روی لب‌هاش نشست و ادامه داد:

_کارمون به جایی رسیده بود که اگه یه روز هم رو نمی‌دیدم، روزمون شب نمی‌شد!

آه دوم عمیق‌تر از قبلی از گلوش خارج شد:

_تا اینکه مادر بزرگم مریض شد، یک ماه خون به دل همه‌امون شد. سارگلم تو این مصیبت گرفتار شده بود؛ دیدار هر روزمون رسیده بود چهار، پنج روز یک بار، اونم چه دیدنی، من به معنای واقعی کلمه داغون بودم و حال بدم روی سارگلم تاثیر می‌داشت.

جرعه‌ای از چاییش رو نوشید و ادامه داد:

_یه روز بعد از کلی مکافات و اینور اونور بعد از چهار روز دلتنگی رفته بودم پیشش، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد، از بیمارستان بود؛ جواب دادم و یه کلمه شنیدم "خانم سعادت فوت شدن". مادر بزرگم مرده بود، اونم فقط و فقط به علت بی‌حواسی مسئولین اون خراب شده.

سکوت کرد و آرام گفتم:

_متاسف شدم، خدا رحمتشون کنه.

_خدا رفتگان توام پیامرزه.

_ممنونم.

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:

_بعد از مراسمات، وصیت نامه رو باز کردن و اون وصیت گند زد به زندگی من!

متعجب گفتم:

_چرا؟

سری تگون داد و گفت:

_تو اون وصیت نامه نوشته شده بود که من باید با دختر عموم ازدواج کنم. نه من این وصلت رو قبول داشتم و می خواستم نه دختر عموم؛ اون دختر آزادی بود، آزاد که چه عرض کنم بی بند و بار بود. ماهی یک بار دوست پسر عوض می کرد، هر دقیقه پارتی و مهمونی های جورواجور. اون وقت چه طوری قبول می کرد که خودش رو درگیر شوهر کنه و تعهد رو به جون بخره. منم که عاشق سارگل بودم، چه طور راضی به ازدواج می شدم، حتی اگه عاشقم نبودم، هیچ وقت راضی به ازدواج با همچین دختری نمی شدم. خلاصه تا اینکه یه روز نشستیم و با هم حرفامون رو زدیم، قرار شد بریم راست و حسینی با پدرهامون صحبت کنیم که آقا جان ما به این وصلت راضی نیستیم.

کنجکاوانه دست زیر چونه ام زدم و گفتم:

_خب؟

به کنجکاویم خندید و گفت:

_به جمالت، خلاصه روز موعود رسید، یک ساعت مونده بود که دختر عموم دبه کرد، معلوم نیست چی بهش گفته بودن که کلاً نظرش عوض شده بود. منم قید همه چیز رو زدم و گفتم یا سارگل یا هیچ کس.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_جالب شد!

_جالب ترم میشه!

برای بار چندم نفس عمیقی کشید و گفت:

_نمی دونم شیوا چه طوری سارگل رو پیدا کرد و تمام زندگیم و بر باد داد. وقتی دید من حرفم عوض نمیشه، رفت سراغ سارگل. بهش گفته بود که ما با هم نامزد کردیم و یه هفته مونده به عقد من به خاطر اون زدم زیر همه چیز.

پوزخندی روی لبش نشست و ادامه داد:

_نمی دونم سارگلی که دم از عشق و عاشقی می زد، بهم قد یه ارزnm اعتماد نداشت یا اون شیوای هفت خط اون قدری مدرک و شاهد دروغی نشونش داد که قبول کرد و مهر نامردی زد رو پیشونیم؛ ولی هرجوری بود از اون روز به بعد هر کاری کردم سارگل دیگه سارگل من نشد.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

_شیوا چی شد؟

_سارگل ازم گذشت و شیوا و خانواده ی عموم جشن گرفتن؛ ولی نمی دونستن من بمیرم تن به کاری که نخوام نمیدم. عموم، زنعوم، خوده شیوا انقدر رفتن و اومدن تا راضیم کنن؛ اما من مرغم یه پا داشت، هنوزم داره. من یه تار موی سارگلم و به صد تای مثل شیوا نمی دادم و نمیدم. شیوا هم وقتی دید فایده ای نداره با یکی از همون دوست پسرای بدتر از خودش ازدواج کرد و رفت خارج.

ناراحت گفتم:

__ یعنی الکی الکی عشقتون از بین رفت؟

__ نه، از بین نرفته؛ فقط شده آتیش زیر خاکستر، نیاز به یه تلنگر داره که دوباره شعله بکشه. کمکم می‌کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

__ چرا که نه.

خندید که گفتم:

__ اما شما از کجا مطمئنی که سارگلم هنوز عاشقته؟

__ یه عاشق حرف نگاه معشوقش رو میفهمه!

لبخندی زدم و گفتم:

__ پس پیش به سوی خراب کردن مراسم امشب!

چشم‌هایش برق زد و لب‌هایش کش اومد.

و من به این فکر کردم چرا مراسم رو خراب کنیم؟ راه‌های دیگه‌ای هم هست.

خاله دست پشت پلک‌هایش گذاشت و نم چشم‌هایش رو با سر انگشت گرفت:

__ پس بگو چرا سارگلم انقدر پژمرده شده.

دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

__ خاله اگه می‌خوای تا آخر عمرش این درد روی قلبش سنگینی نکنه، بذار به اونی که می‌خواد برسه.

__ اما آخه چه‌طوری؟ امشب خواستگاری سارگله.

پلک‌هام رو با اطمینان روی هم گذاشتم و گفتم:

«شما فقط عمو شهیاد رو راضی کن، بقیه‌اش با من.»

خاله با تردید گفت:

«مطمئنی؟ دردسر نشه؟»

«نگران هیچ چیز نباش خاله جونم، شما فقط عمو رو راضی کن که یه وقت امشب رو خراب نکنه، نگران چیزای دیگه نباش.»

سری تگون داد و گفت:

«شهیاد با من.»

لبخندی زدم و گفتم:

«خوبه.»

گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و شماره‌ی ارسالن رو گرفتم:

«جانم خواه‌ری؟»

لبخدی کنج لبم نشست:

«سلام ارسالن، خوبی؟»

«سلام عزیزدلم، هی نفسی میاد و میره.»

خبر داشتم از حال ناخوش این روزاش و ای کاش کاری از دستم برمیومد.

«کجایی؟»

نفسش رو بیرون داد و گفت:

_شرکت دیگه، کجا رو دارم برم آخه؟

بی اعصابی هاشم عوارض همون حال بدش بود.

_میشه یه سر بیای خونه‌ی عمو شهیاد؟

_نه.

"نه" قاطعش بد زد تو ذوقم، هرچند انتظارش رو داشتم.

ارسلانی که حاضر به صحبت کردن با سوگل نیست؛ حالا بیاد خونه‌اش!

ملتمس گفتم:

_ارسلان لطفا.

_پانیذ تو منگنه ندارم.

_به خاطر من.

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:

_می‌دونی خاطرت عزیزه، می‌دونی و مجبورم می‌کنی.

تماس رو قطع کرد و لبخند روی لبم نشست.

می‌اومد، به خاطر من می‌اومد.

شاید اسمش "به خاطر من" بود و دلیلش یه چیز دیگه.

بلند شدم و به سمت اتاق سوگل رفتم.

تقه‌ای به در زدم که صدای "بیا تو"ی آرومش رو شنیدم.

وارد شدم و نگاهش که به من افتاد از روی صندلی میز تحریرش بلند شد.

به سمتم اومد و درآغوشم گرفت.

_کی اومدی؟

_نیم ساعتی میشه.

_پس چرا من متوجه نشدم؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و گفتم:

_تو و ارسالان که این روزا حواستون به خودتونم نیست، چه برسه به دور و اطرافتون.

با شنیدن اسم "ارسالان" چشم‌هایم اشکی شد.

چه به روز این دو تا اومده بود؟

با سر انگشت اشک روی گونه‌اش رو گرفتم و گفتم:

_داره میاد اینجا.

مبهوت سر بلند کرد و گفت:

_کی؟

_همونی که اسمش اشک به چشم‌هایم می‌نشونه.

هول شده چرخ‌های دور خودش زد:

_ارسالان، ارسالانم داره میاد اینجا؟

می خندید و رد اشک روی گونه اش رو پاک می کرد.

میون خنده یهو ایستاد.

به طرفم برگشت و گفت:

_واسه خاطر من داره میاد دیگه، نه؟

لب گزیدم و سر پایین انداختم.

نگاه خیره اش روم سنگینی می کرد.

عقب عقب رفت و روی تخت نشست.

تمام ذوقش یه جا فروکش کرد.

پوزخندی زد و باز قطره های اشکش روی گونه اش راه گرفتند:

_معلومه که واسه دیدن من نیامد، من غرورش رو، شخصیتش رو نابود کردم.

دست روی صورتش گذاشت و هق هقش قلبم رو مچاله کرد.

کنارش نشستم و دست دور شونه اش حلقه کردم:

_نمی خوای بهم بگی چی شده؟ شاید کاری از دستم بر بیاد.

_از دست هیچ کس کاری برنمیاد الا خودم، خودمم که ارسلان حتی حاضر نیست ببینتم، چه برسه به حرف هام گوش بده.

آهی کشیدم و گفتم:

_چی بگم والا، فقط می دونم شما دوتا عاشق همین، هر اتفاقی هم که بیفته.

با این حرفم دوباره گریه سر داد.

ب—وسه‌ای روی موهایش نشوندم و گفتم:

—آروم باش عزیزدلم، همه چیز درست میشه.

با صدای زنگ موبایلم دست از دور شونه‌ی سوگل برداشتم.

سوگل هم با همون نگاه گریون خیره شد به صفحه گوشیم.

رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم به چهره‌ی خندون ارسلان.

لب‌هام رو، روی هم فشردم و تماس رو وصل کردم و نگاهم به سوگل افتاد که لب می‌زد:

—بذارش رو اسپیکر.

دلش برای صدای ارسلاش تنگ شده بود.

و ارسلان داشت بی‌انصافی می‌کرد در حق این دختری که بد دل و دینش رو باخته بود.

گذاشتمش روی اسپیکر و صدای ارسلان توی اتاق پیچید:

—من دم درم پانیز، بیا بینم چه کار مهمی داری که مجبورم کردی به کاری که دلم نمی‌خواست.

—ارسلان...

نذاشت حرفم رو بزخم و گفت:

—فقط ازم نخواه پیام تو که این یکی دیگه هیچ جوهره تو کتم نمیره.

با این حرف ارسلان، سوگل لبخندی که از شنیدن صدایش روی لبش نشسته بود محو شد و اشک‌هایش از هم سبقت گرفتن.

نفسم رو بیرون دادم و مسلسل وار گفتم:

_ارسلان می‌دونم که نمی‌خواهی چشمت به چشم سوگل بیافته؛ ولی حتی اگه الانم نیای تو، بعدا باید با سوگل کاری که ازت می‌خوام و انجام بدی، اعتراضم نداریم، یا تو می‌ای تو یا من و سوگل می‌ایم بیرون، کدومش؟ صدای بوق توی گوشم پیچید و لب‌هام کش اومد.

می‌اومد، به خاطر من، شایدم به خاطر دیدن سوگلی که دو هفته ندیدنش رو ترجیح داده بود.

بعد از چند دقیقه صدای اف اف باعث شد که سوگل هول شده از جاش بلند شه.

تند تند دست‌هایش رو روی گونه‌هایش می‌کشید تا رد اشک‌هایش رو پاک کنه؛ اما سرخی بینی و چشم‌هایش از بین نمی‌رفت.

صورتش رو بین دست‌هایش گرفت و چندبار پشت سر هم گونه‌ام رو بوسید و گفت:

_ازت ممنونم پانیز.

دلش تنگ بود و هلاک یه لحظه دیدار یار.

لبخندی زدم و گفتم:

_امیدوارم خیلی زود مشکلتون حل بشه.

صدای سلام و احوال‌پرسی ارسلان و خاله به گوش رسید و نگاهم روی سوگل که با ذوق می‌خندید و دور خودش می‌چرخید، موند. این دختر واقعا عاشق بود!

دستش رو گرفتم و گفتم:

_بسه دختر الان پس می‌افتی، بیا بریم پیشش.

دستی به موهایش کشید و به سمت در رفت.

قبل از این که از اتاق خارج بشه چشم‌هایش رو بست و نفس عمیقی کشید.

چشم باز کرد و دستش رو به سمت گرفت.

دستش رو گرفتم و سردی و لرزش دستش متعجبم کرد.

انگار به علاوه ذوق و هیجان داشتن، از دیدن ارسلان ترس هم داشت.

از اتاق خارج شدیم و به سمت هال رفتیم.

سوگل با دیدن ارسلان که لیوان شربتی توی دستش بود، از حرکت ایستاد.

با فشاری که به دستش آوردم به خودش اومد و همراهم قدم برداشت.

ارسلان با شنیدن صدای پاهامون به عقب برگشت.

نگاهش از روی من عبور کرد و روی سوگل موند.

نگاه خیره‌اش باعث شد، سوگل سر پایین بندازه.

نگرانی چشم‌هایش توهم بود یا واقعیت؟

شاید اثر گریه‌ی مونده روی صورت سوگل چشم‌هایش رو نگران کرده بود.

شاید اون آتیش عشقی که ارسلان سعی در خاموش کردنش داشت، هنوز به همون شدت شعله‌وره.

بالاخره نگاهش رو از روی سوگل برداشت و لیوان شربتش رو، روی میز گذاشت.

رو مبل سه نفره‌ی رو به روش نشستیم.

لب‌هام رو با زبون تر کردم و گفتم:

_ممنون که اومدی.

سری تکون داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

_امیدوارم کارت اونقدری مهم باشه که ارزش اینجا اومدنم رو داشته باشه.

دست سوگل مشت شد و من مات موندم از لحن سرد ارسلانی که ادعای عاشقیش می شد و واسه رد گریه ی مونده روی صورت سوگل نگرانی خرج می کرد.

_مهمه، اونقدری مهمه که ارزش اینجا اومدن رو داشته باشه.

طعنه ی توی کلامم رو نادیده گرفت و باقی شربتیش رو یه نفس سر کشید.

برگشتم سمت سوگل و گفتم:

_سارگل کی میاد خونه؟.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_فکر نکنم حالا حالا ها بیاد، تازه رفت، می خواست واسه امشب لباس بخره.

سری تکون دادم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

_از تون کمک می خوام، از جفتتون، باهم.

ارسلان اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

_چه کمکی؟.

به جلو خم شدم و گفتم:

_می خوام امشب خواستگار سارگل رو بیچونید.

_چی؟!

صدای جیغ سوگل باعث شد که خاله هول کرده از آشپزخونه بیرون بیاد.

__چی شده؟ چرا جیغ می‌زنی دختر؟

سری تکون دادم و گفتم:

__چیزی نیست خاله جان.

خاله نگاهی به من و سوگل انداخت و دوباره به آشپزخونه برگشت.

ارسلان مبهوت گفت:

__هیچ می‌فهمی چی میگه پانیز؟

دست‌هام رو توی هم قفل کردم و گفتم:

__سارگل یکی دیگه رو می‌خواد، این خواستنش مال یکی دو روز نیست؛ دو سالِ قلبش مال اون شخص شده.

سوگل با همون لحن شوکه گفت:

__کی؟

__شهاب.

ابروهای ارسلان از تعجب بالا رفت:

__شهاب خودمون؟ برادر شاهرخ؟

__آره.

سوگل با صدای آرومی گفت:

__حالا دلیل اون رفتاراشون رو می‌فهمم.

ارسلان به جلو خم شد و گیج گفت:

__باورم نمیشه، دو سال؛ اما آخه چه طوری؟

__داستانش طولانیه، کمکم می‌کنید تا سارگل و شهاب و به هم برسونیم یا نه؟

ارسلان لبخند تلخی که کنج لبش نشست رو مخفی کرد و به جاش اخم میون ابروهایش رو پررنگ‌تر کرد:

__با این که اصلاً دلم نمی‌خواد با این خانوم همراه بشم...

نفسش رو بیرون داد و گفت:

__اما به خاطر تو و رسوندن دو تا عاشق به هم، هستم.

لبخندی روی لبم نشست و دست سوگل رو فشردم و زیر لب جووری که فقط خودش بشنوه گفتم:

__میگه به خاطر من؛ اما تو باور نکن.

پوزخندش، لبخندم رو جمع کرد.

نگاهش کردم و گفتم:

__تو چی سوگل؟ هستی؟

آروم گفتم:

__هستم.

لبخندی زدم و گفتم:

__برید ببینم چی کار می‌کنید.

ارسلان دست‌هایش رو، روی زانوهایش گذاشت و بلند شد با صدای بلندی گفت:

__خاله جان کاری نداری؟

خاله از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

__کجا عزیزم؟ بشین.

__ممنونم خاله، ان شاءالله یه وقت دیگه مزاحم میشم.

خاله لبخندی زد و گفت:

__مراحمی گل پسر.

ارسلان با لبخند سری به نشونه‌ی "احترام" تگون داد و در حالی که به سمت در می‌رفت گفت:

__دم در منتظرم.

مخاطبش سوگل بود و لحن سردش اشک به چشم‌های سوگل نشوند.

و من حسرت توی چشم‌های سوگل رو که روی لبخند ارسلان به خاله میخ بود، دیدم.

خاله متعجب از رفتار ارسلان و سوگل که با سرعت به سمت اتاقش رفت؛ نگاهش روی من چرخید.

نشونه‌ای به معنی ندونستن بالا انداختم و به سمت اتاق سوگل رفتم.

وارد شدم و دیدمش که شالش رو، روی سرش مرتب می‌کرد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__چرا انقدر با عجله و سریع آماده شدی؟

__ندیدی چه‌طوری گفت دم در منتظرم؛ یعنی اگه تا پنج دقیقه دیگه نیای میرم.

خندیدم و گفتم:

__دیگه خیلی رو رفتاراش حساس شدیا.

با بغضی که صداش رو خش دار کرده بود گفت:

_عاشق که باشی کوچیک ترین رفتارش هم واست مهم میشه.

"عشق" چیز عجیبی بود!

بی رحم ترین درد شیرین دنیا!

لبخندی زدم و گفتم:

_من شرایطش رو برات جور کردم، دیگه بقیه اش با خودته، این گوی و این میدان!

گونه ام رو بوسید و گفت:

_ممنونتم... تا ابد.

دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

_موفق باشی.

صدای اف اف بلند شد.

بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

_خاله من باز می کنم.

"باشه" ی خاله رو شنیدم و به سمت اف اف رفتم:

_کیه؟

با "منم" گفتن سارگل در و باز کردم.

بعد از چند دقیقه در ورودی باز شد و سارگل با چند تا پلاستیک توی دستش وارد شد.

پلاستیک‌ها رو، روی میز گذاشت و در همون حال "سلام" بلند بالایی کرد.

لبخندی زدم و جوابش رو دادم:

_سلام، خسته نباشی.

روی مبل ولو شد و با صدای خسته‌ای گفت:

_به معنای واقعی کلمه مردم، مگه لباس پیدا میشه؟

خندیدم و گفتم:

_خشگل کردن همین دردرسرها رو هم داره دیگه.

_خوشگل کردن کجا بود بابا، لباس خوب نداشتیم؛ وگرنه عمراً می‌رفتم.

_حالا چی خریدی؟

_بذار خستگیم در بره، میرم می‌پوشمش که ببینی اصلاً تو تنم چه طوره.

سری تکون دادم و درحالی که به سمت اتاق سوگل می‌رفتم گفتم:

_من الان میام.

در اتاق و بستم و موبایلم رو از توی جیبم درآوردم.

شماره‌ی ارسال و گرفتم:

_جانم؟

_ارسال سارگل اومد، شما چیکار کردین؟

_حل شد، داریم میایم.

خندیدم و گفتم:

_دمتون گرم.

خندید و تماس رو قطع کرد.

بلافاصله شماره‌ی شهاب رو گرفتم.

_بله؟

_سلام آقا شهاب.

_سلام پانید جان، اتفاقی افتاده زنگ زدی؟

با صدای مثلاً ناراحتی گفتم:

_متاسفم.

صداش پر از نگرانی شد:

_نشد؟

لبم رو گاز گرفتم تا صدای خنده‌ام بلند نشه:

_دو ساعت وقت دارین تا آماده بشین و با گل و شیرینی خدمت برسین.

چند ثانیه حتی صدای نفس‌هایم هم نیومد.

با فکر اینکه قطع شده گفتم:

_الو، آقا شهاب هستی؟

صدای مبهوتش توی گوش پیچید:

یه بار دیگه بگو؟

بلند خندیدم و گفتم:

امشب شما باید به عنوان خواستگار سارگل تشریف بیارین.

صدای قهقهه‌ی بلندش توی گوش پیچید:

وای پانیز باورم نمیشه، ممنونم! ممنونم! ممنونم، خیلی ممنونم.

با خنده گفتم:

امیدوارم امشب بتونی به رو از عروس خانوم بگیری.

با همون صدایی که خنده توش موج می‌زد، گفت:

می‌گیرم، می‌گیرم؛ اصلاً مگه عروس خانوم جرئت داره به من به نده، شده به زور به رو ازش می‌گیرم.

دو ساعت برای حاضر شدن وقت دارینا.

سر ساعت هشت اونجاییم.

منتظر تونیم.

بازم ممنونم.

"خواهش می‌کنم" ی گفتم و صدای بوق که توی گوشم پیچید و لبخندم پررنگ‌تر شد.

موبایل رو توی جیبم فرستادم و از اتاق خارج شدم.

با دیدن سارگل که کت شیری رنگی توی دستش بود، گفتم:

_خاله کو؟

_با بابام تو اتاق دارن در مورد یه مسئله‌ای که نمی‌دونم، صحبت می‌کنن.

روی مبل نشستیم و گفتیم:

_عمو شهیاد اومد؟

_اوهوم.

بلند شد و گفت:

_الان میام.

سری به معنی "باشه" تکون دادم و نگاه دادم به طرح‌های رومیزی.

با یادآوری صدای خندون شهاب ناخداگاه لبخند روی لبم نشست.

مثل پسر بچه‌های هیجده ساله ذوق کرده بود.

خب البته حقم داره، بعد از دو سال جدایی و دوری داره به یارش می‌رسه.

خدایا یه کاری کن تا امشب همه چیز خوب پیش بره. این دوتا حقشون تا در کنار هم شاد باشن، نذار بازم غم جدایی روی قلبشون سنگینی کنه.

با صدای سارگل نگاه از رومیزی گرفتم و برگشتم سمتش.

با دیدنش توی اون کت و دامن شیری رنگ کپ تنش با تحسین گفتم:

_محشر شدی.

چرخ زد و گفت:

_واقعاً خوبه؟

_عالیه.

لبخندی زد و گفت:

_مرسی، برم بقیه کارامم بکنم، چیزی نمونده تا بیان.

_کمک نمی‌خوای؟

لبخندی زد و گفت:

_فعلاً نه، اگه خواستم صدات می‌زنم.

_باشه.

هنوز سارگل قدم از قدم برنداشته بود که صدای زنگ بلند شدم.

راهش رو کج کرد و به سمت اف اف رفت.

_کیه؟

_...

_بیا تو.

گوشی اف اف رو سرجاش گذاشت و گفت:

_سوگله.

سری تکون دادم و سمت در شیشه‌ای هال برگشتم.

سوگل کفش‌هایش رو درآورد و وارد شد:

_سلام.

_سلام، خوش اومدی.

سری تکنون داد و درحالی که به سمت اتاقش می‌رفت با همون لحن بی‌حال و گرفته گفت:

_ممنون.

حال و احوالش نوید خبرای خوب نمی‌داد.

انگار کشتیش بدجور به گل نشسته بود.

متعجب بلند شدم و پشت سرش وارد اتاق شدم.

کیفش رو، روی تخت پرت کرد و شالش رو از سرش برداشت.

با همون مانتوی توی تنش روی تخت ولو شد.

تکیه دادم به دیوار و گفتم:

_چی شد؟ این چه حالیه؟

_حل شد دیگه.

_اون و که ارسالن پشت تلفن گفت، خودت و ارسالن رو میگم.

پوزخندی زد و گفت:

_دیگه من و ارسالانی وجود نداره، اون من رو نمی‌خواد. امروز خیلی واضح بهم فهموند.

با تمسخر خندیدم و دست‌هام رو به هم کوبیدم؛ مثلاً دارم تشویقش می‌کنم.

_آفرین، نه واقعاً آفرین، این بود عشقی که به خاطرش تو این دو هفته این همه زجر کشیدی و یه چشمت اشک بود و یه چشمت خون؟ به همین راحتی عقب کشیدی؟ به همین راحتی ازش دست کشیدی؟ آفرین!

پرخاشگرانه بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:

_من ازش دست نکشیدم؛ وقتی اون نمی‌خوادم چیکار کنم؟ نمی‌تونم برم به زور وادارش کنم عاشقم باشه که...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_اولاً اون عاشقت هست، فقط ازت دلخوره، دوماً اگه واقعاً عاشق باشی، می‌تونی هرکاری برای به دست آوردنش بکنی.

دست‌هاش رو، روی صورتش گذاشت و با بغض نالید:

_نمیشه، نمی‌خوادم؛ امروز با هر رفتارش می‌خواست بهم بفهمونه که دیگه نه تو قلبش جایی دارم نه تو زندگیش.

شونه‌اش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و دست‌هام رو دورش حلقه کردم.

می‌فهمیدش، شاید هنوز عشق رو تجربه نکرده بودم؛ ولی کلی عاشق دوروبرم دیده بودم.

_تو عشق "نمیشه" وجود نداره؛ تو بخواه، میشه.

با شنیدن اسمم از زیون سارگل، بـوسه‌ای روی موهایش زدم و در حالی که به سمت در می‌رفتم گفتم:

_من میرم بینم عروس خانوم چیکارم داره، توام زودتر حاضر شو، چیزی نمونده به اومدنشون.

سری تکون داد و از اتاق بیرون اومدم.

تقه‌ای به در اتاق سارگل زدم و بعد از شنیدن "بیا تو" وارد شدم.

_جانم؟

_میشه برام خط چشم بکشی، هرکاری می‌کنم مساوی در نیامد.

به سمتش رفتم و مداد رو از دستش گرفتم:

_چشم‌هات رو ببند.

چشم‌هایش رو بست، خم شدم روی صورتش تا تسلطم بیش تر باشه و گفتم:

_کلفت بکشم یا باریک؟

_متوسط؛ نه خیلی کلفت، نه خیلی باریک.

سری تکون دادم و در حالی که براش خط چشم می کشیدم گفتم:

_زیاد خوشگل نکن، یهو دیدی آقا داماد پس افتادا.

پوزخندی زد و گفت:

_اون که تا حالا جز دو بار که تازه یه بارشم عکس بوده، من رو ندیده. عاشق چشم و ابروم که نیست؛ پس مطمئن باش با یه خط چشم پس نمی افته.

لبخندی کنج لبم نشست که چون چشم‌هایش بسته بود، ندید.

با شیطننت گفتم:

_از کجا معلوم عاشق چشم و ابروت نیست؟ تازه از قدیم و ندیم گفتن "تا سه نشه، بازی نشه"

پلک‌هایش رو از هم فاصله داد و با شک گفت:

_مشکوک می زنی ها.

لبخندم رو قورت دادم و گفتم:

_وا، اگه دوست نداشت که خواستگاریت نمی اومد. کجای حرفم شک برانگیزه؟

دوباره پلک‌هایش روی هم نشست و گفت:

«خیلی‌ها بدون عشق و دوست داشتن ازدواج می‌کنن، چه برسه به خواستگاری که نه به باره و نه به داره».

ابروی بی بالا انداختم و گفتم:

«حالا از کجا معلوم، شاید آقا دامادمون عاشق این عروس خانوم خشگل بود».

«آقا دامادم عاشق عروس خانوم باشه، عروس خانوم عاشقش نیست».

«هیچی معلوم نیست، به قول یه نفری، آدم از یک دقیقه بعدش خبر نداره».

آهی کشید و گفت:

«این کاری به یک دقیقه و یک ساعت نداره، این مربوط به دله که اونم حالش خیلی وقته معلومه».

قیافه‌اش لحظه‌ای که شهاب رو تو کت و شلوار و با گل و شیرینی می‌دید، عجیب دیدنی بود».

حیف نمی‌تونستم اون لحظه ببینمش، حیف!

مداد رو روی میز توالنت گذاشتم و گفتم:

«تموم شد، ببین خوبه؟»

سرش رو به آینه نزدیک کرد و نگاه دقیقی به چشم‌هایش انداخت و گفت:

«عالیه، مرسی گلی».

«خواهش می‌کنم، کار دیگه‌ای نداری؟ نمی‌خوای تو بستن موهات کمکت کنم؟».

«نه عزیزم، موهام رو که می‌خوام ساده ببندم؛ زیاد کاری نداره».

در حالی که به سمت در می‌رفتم چشمکی زدم و گفتم:

_گفتم خوشگل نکن، داماد پس می‌افته؛ ولی دیگه نه این قدر ساده، یه جوری بیا که دل دامادمون بلرزه.

و زیر لب زمزمه کردم:

_هرچند خیلی وقته لرزیده.

از اتاق خارج شدم و عمو رو دیدم که با لباس رسمی روی مبل نشسته.

به سمتش رفتم و با لبخند گفتم:

_سلام بر عموجون خودم، احوال شریف؟

عمو با شنیدن صدام به سمتم برگشت.

_سلام جیگر عمویی از اینورا، راه گم کردی! سایه‌ات سنگین شده.

بـوسه‌ای به گونه‌اش زدم و گفتم:

_کم سعادت شدم عموجونم، شما به بزرگواری خودت ببخش. به خدا این چند وقت سرم خیلی شلوغ بود؛ دانشگاه و

اینور و اونور و... بازم شرمندهام

بـوسه‌اش روی موهام نشست و گفت:

_دشمنت شرمنده؛ ولی بین این درگیری‌ها یه وقتی هم واسه ما بذار، دلمون تنگت میشه.

_چشم عموجون، اصلاً من پانیذ نیستم اگه اینقدر اینجا تلب نشم که خودتون بیرونم کنید.

خندید و گفت:

_تو رو چشم من جا داری عزیز عمویی.

لبخندی زدم و با تمام محبتم نگاهش کردم:

_ شما هم تاج سر منی!

با صدای خاله چشم از عمو گرفتم و به عقب برگشتم:

_ پانید خاله بیا.

پشت سرش وارد اتاق شدم و گفتم:

_ جونم؟

_ با شهیاد حرف زدم.

_ خب؟

_ قبول کرد.

با خوشحالی گفتم:

_ پس ان شاءالله امشب همه چیز به خوبی و خوشی پیش میره.

دستی به روسریش کشید و گفت:

_ ان شاءالله.

با هم از اتاق خارج شدیم و خاله به سمت اتاق سارگل رفت.

منم تقه‌ای به در اتاق سوگل زدم و وارد شدم.

سوگل که داشت گوشواره‌اش رو می‌نداخت به سمتم برگشت و گفت:

_ چه طور شدم؟

نگاه دادم به کت و شلوار شکلاتی دخترونه‌اش که خیلی قشنگ روی تنش نشسته بود.

سوتی زدم و گفتم:

_ معرکه شدی دختر، امشب با سارگل اشتباه نگیرنت؟

خندید و گفت:

_ نترس، در اون حدم خوب نشدم.

_ تواضعت از پهنای تو حلقش.

_ کی؟

_ ارسلان دیگه.

با خنده سری به نشونه‌ی "تاسف" تگون داد و به سمت تختش رفت.

شال هم رنگ لباسش رو برداشت و رو به روی آینه ایستاد.

در حالی که شال رو، روی سرش مرتب می کرد، گفت:

_ توام بیا یکم آرایش رو تجدید کن، برای شب یه خورده بی روحی. چی زیر مانتوت پوشیدی؟ اگه خوب نیست بگو تا لباس بهت بدم.

نگاه از گل کرمی رنگ روی شالش گرفتم و گفتم:

_ لباس تو آخه به من می خوره نی قلیون؟ بعدم من دارم میرم.

_ کجا؟

_ این یه مراسم خانوادگیه، زشته منم باشم.

به سمتم اومد و دست روی بازوم گذاشت و گفت:

_خب توام جزوی از خانواده امون حساب میشی.

لبخندی زدم و گفتم:

_این نهایت لطف شما به من رو نشون میده؛ اما بازم برم بهتره.

فهمید شاید معذب باشم و دیگه اصرار نکرد.

با لبخند سری تکون داد و گفت:

_باشه، هر جور راحتی.

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم.

نگاهم رو دور تا دور گردوندم و وقتی خاله و عمو رو ندیدم به سمت اتاق سارگل رفتم.

در زدم که خاله در و باز کرد.

_مزاحم نیستم؟

_بیا تو عزیزم.

وارد شدم و سارگل و دیدم که تو بغل عمو نشسته و چشم هاش کمی قرمز شده بود.

لبخندم پررنگ تر شد از احساس بین پدر و دختر و گفتم:

_خاله جون من دارم میرم، اگه کمک لازم داری و کاری از دستم برمیاد بگو، می مونم.

به جای خاله، عمو گفت:

_عمر! بذارم بری.

_عمو چون معذبم بخدا، وگرنه می موندم. باهم تعارف نداریم که.

خاله با ناراحتی گفت:

__کجا میری عزیزم، بمون دیگه، ناراحت میشما.

با همون لبخند کنج لبم گفتم:

__خاله جون مراسم امشب بین دو خانواده‌است، زشته من باشم.

این دفعه سارگل گفت:

__اما من دلم می‌خواد باشی.

__قول میدم عروسیت بترکونم.

با نارضایتی و شرمی که به خاطر حضور عمو بود، گفت:

__فعلا نه به باره نه به دار، برای اتفاقی که معلوم نیست بیافته یا نه، برنامه ریزی نکن و قول نده.

چشمکی زدم و گفتم:

__من مطمئنم هم به داره هم به بار.

عمو دستی روی موهای سارگل کشید و بلند شد:

__هیچ کس حریف این زبون شیش متری نمیشه که.

خندیدم و گفتم:

__میگن به بابام رفتیم، واسه همین سر و زبون دارم.

عمو سری تکون داد و گفت:

__امان از اون پارسا که دخترشم لنگه‌ی خودش بار آورده.

ابروی بالای انداختم و با شیطنت گفتم:

__ مگه بده؟

با خنده گفتم:

__ نه، فقط بدبخت اون پسری که می‌خواد تو رو بگیره، هنوز نگفته بالا چشمت ابروئه می‌شوریش می‌ذاریش رو بند خشک بشه!

بلند خندیدم و گفتم:

__ من برم تا عمو همه خصوصیات قشنگم رو کشف نکرده.

می‌دونستم درکم می‌کنن و ازم ناراحت نمیشن.

از اتاق به همراه خاله و عمو و سارگل خارج شدیم.

به سمت مبل رفتم و مانتوم رو پوشیدم و درحالی که شالم رو سر می‌کردم گفتم:

__ ببخشید مزاحمتون شدم، امیدوارم امشب همه چیز به خوبی و خوشی پیش بره و بادا بادا مبارک بادا.

عمو با اخم گفت:

__ تو همیشه مراحمی، دیگه نبینم همچین حرفی بزنی، ان شاءالله هرچی صلاح اتفاق می‌افته.

با همه‌اشون خداحافظی کردم و به همراه سوگل که گفت "تا دم در باهات میام" از خونه بیرون اومدم.

در آغوش گرفتمش و کنار گوشش گفتم:

__ ناراحت نباش، همه چیز درست میشه.

آهی کشید و گفت:

_امیدوارم.

با سوگل هم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

ای کاش امشب سارگل برای بار دوم قلب شهاب رو نشکته و باورش کنه.

حقشون نیست سر یه بازی ناجوانمردان آتیش عشقشون تا ابد زیر خاکستر بمونه.

با صدای زنگ موبایلم چشم از مانیتور گرفتم.

به سمت عسلی کنار تختم رفتم و گوشیم رو برداشتم.

با دیدن شماره‌ی شاهرخ ابرو هام بی اختیار بالا رفت.

دست روی قلب ضربان گرفته‌ام گذاشتم و تماس رو وصل کردم:

_سلام

_سلام خانوم زیبا، احوالات؟

_خوبم، شما خوبی؟

_الان بهترم.

گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم و چرا معنی این حرف عجیب به مذاقم خوش اومد؟

_حرف نمی‌زنی؟

لبم رو از حصار دندون هام رها کردم و آرام گفتم:

_چی بگم؟

_مهم نیست؛ فقط می‌خوام صدات و بشنوم.

نفس تو سینه‌ام حبس شد و داغ شدن گونه‌هام رو حس کردم.

_برای چی؟

_نمی‌دونم، فقط می‌دونم دلم می‌خواد تا ابد صدات تو گوشم باشه.

روی تخت نشستم و لبم رو زیر دندون کشیدم تا لبخندم حتی جلوی خودم رسوا نکنه؛ اما با این قلبی که ضربانش عجیب بالا رفته بود چه می‌کردم؟

با گونه‌های گل انداختم چه می‌کردم؟

سکوت رو که دید، نفس عمیقی کشید و گفت:

_امشب می‌خوام شام دعوت کنم، قبول می‌کنی؟

هول شده گفتم:

_اما بابام...

_درجریان، حالا قبول می‌کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و متعجب از درجریان بودن بابا، گفتم:

_دلیل این دعوت که بابام هم خبر داره چیه؟

_تو فرض کن دلیلش، دلیل همون دعوت قهوه‌است.

چرا این پسر قصد داشت با روح و روان من بازی کنه؟

_ساعت نه میام دنبالت.

_آخه...

_آخه نداره دیگه، می بینمت خانوم زیبا.

"خانوم زیبا" گفتن های این پسر بد به دل می نشست، نه مثل "عمویی" گفتن های عمو شهیداد ها، یه جور دیگه، یه جور خاص! اصلاً یه جور ناجوری به دل می نشست؛ انگار صاف می اومد، می نشست وسط قلبت!

صدای بوق آزاد که توی گوشم پیچید به خودم اومدم و گوشه رو، روی عسلی گذاشتم.

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

جلوی آینه ی مستطیلی شکل دستشویی به چهره ام نگاه کردم.

چشم های چراغونی، گونه های گل انداخته، لبخندی که بی اراده روی لب هام جا خوش کرده بود. همه ی اینا نشون از یه حس خوشاینده ترسناک داشت!

چشم از آینه گرفتم و شیر آب سرد رو باز کردم و دستم رو زیرش گرفتم.

دست خیسم رو روی گردنم گذاشتم و بعد روی گونه های سرخ شده ام.

شاید آب سرد کمی التهاب درونم رو کم می کرد.

از دستشویی خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان پای گاز ایستاده بود و داشت چیزی رو هم می زد.

روی صندلی چوبی میز نشستم و گفتم:

_مامان کمک نمی خوای.

مامان که متوجه اومدم نشده بود با شنیدن صدام "هین" بلندی گفت و دست روی قلبش گذاشت:

سکته‌ام دادی دختر، یه اهنی یه اوهونی یه چیزی، زهرم ترکید.

خندیدم و گفتم:

ببخشید، اومدم ببینم کمک می‌خوای یا نه.

به طرف یخچال رفت و چندتا خیار و گوجه و پیاز توی سینی گذاشت و یه ظرفم کنارشون گذاشت و به سمتم اومد.

یهو ایستاد و گفت:

راستی مگه تو نمی‌خوای بری بیرون؟ بشینی پای سالاد درست کردن که یهو دیرت میشه!

سینی رو از دستش گرفتم و گفتم:

یه سالاد درست کردن انقدر وقت گیر نیست، درضمن شما از کجا می‌دونی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

وقتی ارسالان زنگ می‌زنه به بابات اجازه‌ات رو می‌گیره، انتظار داری من نفهمم؟

اوپس، پس ارسالان اجازه گرفته از بابا. گفتم بابا اجازه نمیده با یه پسر غریبه که جز چند بار ملاقات و یه سفر چند روزه هیچ صمیمی باهم نداریم؛ شام برم بیرون.

و از این حرف مامان نتیجه می‌گیریم که ارسالانم هست، وقتی هم ارسالان هست؛ پس قطعاً اشخاص دیگه‌ای هم هستن.

لبم رو تر کردم و با تردید گفتم:

ارسالان گفته با کی می‌خوایم بریم شام؟

مامان درهمون حال که مشغول هم زدن محتویات توی قابلمه بود، گفت:

گفته با شاهرخ و شهاب و سارگل و سوگل می‌رید.

از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم!

میون این جمعیت شاهرخ می خواد دلتنگی واسه چشم هام رو بر طرف کنه که میگه دلیل این شام هم دلیل همون دعوت قهوه است، شایدم فقط می خواسته مثل همیشه با روح و روانم بازی کنه؛ ولی قطعاً این شام یهویی دلیلی داره.

بابا هم حتماً به خاطر اینکه ارسالن باهامه اجازه داده.

آخرین پیاز رو هم خورد کردم به سمت ظرفشویی رفتم.

همونطور که چشم هام رو با آب می شستم با غرغر گفتم:

مامان انقدر این پیازا رو تند نخری هم مشکلی پیش نیاد، به خدا پدر آدم در میاد تا یه سالاد درست کنه!

خندید و گفت:

بیا برو حاضر شو، این قدرم غر نزن؛ حالا یه سالاد درست کردیا.

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم:

مگه من گفتم چرا سالاد درست کردم؟ میگم یه کم پیازا رو مهربانانه تر انتخاب کن!

باشه، حالا برو حاضر شو دیرت میشه.

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

نگاه دادم به ساعت عروسی رو به روی تختم تا ببینم چه قدر وقت دارم واسه ی آراویرا.. اوه هنوز یک ساعت وقت داشتم، مامان هی میگه دیرت میشه.

چشمم به لاک های رنگارنگم که روی میز چیده شده بود، خورد.

بینشون لاک قرمز بدجوری چشمک می زد.

با خیال آسوده از داشتن وقت کافی، روی صندلی میزم نشستم و لاک قرمز رو برداشتم.

امروز دلم می‌خواست کمی لاک قرمز به همراه رژ هم‌رنگش واسه خودم تجویز کنم.

دلم می‌خواست بشم همون پانیز شیطون و برگردم به دنیای دخترونه‌ی رنگارنگم.

و این دل خواستتم هم کاملاً بی‌دلیل بود، اصلاً هم ربطی به شاهرخ و شاپرک‌های پر زده توی قلبم نداشت.

برس لاک رو، روی ناخنم کشیدم و به این فکر کردم که چند وقت می‌شد سراغ لاک‌های دوست داشتنیم نیومده بودم؟

لاک زدنم که تموم شد با لذت چشم دوختم به ناخن‌هایی که رنگ قرمزشون عجیب به دست‌های سفیدم می‌اومد.

لبخندی زدم و بلند شدم.

نگاهم دور تا دور اتاقم چرخید و روی گوشیم ثابت موند.

چی می‌شد اگه یه آهنگ قردار هم به این تجویزات دخترونه اضافه می‌کردم؟

لبخندم وسعت گرفت و گوشیم رو برداشتم و بعد از کمی گشتن آهنگ مورد نظر رو پلی کردم.

درحالی که با آهنگ می‌خوندم و خودم رو تگون می‌دادم به سمت کمدم رفتم.

درش رو که باز کردم اولین چیزی که به چشمم خورد مانتوی قرمزی بود که خیلی وقت بود نپوشیده بودمش.

مثل این که امروز هـو*س چیزای قدیمی و در عین حال تازه رو کرده بودم.

مانتوم رو برداشتم و شال و شلوار مشکی رنگی هم به همراهش و در آخر کیف و کفش قرمز.

اصلاً مگه میشه دختر باشی و ست کردن لباسات جزو واجبات نباشه؟

لباس‌های انتخابی رو تن زدم و جلوی آینه رفتم.

موهام رو با کش محکم بالای سرم بستم و جلوشون رو هم کج توی صورتم ریختم.

تجویز دوم بعد از لاک، رژ هم‌رنگش بود.

از بین رژام، رژ قرمز ماتی رو انتخاب کردم و چند بار روی لب‌هام کشیدم.

و برای تکمیل کردن آرایشم هم، یه خط چشم باریک.

دلم نمی‌خواست آرایشم اون قدری جیغ باشه که تو چشم بزنه. یک شام ساده همین آرایش دخترونه هم براش کافی بود؛ البته اگه از لباسایی که ده برابر آرایشم جلب توجه می‌کرد، فاکتور می‌گرفتیم؛ ولی خب دختر بود و دل خواستن‌های بیهوش.

جلوی آینه قدی ایستادم تا برای آخرین بار تیپم رو چک کنم که یه وقت مشکلی نداشته باشه.

تیپ جدیدم بعد از یک سال و اندی خیلی به دلم نشست بود.

دوباره شده بودم همون پانیز قبل.

با همون چشم‌های ستاره بارون، با همون لب‌های خندون، با همون دنیای دخترونه‌ی دوست داشتنی.

صدای زنگ موبایلم باعث شد چشم از آینه بگیرم و به سمتش برم.

اسم "شاهرخ" روی صفحه لبخندم رو تقویت کرد.

تماس رو وصل کردم و صداش توی گوشم پیچید:

__من دم درم خانوم زیبا، افتخار بدید در رکابتون باشیم.

خندیدم و گفتم:

__باید فکر کنم.

__شما تشریف بیار، منم تو فکر کردن کمکت می‌کنم.

_اگه تشریف بیارم که دیگه نیاز به فکر کردن نیست.

_خب بهتر، من یه دل سیر بدون فکر کردن به هیچ چیز نگاهت می‌کنم.

نفسم حبس شد و قلبم مالا مال از خوشی!

لبم رو به دندان گرفتم و گفتم:

_الان میام.

گوشیم رو توی کیفم انداختم و از اتاق خارج شدم.

بابا با دیدنم لبخندی روی لبش نشست و گفت:

_مثل اینکه پانیز خانوم تصمیم گرفته بشه همون دردونه‌ی شیطان بابایی.

ب—وسه‌ای روی گونه‌اش نشوندم و گفتم:

_من همیشه دردونه‌ی شیطان بابایی‌ام.

ب—وسه‌اش روی موهام نشست و دلم رفت برای محبت‌های شیرینش:

_مواظب خودش باش دردونه‌ی من.

"چشم"ی گفتم و بعد از خداحافظی با مامان از خونه زدم بیرون.

ماشین شاهرخ درست رو به روی خونه پارک شده بود.

سوار شدم و گفتم:

_سلام

_سلام خانوم زی...

نگاهش که روم نشست حرفش نصفه و نیمه موند.

سر تا پام رو رصد کرد و لب زد:

_قصد جون کردی دختر؟

احساس کردم خون با سرعت زیر پوستم دوید و گونه هام گلگون شدن.

با شرمی که ناخودآگاه تو وجودم رخنه کرده بود، لب گزیدم و سر پایین انداختم.

چیزی زیر لب گفت و نفسش رو بیرون داد.

کلافه دستی به صورتش کشید و ماشین رو راه انداخت.

دستش به سمت پخش رفت و بعد از رد کردن چندتا ترک، آهنگ موردنظرش رو پلی کرد.

تو دریایی و من همه ش فکر آب

همه چی به جز تو سرابه سراب

سر راه دریا نشونی بذار

واسه این دل تنگ خونه خراب

پر از خواهش و التماس چشمام

می خوام هرچی می خوام و از تو بخوام

دلَم مثل هر سال حاضر شده

می خوام با همین دل سراغت پیام

صدای تو از جنس آرامشه

نذار حس آرامشم گم بشه

صدام کن تا قفل دلم باز شه

صدام کن بذار عشق آغاز شه

صدای تو از جنس آرامشه

نذار حس آرامشم گم بشه

صدام کن تا قفل دلم باز شه

صدام کن بذار عشق آغاز شه

بازم نقل لیلی و مجنون شده

تو این لحظه‌ها عشق آسون شده

قراره بازم مهربونی کنیم

همه جا پر از عطر بارون شده

نمی‌دونم این قصه اسمش چیه

ولی عاشقی درد شیرینیه

به جز تو دلم از همه دل برید

خدایا به جز تو امیدم کیه؟

صدای تو از جنس آرامشه

نذار حس آرامشم گم بشه

صدام کن تا قفل دلم باز شه

صدام کن بذار عشق آغاز شه.

این آهنگ خیلی معنیا داشت!

چی می شد تو توهمات دخترونه ام این آهنگ رو حرف دل شاهرخ حساب کنم؟

لبخندی روی لبم نشست و عطرش که فضای ماشین رو پر کرده بود با لذت به مشام کشیدم.

جلوی رستورانی نگه داشت.

خواستم پیاده بشم که دستم رو گرفت.

متعجب برگشتم سمتش و به عسلی های براقش نگاه دادم.

دستم رو به لب هاش نزدیک کرد و مهر زد و داغی لب هاش تا قلبم نفوذ کرد.

شوکه با چشم های گرد شده نگاهش کردم که سر بلند کرد و خیره به چشم هام لب زد:

_صدام کن بذار عشق آغاز شه.

مات چشم هاش موندم.

قلبم یه لحظه ایستاد و بعد با سرعت سرسام آوری شروع به تپیدن کرد، حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم.

حرفش توی سرم اگو می شد و قلبم هر لحظه بیش تر خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید.

با ضربه ای که به شیشه خورد، ترسیده دستم رو از دست شاهرخ بیرون کشیدم و صاف نشستم.

دستش چند سانت دنبال دستم کشیده شد؛ انگار نمی خواست رهام کنه.

بالاخره نگاه خیره اش رو از روم برداشت و کلافه دستش رو میون موهای فرو کرد.

و من دلم برای لمس اون تار های مشکی رفت.

هنوز پشت دستم می سوخت از داغی لب‌هایی که چند لحظه پیش عشق به قلبم تزریق کرده بودن.

موهای پریشونم رو زیر شال فرستادم و لب‌هام رو روی هم فشردم تا شاید کمی از هیجانم کاسته بشه و قلبم آروم بگیره.

ضربه‌ی دوم که به شیشه خورد؛ مجبورمون کرد پیاده بشیم.

شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت:

__چه عجب تشریف مبارکتون و از اون ماشین بیرون آوردین، دو ساعته علافتونیم.

با فکر اینکه اون صحنه رو شهاب هم دیده، سرخ شدم و سرم رو زیر انداختم.

شاهرخ که انگار متوجه رنگ به رنگ شدنم شده بود، سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

__لازم نیست سرخ و سفید بشی، شیشه‌های ماشین دودیه و از بیرون اصلا داخل ماشین دیده نمیشه.

نفس راحتی کشیدم که شاهرخ به خنده افتاد.

شهاب با چشم‌های ریز شده نگاهمون کرد و گفت:

__خبریه بگیرد ما هم بفهمیم.

شاهرخ زد سر شونه‌ی شهاب و گفت:

__به موقع‌اش، فعلا بریم که ارسلان و خانوم‌ها منتظرمون.

شهاب در حالی که از کنارمون می‌گذشت گفت:

__این بار و در رفتی، بار بعدی هم هست.

شاهرخ خندید و گفت:

تا دفعه‌ی بعد خدا کریمه.

ارسالان و دخترها با دیدنمون جلو اومدن و بعد از سلام و علیک با هم وارد رستوران شدیم.

مرد کت و شلوا‌ری‌ای که دم در ورودی ایستاده بود، با دیدن شهاب و شاهرخ جلو اومد و با احترام گفت:

خیلی خوش اومدین جناب تهرانی، میز شماره‌ی هیفده برای شما رزرو شده.

شهاب سری تگون داد و گفت:

خیلی ممنونم.

از در ورودی که گذشتیم چشمم افتاد به آبشاره مصنوعی فوق العاده‌ای که خودنمایی می‌کرد.

خیلی زیبا بود.

با صدای شهاب اجباراً چشمم ازش گرفتم:

بریم بالا.

از پله‌های مارپیچ بالا رفتیم و با دیدن طبقه‌ی بالا، تازه فهمیدم پایین حتی با اون آبشار فوق العاده، بازم پیش اینجا هیچی نیست.

یه حوض به شکل دلفین وسط سالن بود که با چراغ‌های کوچیک و رنگارنگ دورش تزئین شده بود؛ فوق العاده بود.

دلفین همیشه حس خوبی بهم میده؛ یه جور حس مهربونی!.. دلفین‌ها با این که قوی ترین موجودات به حساب میان، بازم اگر خطری تهدیدشون نکنه دست به آسیب رسوندن به موجودات دیگه نمی‌زنند.

دستم که کشیده شد، چشمم از اون دلفین جدا شد و روی صندلی کنار سوگل نشستم.

چشم دوباره رد دلفین رو گرفت که سوگل ضربه‌ای به پهلوم زد و به رو به رو اشاره کرد.

رد نگاهش رو دنبال کردم و نگاهم افتاد به پنجره‌ی بزرگی که تمام شهر رو می‌شد از توش دید، منظره‌ی فوق العاده‌ای بود.

آدم دلش می‌خواست ساعت‌ها از اون پنجره به شهر زیر پاش زل بزنه.

سوگل زیر گوشم پیچ کرد:

__عجب منظره‌ای!

همونطور که محوش بودم گفتم:

__بی نظیره.

صاف نشست و گلویی صاف کرد و پیچ پیچ وار گفت:

__بسه دیگه، عین ندید بدیدها زل زدیم به پنجره.

با اینکه هنوزم دلم نگاه کردن به اون منظره‌ی فرا زیبا رو می‌خواست؛ اما چشم ازش گرفتم و نگاهم رو به دست‌های قفل شدم دوختم.

شهاب منو رو به سمتم گرفت و گفت:

__پانیذ جان انتخاب کن که امشب مهمون ویژه‌ی این جمع تویی.

منو رو گرفتم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__چرا؟

__دلیلشم میگم، فعلا انتخاب کن.

سری تگون دادم و منو رو باز کردم.

از بین غذاهای نوشته شده، شیشلیگ انتخاب کردم و منو رو به دست سوگل دادم.

با اومدن گارسون هرکدوم غذایی که انتخاب کرده بودیم سفارش دادیم و گارسون بعد از پرسیدن مخلفات؛ منو ها رو برداشت و رفت.

دستم رو توی هم قفل کردم و گفتم:

_خب شهاب خان انتخابم کردیم، حالا نمی‌خوای دلیل این شام و مهمون ویژه بودن من رو بگی؟

لبخندی زد و گفت:

_دلیل این شام که گرفتن "بله" از عروس خانوم!

و با عشق به سارگل نگاه کرد که سارگل با شرم سر پایین انداخت.

شاهرخ که کنارش نشسته بود، چیزی زیر گوشش گفت که شهاب چشم غره‌ای نثارش کرد و خندید.

نگاهش دوباره روی من نشست و گفت:

_و دلیل مهمون ویژه بودنم اینه که من داشتن دوباره‌ی سارگلم رو مدیون توام.

لبخندی زدم و گفتم:

_خوشحالم که دوباره کنار همین.

شاهرخ متعجب گفت:

_چرا رسیدن به سارگل رو مدیون پانیدی؟

شهاب خندید و گفت:

_از خودش پرس.

نگاه شاهرخ روی من چرخید و منتظر چشم دوخت بهم که ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_دیگه دیگه.

چپ چپ نگاهم کرد و باز به طرف شهاب برگشت:

_من که می‌دونم تا صبحم از پانیز پرسیم نمیگه، خودت بگو.

ارسالانم پشت شاهرخ رو گرفت و گفت:

_اره، بگو داداش، ببینیم پانیز خانوم ما این دفعه چیکار کرده.

شهاب چشمکی به من زد و گفت:

_بگم؟

خندیدم و سری به معنی "باشه" تگون دادم.

دست‌هایش رو به هم سایید و گفت:

_خب، به نام خدا...

شاهرخ ضربه‌ای به بازوش زد و گفت:

_مسخره بازی در نیار، مگه می‌خوای داستان بگی که با "به نام خدا" شروع می‌کنی؟

_والا کم از داستان نداره.

نفس عمیقی کشید و بی‌مقدمه گفت:

_اون روز شاهرخ خبر خواستگاری سارگل رو که بهم داد، فهمیدم اگه دست نجنبونم از دستش میدم...

سارگل متعجب گفت:

_شاهرخ از کجا می‌دونست که بهت گفت؟

نگاهی به شاهرخ انداخت و گفت:

_اینش مهم نیست عزیزم، بذار بقیه‌اش رو بگم.

_بگو.

_خلاصه هرچی فکر کردم دیدم الان بهترین رابط بین من و تو پانیده، زنگ زدم به پانید و گفتم می‌خوام ببینمش. تو اون ملاقات ازش خواستم یه کاری کنه خواستگاریت کنسل بشه، تا بعداً من با تو حرف بزنم و سوتفاهم‌ها رو برطرف کنم و رضایت کنم و قرار خواستگاری رو بذارم؛ اما پانید زرنک‌تر از این حرفا بود و با یه تیر دو نشون زد و کار من رو جلو انداخت.

نفس گرفت و ادامه داد:

_اون روز یه کاری کرد که هم خواستگار تو منصرف شد، هم قرار شد من به جای خاستگارت با گل و شیرینی خدمت برسم.

سارگل مبهوت گفت:

-اما چه‌طوری؟

شهاب شونه‌ای بالا انداخت:

_این رو دیگه منم نمی‌دونم، باید از خودش پرسیم.

شاهرخ با ابروی بالا رفته نگاهم کرد:

_پانید خانوم بگو ببینم چه‌طوری مراسم خواستگاری داداش ما رو راه انداختی؟

خندیدم و گفتم:

بعد از ملاقات با آقا شهاب، رفتم خونه‌ی عمو شهید، نشستم راست و حسینی همه چیز رو برای خاله گفتم، خاله هم که یه چیزایی از رفتار تون دستگیرش شده بود، قبول کرد که کمکم کنه تا سارگل رو به عشقش برسونم. البته اگه ارسلان و سوگل نبودن، من هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، کار اصلی رو اونا انجام دادن؛ منصرف کردن خواستگار به عهده‌ی ارسلان و سوگل بود.

برگشتم سمت ارسلان و گفتم:

نمی‌خواید بگید چه‌طوری خواستگار سارگل و منصرف کردید؟

ارسلان شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

خیلی راحت!

تک خندی زد و ادامه داد:

رفتم به پسره گفتم این دختری که می‌خوای بری خواستگارش عاشق برادر منه، برادر منه خاطرش رو می‌خواد؛ اگه هم قبول کرده بری خواستگاری به اصرار پدرش بوده و هیچ علاقه‌ای بهت نداره و مسلماً جوابش هم منفیه؛ پس الکی نرین که هم خودت هم خانواده‌ات سنگ رو یخ بشین.

سوگل سری به "تایید" حرفای ارسلان تگون داد و ادامه داد:

بعدم ارسلان بهش گفت داداشم خیلی می‌خوادش، اگه بیاید خواستگاری ممکنه درگیری و دعوا و خونریزی پیش بیاد، ما هم الان به خاطر اینکه جلوی درگیری و خون و خونریزی رو بگیریم اومدیم.

ارسلان با خنده گفت:

پسره تا اسم دعوا و خونریزی رو شنید رنگش پرید، معلوم بود از این پسر پخمه‌هاست که دعوا میشه در میرن، ما هم که اینجوری بهش گفتیم؛ هم از سنگ رو یخ شدن خانواده‌اش ترسید، هم از درگیری و خونریزی و خیلی راحت کنار کشید.

خندیدم و گفتم:

بعدشم که من زنگ زدم به آقا شهاب و گفتم حله و می‌تونن تشریف بیارن و دخترمون رو ببرن.

شهاب خندید و گفت:

ولی یکی طلبت، بدجوری ترسوندیم و بهم شوک وارد کردی.

مزه‌اش به همین بود دیگه.

خندید و تهدیدوار گفت:

که مزه‌اش به همین بود؟ باشه، منم به وقتش دارم برات.

خندیدم که شاهرخ با کنجکاوی نگاهش رو بینمون چرخوند:

مگه چیکار کرده داداش؟

هیچی فقط نزدیک بود یه دور سکنه کامل بده منو؛ زنگ زده می‌گه متاسفم، باورت نمیشه قلبم یه لحظه ایستاد، می‌گم چرا؟ چی شد؟ در اومده می‌گه دو ساعت وقت دارین با گل و شیرینی خدمت برسین؛ یعنی اون لحظه خیلی شیک و مجلسی نزدیک بود با سر برم تو دیوار.

سارگل دست روی دهنش گذاشت و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:

!!! خیلی مارموزی پانیز.

و رو به شهاب و شاهرخ و بقیه که با کنجکاوی نگاهش می‌کردن ادامه داد:

_ مثلاً اومده تو حاضر شدن کمکم کنه؛ میگه خیلی خوشگل نکن داماد پس می افته! میگم عاشقم نیست که پس بیافته، میگه از کجا معلوم آدم از یک دقیقه بعدش خبر نداره. باورتون نمیشه اون لحظه که شهاب و با کت و شلوار و گل و شیرینی به دست به جای اون پسر دیدم، شوکه شدم؛ یعنی خیلی خودم رو کنترل کردم از شدت هیجان و شوک وارد شده بهم کار غیرمعقولی انجام ندَم.

شهاب با خنده و عشق نگاهش کرد و گفت:

_ خب راست گفته، همون جووری نزدیک بود پس بیافتم، دیگه ببین اگه خوشگل تر از اون می شدی، چی می شد.

شاهرخ با بدجنسی گفت:

_واویلا!

شهاب ضربه ای به بازوش زد و چشم غره ای نثارش کرد.

همه به این حرکتش خندیدیم و چشم های عاشق ستاره بارونشون عجیب دل همه امون رو شاد می کرد.

سر پایین انداختم و مشغول بازی با انگشترم شدم.

نگاه خیره ای روم سنگینی می کرد.

سر بلند کردم که با عسلی های شاهرخ مواجه شدم.

با سر پرسیدم "چیه؟"

سری به معنی "هیچی" تکون داد؛ اما بازم نگاهش رو از روم برنداشت.

دوباره سر پایین انداختم و سعی کردم بی توجه به نگاهش خودم رو مشغول انگشترم کنم، حتی اگه شده ظاهری.

نگاهم به پشت دستم کشیده شد.

هنوزم گرمای بـ —وسه اش رو حس می کردم.

صداش توی گوشم پیچید "صدام کن بذار عشق آغاز شه."

قلبم ضربان گرفت و من می ترسیدم، از این ضربان می ترسیدم!

تصور خودم و شاهرخ شیرین تر از عسل بود؛ اما...!

من از این "اما" می ترسیدم.

با اومدن گارسون چشم از انگشترم گرفتم.

ظرف غذا که جلوم گذاشته شد، سعی کردم ذهنم رو از اون عسلی های جادویی منحرف کنم.

گارسون مخلفات رو هم روی میز چید و بعد از پرسیدن اینکه "چیز دیگه ای لازم ندارید؟" سری تکون داد و رفت.

شام رو با نگاه های عاشقونه ی سارگل و شهاب و بی محلی های ارسلان و حسرت نگاه سوگل و حس شیرین و در عین حال ترسناک نهفته توی چشم های شاهرخ، خوردیم.

ارسلان در حالی که سویچ رو از جیبش در می آورد، رو به شهاب گفت:

_داداش دیگه از ده رد شده؛ من سارگل و پانیز و سوگل رو میبرم.

شهاب نگاهی طولانی به چشم های سارگل انداخت و گفت:

_آخه...

شاهرخ به کمک برادرش اومد و گفت:

_ارسلان نمی دونی داداش ما دیگه طاقت یک دقیقه دور موندن از عشقش رو نداره.

ارسلان خندید و دستاش رو به نشونه ی "تسلیم" بالا برد:

_آقا ما شرمنده، گفتم مثلاً زحمتش رو کم کنم.

شهاب با خنده و عشق گفت:

_سارگل نعمته نه زحمت.

سوتی زدم و گفتم:

_آقا شهاب دست هرچی عاشق از پشت بستی‌ها.

نگاه شاهرخ روم ثابت موند و عاشقانه‌های جدیدش پیش چشم نقش بست و قلبم دوباره بازیش گرفت.

نگاه از چشم‌هایش گرفتم و پیش ارسلان که هنوز در حال بحث با شهاب بود، رفتم:

_ارسلان.

به سمتم چرخید و گفت:

_جانم؟

_میشه یه دقیقه بیای اونور.

_چرا؟ چیزی شده؟

_بیا میگم.

سری تکون داد و دنبالم چند متر دورتر از بقیه اومد:

_بگو بینم چی می‌خوای بگی خانوم خانوما؟

_سارگل که با شهاب میره.. توام با سوگل برو.

سریع جبهه گرفت:

_حرفشم نزن.

ملتمس خیره شدم تو چشم‌هایش:

_ارسالان به خاطر من.

حرصی گفت:

_پانید این قدر بدم میاد دست می‌ذاری رو نقطه ضعف‌های آدم.

لبخندی روی لبم نشست:

_برو باهات حرف بزن، یه طرفه به قاضی نرو، این قدر قلبش رو نشکن، بعد بند زدش سخت میشه‌ها!

مکثی کرد و گفت:

_گیریم که قبول کردم، تو رو چیکار کنم؟

_با کی اومدم؟ با همونم بر می‌گردم.

دست به کمر با اخم‌های درهم گفت:

_چون نتونستم پیام دنبالت؛ حalam باید بذارم با شاهرخ بری.

_همچین میگه "بذارم با شاهرخ بری"، انگار می‌خوام با دیو دوسر برم.

_هرچی، حتی اگه هم بخوام با سوگل برم حرف بزنم، اول تو رو می‌رسونم، بعد میرم.

اخم کردم و چرا دلم می‌خواست با شاهرخ برم؟

_چرا همیشه باید حرف تو باشه؟

_چون داداش بزرگ‌ترتم!

کلافه گفتم:

_ارسلان یه بار نه نیار دیگه.

چپ چپ نگاهم کرد و نفسش رو بیرون داد:

_کی از پس زبون تو براومده که من بریام.

خندیدم و گفتم:

_بریم که امشب با دلبر حرفها داری.

پوزخندش رو نادیده گرفتم و به سمت بقیه رفتم.

نگاهم به سوگل افتاد که خیره به ارسلان نگاه می کرد.

پیشش رفتم که با حضورم چشم از ارسلان گرفت.

لبخندی دلگرم کننده نثار چشمهایش کردم و گفتم:

_امشب سعی کن دلخوری بیتتون رو از بین ببری و غبار کینه‌ی نشسته روی قلبش رو پاک کنی.

شگفت زده گفت:

_مگه قبول کرد باهام حرف بزنه؟

سری به معنی "آره" تکون دادم و گفتم:

_مطمئنم تو می تونی دوباره عشق رو به چشمهای خاموشش برگردونی.

قطره اشکی که از شدت شوق روی گونه‌اش نشسته بود رو پاک کرد و گفت:

_تو فرشته‌ای پانیز، فرشته!

لبخندی زدم و گفتم:

_برای شماهایی که عزیزترینم همه کاری می‌کنم.

چشم از چشم‌های چراغونیش گرفتم و به سمت شاهرخ رفتم.

_چی شده خانوم افتخار دادن؟

_میشه اگه زحمتی نیست من رو تا خونه برسونی؟

خیره به چشم‌هام لب زد:

_اگه همه زحمت‌ها به شیرینی تو باشه، من داوطلبانه همه زحمت‌های دنیا رو به جون می‌خرم.

_آقا شاهرخ...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

_شرطمون یادت رفت.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه دادم به چشم‌هاش.

خدایا چرا در مقابل این چشم‌ها کم می‌ارم؟

دستی به صورتم کشیدم و حرفم رو قورت دادم و به جاش گفتم:

_سرده اگه میشه بریم.

_بریم.

از بچه‌ها خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم.

شاهرخ دزدگیر رو زد و گفت:

_بشین سرده.

نشستم و از پشت شیشه دیدم شهاب و سارگل هم تو ماشین شهاب نشستند و ارسلان و سوگل هم با ماشین ارسلان رفتند.

با صدای شاهرخ چشم از شیشه گرفتم و به سمتش برگشتم:

__ با یه آب انار ملس چه طوری؟

__ عالی.

خندید و گفت:

__ پس برو که رفتیم.

چند کیلومتر که از رستوران فاصله گرفتیم، جلوی یک مغازه نگه داشت:

__ الان برمی‌گردم.

سری تکون دادم و با صدای بسته شدن در، چشم دوختم به مردی که این روزا بد ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود و من می‌ترسیدم از ضربان گرفتن قلبم با هر بار دیدنش و شنیدن اسمش.

با دوتا لیوان بزرگ آب انار برگشت.

یکیش رو به دستم داد و گفت:

__ بزن روشن شی.

خندیدم و لیوان رو از دستش گرفتم.

در حالی که لیوان خودش رو تو یه دست نگه داشته بود با دست آزادش فرمون رو چرخوند و راه افتاد.

آب انارش رو در عرض پنج دقیقه تموم کرد، در حالی که من هنوز یک سومش نخورده بودم.

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:

__ ما اینیم دیگه.

با خنده سری تکون دادم و مشغول خوردن بقیه‌ی آب انارم شدم.

بی مقدمه گفت:

__ عاشقش بودی؟

آب انار پرید تو گلووم و به سرفه افتادم.

با چندتا نفس عمیق سعی کردم سرفه‌ام رو مهار کنم و گفتم:

__ عاشق کی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

__ همون پسر دیگه، قرار بود باهاش ازدواج کنی.

لرزش صداس موقع گفتن کلمه‌ی "ازدواج"، قلبم رو لرزوند.

__ تو از کجا می‌دونی قرار بوده ازدواج کنم؟

__ از زیر زبون ارسالن یه چیزایی کشیدم، جواب سوالم رو ندادی.

لب‌تر کردم و گفتم:

__ نه.

به سمتم برگشت و با کمی تعجب که سعی داشت مخفیش کنه، گفت:

__ نه!

سری تکنون دادم و گفتم:

ازدواج ما عاشقونه نبود، بیش تر بر پایه ی منطق بود.

یعنی چی؟ با کسی که دوستش نداشتی، می خواستی ازدواج کنی؟

نفسم رو بیرون دادم و مختصر گفتم:

دلیل اصلیش، تفاهمی بود که باهم داشتیم.

اخم هاش رو تو هم کشید و گفت:

یعنی ملاک تو واسه ازدواج تفاهم؟

آب انارم رو یه نفس سر کشیدم و حس کردم ته گلوم سوخت.

نه؛ اما به عشق بعد از ازدواج هم اعتقاد دارم.

اما من ندارم، به نظرم خیلی احمقانه است که زندگی و آینده ات رو برای یک احتمال بر باد بدی.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و زمزمه کردم:

اما اون نخواست زندگی و آینده اش رو برای یه زن فلج بر باد بده، نه یک احتمال.

مکتی کرد و گفت:

هرکسی لیاقت فرشته ای مثل تو رو نداره! اونم بی لیاقتی خودش رو نشون داد.

پوزخندی به حرف تکراریش زدم و گفتم:

میشه درموردش حرف نزنیم؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

_اگه دوستش نداشتی چرا از یادآوری ناراحت شدی؟

_ناراحتیم از یادآوری ضربه‌ای که ازش خوردم نه خودش.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

_کاری می‌کنم تک به تک ثانیه‌های تلخت از یادت بره.

مات دست بزرگش که دست کوچیکم رو اسیر کرده بود، شدم و مثل اینکه این پسر قصد نداشت دست از سر قلب من برداره.

جلوی خونه نگه داشت.

به سمتم برگشت و چشم به نگاهم دوخت و گفت:

_شب خوبی بود، مخصوصا در کنار تو.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

_همچنین.

دستش روی گونه‌ام نشست و گفت:

_سرخی گونه‌هات عجیب تنگ دلم می‌چسبه.

نگاه دوختم به عسل‌های شیرینش و لب زدم:

_شاهرخ نکن، با قلب من بازی نکن، من طاقت دوباره دلبستگی و شکست رو ندارم، نکن.

خیره به چشم‌هام گفتم:

_من تو رو به خدا هم نمیدم، فکر حتی ثانیه‌ای بدون من بودن رو از سرت بیرون کن.

دستش خط ابروم رو طی کرد و لب زد:

چشم‌های تو همه دنیای منه!

*بیا باز فریب بخوریم

تو فریب حرف‌های مرا و من فریب نگاه تو را...

مگر زندگی چه می‌خواهد به ما بدهد

که تو از من چشم برداری و من نگویم که...

دوستت دارم*

قلبم دیوونه‌وار خودش رو به سینه‌ام می‌کوبید.

مسخ شده بودم.

مسخ عسل نگاهش.

شیرینی این عسل تا عمق وجودم نفوذ کرده بود.

و من عجیب این شیرینی رو دوست داشتم.

چشم از نگاهم گرفت و نفس عمیقی کشید.

با فاصله گرفتنش تازه به خودم اومدم.

شرمگین دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بدون نگاه دوباره به اون عسل‌های خیره کننده، تشکری کردم و پیاده شدم.

و لحظه‌ی آخر شنیدم که گفت:

_شبت رویایی پرنسس.

لبخندی زدم و توی دلم گفتم:

_شاید با اومدن تو خوابم رویایی شد.

ارسلان

دست‌هام رو پشتم قفلم کردم و به شهر زیر پام نگاه دوختم.

نگاهم پی چراغ‌های روشن خونه‌ها بود و حواسم پیش دختری که این روزا عشقش بد حالی به جونم انداخته بود.

صدای بسته شدن در ماشین رو شنیدم و دست‌هام رو بیش‌تر به هم فشردم.

دست کوچیکش که روی شونه‌ام نشست برگشتم سمتش.

نگاه دوخت به چشم‌هام و به هیچ وجه قدرت نگاه گرفتن از چشم‌هاش رو نداشتم:

_خیلی بد کردی ارسلان، خیلی.

بغض توی صدایش قلبم رو به درد آورد؛ اما ترجیح دادم خفه‌اش کنم و به جاش پوزخندی زدم.

دستش روی پوزخندم نشست و زمزمه کرد:

_نشینده قضاوت‌م نکن.

ازش فاصله گرفتم و به کاپوت ماشین تکیه دادم:

_می‌شنوم.

دست‌هاش رو به هم گره زد و نفس عمیقی کشید:

_هم دانشگاهی بودیم، چندتا از واحدهامون با هم افتاده بود. پسر خوبی بود؛ جذاب، مغرور و چیزی که باعث می شد خیلی توجهات سمتش کشیده بشه، سر و سنگین بودنش بود و همینم باعث شد من بین همه‌ی اون پسرا فقط اون به چشمم بیاد.

کنارم تکیه داد به کاپوت و ادامه داد:

_نمی‌خوام از ریز و درشت اون روزا بگم؛ هرجوری بود وارد زندگیم شد، هنوز یک ماه از نامزدیمون نگذشته بود که از این رو به اون رو شد؛ تلفن‌هام رو یکی درمیان جواب می‌داد، کم محلی می‌کرد، سرد شده بود تا اینکه یه روز صریح گفت ازت خسته شدم و نمی‌خوامت.

پوزخندی زد و اشک کنار چشمش رو با پر شالش گرفت:

_چند هفته بعدشم کارت عروسیش با دخترعموش رو برام آورد. از همون روز کیارش برام تموم شد، مرد.

به سمتش چرخیدم و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم:

_پس اون روز دست تو دست هم چی می‌گفتین؟

_به خدا گرفتن دستم به چند ثانیه هم نرسید تا خواستم دستم رو بکشم، تو رسیدی.

اخم‌هام بیش‌تر به هم گره خورد:

_پس اون کلمه‌ی لعنتی چی بود که گفت و دنیا رو، روی سرم خراب کرد؟

دستش روی بازوم نشست و گفت:

_ارسالان به خدا هیچ چیزی بین من و اون نیست، جز همون گذشته‌ی تلخ.

چشم‌هام رو توی صورتش چرخوندم و درآخ میخ چشم‌هاش شدم:

_اصلاً بگو ببینم، چی باعث شده بود بعد از همون گذشته‌ی به قول تو تلخ، دوباره هـ — —*س دیدن تو به سرش بزنه؟

لب گزید و سر پایین انداخت:

_اومده بود بگه از زنش جدا شده و هنوز همون قدر ع...عاشق منه و می خواد بازم باهم باشیم.

صداش تحلیل رفت و ضربان قلبم کند شد و سرم به دوران افتاد.

مشتم روی کاپوت نشست و فریادم تو دل شب پیچید:

_به گور هفت جد و آباد پس و پیشش خندیده مردیکه ی پفیوز، به والله دستم بهش برسه مادرش رو به عزاش می نشونم، عوضی بی پدر و مادرو.

سوگل ترسیده بازوم رو چنگ زد:

_آروم باش عزیزدلم، خودم جوابی که لایقش بود رو بهش دادم.

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

-اصلاً تو غلط کردی پا شدی با اون بی شرف رفتی کافی شاپ، رفتی که چی بشه ها؟

_ارسلانم آروم باش.

فریادم گوش خودم رو هم خراش داد:

_دِ آخه چجوری آروم باشم، وقتی اون مردیکه ی بی همه چیز برگشته به دختری که تمام زندگیمه گفته...

حرفم رو خوردم و موهام رو چنگ زدم.

سرم تیر کشید و نفسم سنگین بالا می اومد.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و تهدیدوار گفتم:

_سوگل به ولای علی خودم به حسابت می رسم اگه یه درصد فکر کنی ازت دست می کشم.

لب‌هایش به سمت بالا کشیده شد و چشم‌هام میخ لبخندش شد و این دختر از کی این همه تو قلب من جا خوش کرده بود؟

سرش روی سینه‌ام نشست و دستم دور کمرش پیچیده شد و عطر بهشتی موهایش رو نفس کشیدم.

_این حرف‌ها، ضربان قلبم رو تند می‌کنه، حتی تو اوج عصبانیت..مرد باغیرت من.

نفس‌هایش جایی میون سینه‌ام، درست روی قلبم رو داغ کرد و من بی‌طاقت بـ —وسه‌ای روی موهایش نشوندم.

از عصبانیت چند دقیقه قبلم هیچ خبری نبود.

انگار آغوش این دختر آبی بود روی آتیش خشمم.

دستم نوازش‌وار میون موهایش چرخید و جایی کنار گوشش لب زدم:

_حواست هست؛

به هر دری که می‌زنم،

دوستت دارم!

(فصل هشتم)

شاهرخ

_نه

کلافه نفسم رو بیرون دادم.

دست‌هایش رو گرفتم و گفتم:

_د آخه عزیز من، چرا بازم ساز مخالف می‌زنی؟ ما که کلی با هم حرف زدیم.

چونه‌اش لرزید و دلم رفت برای درآغوش گرفتن و فشردن اون جسم ظریف بین بازو هام.

لب‌گزید و نالید:

_می‌ترسم شاهرخ، من یه بار شکست خوردم، طاقت بار دوم رو ندارم، هنوز زوده، بذار یه مدت بگذره، بیش‌تر هم رو بشناسیم، بعد قدم جلو بذار واسه رسمی کردن رابطمون.

_چرا بهونه‌ی الکی میاری عزیزدلم؟ زوده چی آخه؟ من که تو رو بهتر از خودت می‌شناسم، توام اگه هنوز من رو خوب نشناختی؛ بگو تا قشنگ خودم رو بهت بشناسونم.

با چشم‌هایی که می‌رفت برای اشکی شدن، گفت:

_توام هنوز من رو اونجوری که باید نشناختی که اگه به قول خودت بهتر از خودم می‌شناختیم، می‌دونستی ترسم از چیه و درکم می‌کردی.

دست کوچیکش که توی مشتم اسیر شده بود رو به لب‌هام نزدیک کردم و بـ —وسه‌ای روش زدم:

_عزیزدلم، خانومم، نفسم درکت می‌کنم؛ اما توام من رو درک کن که طاقت بیش‌تر از این دور موندن ازت رو ندارم.

چشم‌هاش درخشید و این خاکستری‌ها عجیب شده بودن آرامش لحظه‌هام:

_شاهرخ...

فاصله‌ام رو باهاش کم‌تر کردم، نگاه عاشقم رو دوختم به چشم‌هاش:

_عمر شاهرخ، من با اون بی‌شرف یکی نیستم، اون اگه فقط تو رو می‌خواست واسه تفاهمی که باهاش داشتی و یه سری روابطی که میون پدرش و پدرت بوده، من تو رو می‌خوام واسه دلی که ازم دزدیدی و هیچ رقمه حاضر به پس‌دادنش نیستی، من تو رو می‌خوام فقط واسه اون چشم‌هایی که همه دنیام شده، می‌خوامت فقط و فقط واسه خودت که نفسم بنده نفس‌هاته و اگه یه روز نباشی و نبینمت نفسم قطع میشه.

اشکی روی گونه‌اش چکید که دست پیش بردم و با سرش انگشت گرفتمش و به لب‌هام چسبوندم:
_نریز این مرواریدا رو زندگی شاهرخ.

لب‌های لرزونش رو به هم فشرد تا جلوی سرباز کردن بغضش رو بگیره.

نه، نمی‌تونستم همینطوری بشینم و چهره‌ی بغض دارش که عجیب با دلم بازی می‌کرد رو نگاه کنم.

نگاهی به دوروبر انداختم و وقتی دیدم پرنده هم پر نمی‌زنه تو این پارک خلوت؛ فاصله‌ی بینمون رو به صفر رسوندم و دستم رو دور شونه‌اش حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم.

سرش روی سینه‌ام نشست و قطره اشک بعدیش روی لب‌اسم چکید.

ب—وسه‌ای روی موهای از شال بیرون ریخته‌اش زدم و دستم رو، روی تیره‌ی کمرش حرکت دادم:

_هیش، بغض نکن شاهرخ فدای چشم‌هات.

نفسم رو بیرون دادم:

_تو راضی نیستی؟ باشه قدم جلو نمیذارم تا هر وقت که تو بخوای، فقط اینجوری بغض نکن.

سرش رو از روی سینه‌ام بلند کرد و چشم‌هایش رو به نگاهم دوخت.

_نه، تو راست میگی، ترسم الکیه، اون نامرد با تو اصلاً قابل مقایسه نیست، تو من رو تنها نمی‌ذاری؛ هر اتفاقی هم که بیافته، مگه نه؟

ب—وسه‌ای روی چشم‌هایش نشوندم:

_من هر وقت دل از این دنیا کندم، دل از تو هم می‌کنم.

گوشه‌ی لبش کج شد و آرامش برگشته توی چشم‌هایش، دلم رو آرام کرد.

دوباره سرش روی سینه‌ام نشست و حلقه‌ی دست‌هام دورش تنگ‌تر شد و من دنیا رو توی دست‌هام داشتم.

شماره‌اش رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم:

_جونم؟

خود به خود لب‌هام کش اومد و هیچ‌کس مثل این دختر نمی‌تونه لب‌خند رو مهمون لحظه به لحظه‌ام کنه.

_جونت سلامت خانوم، کارت تموم نشد؟ بین کارای مراسم یه آنتراکی به خودم دادم، اگه تمومه تا پیام دنبالت، دلم تنگته.

صدای خنده‌ی پرنازش توی گوشم پیچید و دلم پر زد واسه چلوندنش تو بغلم:

_یه نیم ساعت دیگه تمومه.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

_پس من میرم دنبال فیلمبردار، بعد میام دنبال تو.

_باشه.

چشمم خورد به ماشین‌ی که برای مراسم میوه آورده بود.

با چشم دنبال بابا گشتم و در همون حال به پانیز گفتم:

_چیزی خوردی؟، یا تو راه برات یه چیزی بگیرم؟

_آره، ارسال برامون همبرگر آورد.

بالاخره بابا رو در حال صحبت با یکی از خدمه دیدم.

در حالی که به سمتش می‌رفتم گفتم:

_باشه عزیزم، من فعلا باید برم.

_زیاد خودت رو خسته نکن.

لبخندی زدم و گفتم:

_چشم خانومم، می‌بینمت.

_خدافظ.

گوشی رو توی جیبم سر دادم.

بابا با دیدنم چیزی به اون پسر گفت و به سمتم اومد:

_همه چیز خوبه شاهرخ؟

_بله بابا، الانم میوه‌ها رو آوردن، فقط شیرینی‌ها هنوز نرسیده.

_باشه الان زنگ می‌زنم رسیدگی می‌کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

_من میرم دنبال فیلمبردار و بعدم میرم گل‌فروشی.

البته بینش یه آرایشگاه و رفع دلتنگی هم بود، که اگه بابا هم نمی‌دونست موردی پیش نمی‌اومد.

_باشه، کار دامادا تموم نشده؟

_نه هنوز، تازه با شهاب حرف زدم.

سری تکون داد و ضربه‌ای روی شونه‌ام زد:

__برو دنبال فیلمبردار، کارا دیر نشه.

"چشم"ی گفتم و به سمت ماشین رفتم.

کمتر از ده دقیقه رو به روی آتلیه‌ای که قبلاً برای فیلمبردار باهاشون هماهنگ کرده بودیم، بودم.

از ماشین پیاده شدم و وارد آتلیه شدم.

خانومی که پشت میز نشسته بود با دیدنم بلند شد:

__سلام جناب، امرتون؟

__سلام، قبلاً با همکارتون برای فیلمبرداری مراسم عروسی هماهنگ کرده بودیم.

__بله بله، یک لحظه تشریف داشته باشید.

سری تکون دادم و نگاه دادم به عکس دختر بچه‌ای که میون گل‌های لاله خوابیده بود و لبخند می‌زد.

چشم‌های خاکستری دخترک عجیب من رو یاد پانیذ می‌نداخت و دلتنگیم رو تشدید می‌کرد.

با صدای زنی چشم از اون دخترک و چشم‌های خاکستریش گرفتم:

__سلام

به سمتش برگشتم:

__سلام خانم، اگه میشه بفرمایید بریم، بنده کار دارم.

__البته، فقط صبر کنید دوربین رو بردارم و بریم.

به سمت اتاقی رفت و بعد از چند دقیقه با دوربین توی دستش بیرون اومد:

__بریم.

کنار رفتم از جلوی در و گفتم:

بفرمایید.

رفت بیرون و منم تشکری از اون زنی که پشت میز نشسته بود کردم و دنبالش رفتم.

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار شدم.

اونم در عقب رو باز کرد و نشست.

نیشخندی زدم و ماشین رو راه انداختم.

خانم مثل اینکه من و با راننده‌اش اشتباه گرفته بود.

صدای موبایلم باعث شد از فکر اون خانم فیلمبردار بیرون بیام.

با دیدن شماره‌ی "شهاب" دستم رو، روی قسمت سبز رنگ کشیدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم:

جانم داداش؟

شاهرخ کجایی؟

دنبال فیلمبردار اومدم.

مکثی کرد و گفت:

پس تو یه راست برو گل‌فروشی، من و ارسلا نم خودمون میایم.

در حالی که راهنما می‌زدم تا بیچم گفتم:

وسیله ندارین که، با چی می‌خوانین بیاین؟

یه جو‌ری میایم بالاخره، تو با فیلمبردار یه راست برو گل‌فروشی.

_آخه...

_کاری مونده رو دستت؟ نمی تونی بیای؟

دلتنگی و دیدن یار دلیل موجهی بود برای عقب انداختن کارای مراسم عروسی تنها داداشم؟ مسلما نه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_نه داداش، گل فروشی می بینمت.

تماس رو که قطع کرد، اومدم گوشی رو توی جیبم بذارم که باز زنگ خورد.

بدون نگاه به شماره، گوشی رو دوباره به گوشم چسبوندم:

_چی شد باز شه...

_شاهرخ.

با شنیدن صدای پانیذ، حرفم نصفه موند:

_ا ببخشید فکر کردم شهابه.

_فهمیدم، میگم من تا پنج دقیقه دیگه کارم تمومه، تو کی میای؟

نفسم رو محکم بیرون دادم:

_میگم، چیزه، پانیذ تو نمی تونی با تاکسی بیای؟ یا نمی دونم زنگ بزنی یکی بیاد دنبالت؟

صدای نادمش توی گوشم پیچید:

_نمی تونی بیای؟

_ببخش عزیزم؛ باید برم دنبال ماشین عروس ها و دامادها.

مکشی کرد و گفت:

__باشه، کاری نداری؟

ناراحتیش تمام خوشییم رو از بین برد:

__پانیدم...

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و پشت بندش صدای ناراحتش قلبم رو به درد آورد:

__شاهرخ دارن صدام می‌زنن، باید برم، خدافظ.

صدای بوق که توی گوشم پیچید، گوشی رو، روی صندلی شاگرد انداختم.

دستم رو میون موهام فرو کردم و نفسم رو با شدت بیرون دادم.

خدایا بعد از یک هفته دلتنگی و ندیدنش، یک ساعت که هیچ، نیم ساعت نمی‌ذاری ببینمش؟ دمت گرم.

ماشین رو دم گل‌فروشی پارک کردم و پیاده شدم، منتظر موندم دختر هم دوربینش رو برداشت و پیاده شد، دزدگیر رو زدم و جلوتر وارد مغازه شدم.

پسر جوونی که شاگرد بود، درحالی که پایبون روی دسته گلی می‌بست با لبخند سلام کرد.

جوابش رو دادم و گفتم:

__ماشین عروس‌های ما آماده شد؟

__بله آقا، تازه کارشون تموم شد، دنبالم بیاید تا نشونتون بدم.

سری تکون دادم و دنبالش رفتم.

با دست به سمت راست اشاره کرد و گفت:

_اونجان.

به طرفی که اشاره کرد، نگاه کردم که چشمم خورد به هیوندای شهاب و فراری خودم که خیلی زیبا با گل‌های رز و لاله درست شده بودن.

دست توی جیبم کردم و کیف پولم رو در آوردم و چندتا تروال از توش بیرون کشیدم و با لبخند به سمت پسر گرفتم:
_عالی شدن.

پسره نخودی خندید و دستمزدش رو از دستم گرفت:

_ممنونم آقا.

در جوابش لبخندم رو وسعت دادم و ضربه‌ای روی شونه‌اش زدم.

با صدای دختره به عقب برگشتم:

_فکر کنم آقا دامادها اومدن.

نگاهم به پشت سرش کشیده شد که شهاب و ارسلان با کت و شلوار سفید و موهای مدل داده شده به سمتمون می‌اومدن.

به سمتشون رفتم و شهاب رو در آغوش کشیدم، بعدش هم ارسلان رو.

_آقایون داماد، می‌بینم که علی روتون خوب کار کرده، همچین یه چیز قابل تحمیلی ازتون ساخته.

شهاب زد پس کلم و گفت:

_نه اینکه تو خودت خیلی بیوتیفولی!

خندیدم و گفتم:

—بله که هستم.

خواست چیزی بگه که زودتر گفتم:

—بسه بابا، شما اصلاً برد پیت، بیاید بریم، دیر شد.

به ماشین‌ها که رسیدیم گفتم:

—شما با اینا برین آرایشگاه، منم با ماشین ارسلان میام، هم فیلمبردار رو بیارم هم پانیز خانوم رو ببرم.

شهاب سری به معنی "باشه" تگون داد و ارسلان بعد از مکث کوتاهی گفت:

—باشه، بریم.

به سمت ماشین‌ها رفتیم و شهاب توی هیوندای خودش و ارسلان توی فراری من نشست.

منم بعد از حساب کردن و تشکر از زحمتشون سوار زانتیای ارسلان شدم و با خانم فیلمبردار به سمت آرایشگاه رفتیم.

شهاب زنگ رو فشرد و دست گل رو توی دستش جا به جا کرد.

بعد از چند لحظه صدای دختری توی اف اف پیچید:

—بله؟

شهاب سرش رو نزدیک‌تر برد و گفت:

—تهرانی هستم، عروس خانوم‌ها آماده‌ان؟

—بله بله، بفرمایید.

و در و باز کرد.

زدم رو شونه‌ی ارسلان که کنارم ایستاده بود و گفتم:

__برو شاه دوما.

لبخندی زد و برق چشم‌هایش نشون از خوشحالی بی حد اندازه‌اش داشت.

دنبال شهاب وارد آرایشگاه شد و دختره هم پشت سرشون رفت.

منم به ماشین تکیه دادم و چشم دوختم به در تا شاید فرجی بشه و دلبرم رو ببینم.

ازم ناراحت شده بود، باید از دلش می‌آوردم؛ ولی خب چه کنم، داداش داماد بودم و بیش تر کارا رو دوشم افتاده بود.

نمی‌تونستم به خاطر دلم، کم و کسری تو جشن عروسی داداشم بذارم.

بعد از حدود ده دقیقه شهاب دست تو دست سارگل که تور صورتش رو پوشونده بود و ارسلان با سوگل بیرون اومدن.

پانزده پشت سرشون بیرون اومد و در حالی که به ارسلان چیزی می‌گفت و به فیلمبردار اشاره می‌کرد، موبایلش رو از

کیف کوچک مجلسیش بیرون کشید و بعد از کمی ور رفتن باهاش اون رو به گوشش چسبوند.

به سمتش رفتم و سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

__خانوم من داره به کی زنگ می‌زنه؟

ترسیده "هین" ی کشید و دست روی قلبش گذاشت.

گوشی رو از گوشش فاصله داد و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و معترضانه گفت:

__شاهرخ!

__جون شاهرخ، نگفتی؟

صورتش رو برگردوند و با لحن دلخوری گفت:

_داشتم به تাকسی زنگ می‌زدم.

_رو نگیر خانم، اون موقع گفتم خودت برو؛ چون باید می‌رفتم گل‌فروشی و می‌خواستم کارت تموم شده معطل نشی، نه الان که معطل شدی و منم اینجام.

با صدای ارسلان به عقب برگشتم:

_شاهرخ دو ساعته وایسادین چی می‌گین؟ فیلمبردار باید با تو بیاد، دیر شد، یالا.

سری تگون دادم و گفتم:

_باشه، بریم.

برگشتم سمت پانیذ و گفتم:

_بفرمایین مادمازل.

بدون نگاه بهم و با همون اخم و قیافه‌ی دلخور به طرف ماشین رفت.

رو به فیلمبردار که به ماشین تکیه داده بود و منتظر نگاهم می‌کرد گفتم:

_می‌خواید پیام در رو براتون باز کنم تا بشینین؟

پشت چشمی نازک کرد و سوار شد.

لب‌هام رو به هم فشردم تا خنده‌ام رو مهار کنم و سوار شدم.

ماشین رو راه انداختم و پشت سر ماشین ارسلان و شاهرخ رفتم.

یک دفعه دختره شیشه رو پایین داد و تا کمر رفت بیرون.

متعجب نگاهش کردم که دیدم دوربینش رو روشن کرد و گفت:

_اگه میشه برین وسط دو تا ماشین

برای ارسال که رو به روم بود چراغ زدم که توجه‌اش بهم جلب شد.

با سر پرسید چیه؟ که با دست بهش علامت دادم تا از جلوم کنار بیاد.

ماشین رو کنار کشید و منم ماشین رو بردم بین دو تا ماشین عروس‌ها

_خوبه؟

دختره دوباره از شیشه بیرون رفت و درهمون حال گفت:

_بله.

نگاهم سمت پانیذ کشیده شد که خودش رو سرگرم موبایلِ توی دستش نشون می‌داد.

دست پیش بردم و موبایل رو از دستش کشیدم.

نگاه معترضش که به چشم‌هام افتاد، لبخندی زدم و گفتم:

_زن وقتی مردش پیشش نشسته نباید خودش رو سرگرم چیز دیگه‌ای نشون بده.

پوزخندی زد و گفت:

_نه من زنتم، نه تو مرد من!

قاطعانه گفتم:

_هم تو زنمی، هم من مرد تو!

با لجبازی گفت:

__نخیر، تو حتی هنوز خواستگاری هم نیومدی؛ اونوقت من زنتم؟

ابرویی بالا انداختم:

__مگه نخواستم بیام؟ کی بود مخالفت کرد و گفت زوده؟

__بالاخره نیومدی، حالا به هر دلیلی.

__که اینطور، نیومدم مهمه.

__بله.

__باشه، پس فردا شب منتظر من با گل و شیرینی تو خونتون باش.

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

__چی؟ شاهرخ من رو لجبازی یه چیزی گفتم، تو چرا جدی گرفتی؟

سری تکون دادم و گفتم:

__دیگه گفتم، دلش مهم نیست. منم پس فردا شب میام خواستگاری.

__نمیای.

__باش، وقتی اومدم، معلوم میشه.

__شاهرخ.

__هیس، آروم دختر، صدات رو این دختره که هیچ، پیرمرد اونور خیابونم شنید.

__نمیای.

__باش، پس فردا شب معلوم میشه.

چشم غره‌ای بهم رفت و صورتش رو به طرف پنجره برگردوند و من تو دلم عروسی گرفته بودم؛ واسه اینکه خودش دستم بهونه داد تا زودتر مراسم خواستگاری رو راه بندازم.

خندیدم و نگاهم رو دادم به شهاب که لباس دامادی، عجیب بهش می‌اومد.

خدایا یعنی میشه منم همچین حسی رو تجربه کنم؟

میشه همچین شبی دست تو دست پانیدم، بهترین شب زندگیم بشه.

آخ که اگه بشه، چی میشه.

حتی از تصورشم ته دلم غنچ میره و ضربان قلبم قصد رکوردشکنی می‌کنه.

_شاهرخ یهو یکی می‌فهمه نیستیم، یا یکی باهم می‌بیتمون، آبروریزی میشه.

دستش رو محکم‌تر گرفتم

_بیا پرنسس، نترس اونا دارن شام می‌خورن، حواسشون به من و تو نیست.

_خب یواش‌تر بابا، دستم کنده شد.

و زیر لب ادامه داد:

_لنگای خودش دوبرابر پاهای منه، فکر می‌کنه منم می‌تونم مثل خودش قدم‌هام رو شونصد متری بردارم.

بلند خندیدم و گفتم:

_شاهرخ فدای خانوم کوچولوش، بیا پرنسس، انقدر غر نزن.

"اوف" عصبی‌ای گفت و ناخن‌های بلندش رو توی دستم فرو کرد.

فشاری به دستش دادم و گفتم:

_ فکر نکن یادم میره ها خانوم خانوما، تلافیش رو سرت در میارم.

نیشخندی زد و بیش تر ناخن هاش رو تو گوشت دستم فرو کرد.

خندیدم که با اخم گفت:

_ پس کی می رسیم؟ دوساعته داریم راه می ریم.

_ چه قدر غر می زنی تو دختر، من زن غر غرو نمی خواما.

با حرص گفت:

_ نخواه، اصلاً کی خواست زنت بشه؟

_ عرض می کنم خدمتت، فعلاً چشم های مبارک رو ببند.

چپ چپ نگاهم کرد و چشم هاش رو بست:

_ ببینم امروز می تونی ناقصم کنی یا نه، آخه وسط این همه دار و درخت کی چشم هاش رو می بنده؟

دستم دور کمرش نشست و کنار گوشش گفتم:

_ تا وقتی من هستم، تو نباید از هیچی بترسی خانوم من.

آروم زمزمه کرد:

_ نمی ترسم.

لبخندم جون گرفت و کمرش رو فشردم.

وقتی به پشت تالار رسیدیم، گفتم:

_ حالا می تونی چشم هات رو باز کنی پرنسس من.

چشم باز کرد و با دیدن منظره‌ی رو به روش با شوق گفت:

_ اینجا چه قدر قشنگه شاهرخ!

کنار گوشش لب زدم:

_ نه تا وقتی تو نیومده بودی.

لبخند روی لب هاش نشست و نگاهم سمت قرمزی لب هاش کشیده شد.

هولش دادم توی دیوار و دست هام رو دو طرف سرش روی دیوار گذاشتم.

با این کارم چشم هاش گرد شد و دلم رفت واسه اون خاکستری هاش.

_ ش... شاهرخ چیکار می کنی؟

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم:

_ هیچی، فقط می خوام ناراحتی عصر رو از دل خانومم در بیارم.

دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و سعی کرد هولم بده عقب:

_ برو کنار شاهرخ، یهو یکی می بینتمون.

ب... وسه ای روی پیشونیش نشوندم:

_ تا نگی ازم ناراحت نیستی، یک میلی هم از جام تکون نمی خورم.

_ شاهرخ.

_ عمر شاهرخ، بی مروت یک هفته ی تمام ندیدمت، اونوقت ازم رو می گیری، اینه رسمش؟

__برو اونور شاهرخ.

__بگو دیگه ازم ناراحت نیستی.

__باشه، ازت ناراحت نیستم.

چشم‌هایش که از شرم هر جایی رو نگاه می‌کردِ الا من، به خنده انداختم:

فشاره دیگه‌ای به شونه‌ام داد و معترضانه و پرشرم گفت:

__ا برو کنار دیگه.

با شیطنت گفتم:

__نوچ، این فایده نداشت، همچین یه ذره مصنوعی گفتم.

حرصی و شمرده شمرده گفت:

__من..از دست..تو..ناراحت..نیستم.

نفسش رو بیرون داد و با همون لحن ادامه داد:

__می‌خواهی کتبی بنویسم و زیرشم امضا بزنم؟

خنده‌ام با لحن حرصی و لپ‌های گل انداختش پررنگ‌تر شد.

__شاهرخ!

سریع و ناغافل ب—وسه‌ای روی گونه‌اش زدم.

نرمی گونه‌اش دلم رو قلقلک داد و اگه به من بود لب‌هام رو یک لحظه هم ازش جدا نمی‌کردم؛ ولی چه کنم که

نبوسیدنش یه درد بود و بوسیدنش هزار درد.

_شاهرخ فدای اون ناز صدات.

شوکه نگاه بهت زده‌اش رو به چشم‌هام دوخت.

آخ این دختر من رو روانی می‌کنه!

چشمکی نثار خاکستری‌هاش کردم که مشت ظریفش روی سینه‌ام نشست.

ازش فاصله گرفتم و صدای قهقهه‌ام فضا رو پر کرد و صدای پر حرصش رو به جون خریدم:

_کوفت.

چشم غره‌ای هم نثارم کرد و با اون کفش‌های پاشنه بلند تند تند قدم بر می‌داشت تا مثلاً از من فرار کنه؛ ولی این دختر نمی‌دونست من تا جهنم دنبالش میرم.

با قدمای بلند خودم رو بهش رسوندم و یه قدمیش گفتم:

_آهای خانوم یواش یواش.

سرش رو به طرفم برگردوند و خواست چیزی بگه که پاشنه‌ی کفشش روی سنگی رفت و نزدیک بود بیافته که کمرش رو گرفتم و کشیدمش تو بغلم.

همه‌ی اینا تو چند ثانیه اتفاق افتاد.

نفس نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت.

یقه‌ی کتم رو که توی مشت گرفت کمی از خودم فاصله‌اش دادم؛ ولی حلقه‌ی دستم رو از دورش باز نکردم:

_خوبی عزیزم؟

آب دهنش رو قورت داد و سرش رو به معنی "آره" بالا و پایین کرد.

نفس عمیقی کشیدم که نشون از راحت شدن خیالم داشت.

کنار گوشش زمزمه وار گفتم:

_آخه شاهرخ فدای اون شرم و حیات، چرا انقدر سر به هوایی؟ اگر الان می افتادی و طوریت می شد، من چه گلی به سرم می گرفتم؟

سرخ شده از فاصله ی کم بینمون، گفت:

_خوبم شاهرخ.

گفته بودم سرخی گونه های این دختر عجیب تنگ دلم می چسبه؟

_می دونستی با این لپ های گل انداخته شیرین تر میشی؟

لب گزید و نگاهش رو از چشم هام گرفت.

نگاهم کشیده شد سمت لب هاش و قرمزیشون بد با روح و روانم بازی می کرد.

دست روی چونه اش گذاشتم و به سمت پایین کشیدمش تا لبش از حصار دندوناش آزاد بشه.

_فکر می کنم یه بار دیگه هم بهت گفته بودم این کار رو نکن.

با همون نگاه دوخته شده به یقه ام فشاری به سینه ام داد تا ولش کنم.

تره ای از موهاش که آرایشگر آزادانه روی گردنش رها کرده بود رو به دست گرفتم و به لب هام نزدیک کردم، بوسیدم و بوی مست کننده اش رو به مشام کشیدم.

صداش گوشم رو نوازش داد و من تا آخر عمر شنیدن این صدا رو طلب کردم:

_شاهرخ!

هرم نفس‌هاش که به صورتم خورد، از خود بی خود سر جلو بردم و چشم‌هام رو به بسته شدن رفت که با فشار محکمی که به سینه‌ام داد و سست شدنم از اون فاصله‌ای که رو به هیچ می‌رفت، به راحتی حلقه‌ی دستم از دورش باز شد. بی توجه به منی که همه‌ی قلب و روحم تمنای وجودش رو داشت با قدمایی که بی شباهت به دو نبود به طرف در اصلی تالار رفت.

دنبالش رفتم:

__یواش دختر.

اما قدم‌هاش رو تندتر کرد و دنباله‌ی لباسش رو گرفت تا مانع حرکتش نشه.

از اون دار و درختا که گذشتیم، پانیز به سمت میزی که مامانش اینا نشسته بودن رفت و من به زور نگاه ازش گرفتم و با چشم دنبال بابا گشتم.

کنار میزی در حال صحبت با یکی از مهمون‌ها دیدمش.

صبر کردم تا حرفشون تموم بشه و بعد به سمت بابا رفتم:

__بابا.

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت:

__کجا بودی تو؟ می‌دونی چه قدر دنبالت گشتیم.

دستی به پیشونیم کشیدم:

__بخشید بابا، یه کاری برام پیش اومده بود.

قدمی جلو گذاشت و گفت:

__اتفاقی افتاده؟ مشکلی هست؟

سریع گفتم:

__ نه نه، اون کاری که برام پیش اومد، اصلاً ربطی به مراسم نداشت، اتفاقاً الان می خواستم از شما بپرسم که همه چیز خوبه یا نه؟ مشکلی؟ کم و کسری ای چیزی که نیست؟

__ نه، همه چیز خوبه.

لبخندی زدم و گفتم:

__ خب پس اگه مشکلی نیست، من برم به ارکست بگم یه آهنگ مناسب واسه رقص عروس و دامادها بذاره. ضربه ای روی شونه ام نشوند و گفت:

__ برو پسر.

لبخندی زدم و به طرف مخالف و سمت ارکست رفتم.

بعد از سپردن بهش که آهنگ مخصوص رقص عروس و داماد رو بذاره، به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم.

دست روی شونه ی شهاب که داشت با لبخند چیزی زیر گوش سارگل می گفت گذاشتم و با شیطننت گفتم:

__ داداش الان وسط مراسمین ها، حداقل مراعاتِ بزرگ های مجلس رو بکن.

لبخندش رو خورد و چپ چپ نگاهم کرد:

__ باز تو خودت و نخود هر آش کردی؟

خندیدم و دستام رو به نشونه ی "تاسلیم" بالا بردم:

__ باشه داداش، زن، اومدم بگم باید بلند شین یه تکونی به خودتون بدین.

ابرویی بالا انداخت:

—من و تکنون دادن به خودم؟

چشمکی زدم و گفتم:

—با سارگل چرا که نه.

با خنده گفت:

—آهان، اون تکنون دادن که بله.

خندیدم و به سمت ارسلان رفتم و ضربه‌ای روی شونه‌اش زدم:

—پاشو شاه دوما، پاشو که باید یه ذره هم شما مجلس رو گرم کنید.

خندید و سری تکنون داد.

صدای آهنگ ملایم که توی سالن پیچید، ارسلان با سوگل و شهاب با سارگل وسط رفتن و دست تو دست هم مشغول رقصیدن شدن.

نگاهم سمت پانیذ کشیده شد که با لبخند چشم دوخته بود به ارسلان و سوگلی که حکم برادر و خواهر رو برایش داشتن.

با شکلاتی که پانیا جلوی صورتش گرفت، مجبور شد چشم از اونا برداره و نگاهش رو بده به کوچولوی دوست داشتنی توی بغلش.

نمی‌دونم پانیا چی بهش گفت که با خنده گازی به شکلات زد و پشت بندش ب—وسه‌ی محکمی روی گونه‌ی پانیا نشوند.

و من لحظه‌ای آرزو کردم کاش جای اون کوچولوی دوست داشتنی بودم.

از فکر خودم خندم گرفت.

خدایا ببین یه دختر با آدم چه‌ها که نمی‌کنه، که حتی من مرد به این گندگی، آرزو می‌کنم کاش جای یک بچه‌ی چهار ساله بودم.

نگاهم سمت شهاب و سارگل که تو بغل هم آروم می‌رقصیدن، کشیده شد.

امشب بهترین شب زندگی داداشم بود.

بعد از دو سال فراغ، امشب به وصال یارش رسید و همین براش ته خوشبختی بود.

آخ که دلم میره واسه بهترین شب عمر خودم.

حتی تصورشم قند تو دلم آب می‌کنه.

پانیز بشه خانوم خونه‌ی من و من خوشبخت‌ترین مرد دنیا.

لبخند کمرنگ شدم، جون گرفت و نگاهم خود به خود رد دختری رو گرفت که تمام فکر و ذکرش شده بود.

هنوز هم با پانیا مشغول بود.

ذهنم رویا بافت و عروسک بابا رو تو بغلش تصور کردم، با اون موهای دو موشی و پیراهن صورتی، دلم ضعف رفت واسه عروسکم و مامانش.

دستی به صورتم کشیدم و ذهنم تا کجاها رفت؟

عروس و دامادها که رقصشون تموم شد، نوبت زوج‌های جوون شد که یه خودی نشون بدن، ماهم که جزوشون.

نفسم رو بیرون دادم و به سمت میزی که پانیز و مامانش اینا نشسته بودن رفتم.

کسی جز پانیز و مامانش نبودن.

دستی به لبه‌ی کتم کشیدم و نزدیک‌تر رفتم.

کنار پانیز ایستادم و دستم رو به سمتش گرفتم:

_افتخار میدین بانو؟

توجه اشون بهم جلب شد.

پانیز پرشرم از حضور مادرش با من..من گفت:

_آخه..پانیا...

یهو مادرش گفت:

_ای وای بچه ام از بس ورجه وورجه کرد، خوابش برد.

و دست هاش رو برای بغل کردن پانیا باز کرد:

_بدش من مامانم، خسته شدی، خیلی وقته بغلته.

خواست بازم مخالفت کنه که مامانش پانیا رو کشید تو بغلش و لبخند ریزی بهش زد.

لبخندم رو خوردم و گفتم:

_دستم خشک شد خانوم.

نگاهی به دستم انداخت و بعد از مکث کوتاهی دستش رو توی دستم گذاشت و بلند شد.

به طرف پیست رقص رفتیم.

یه دستش توی دستم قفل شد و دست دیگه اش روی شونه ام نشست.

دست آزادم رو دور کمرش پیچیدم و و زیر گوشش آهنگ رو زمزمه کردم:

_دوست دارم لبالب

می سوزد عشقم از تب

پر میشم از اسم تو

هر ثانیه هر شب

دوست دارم تا فردا

دوست دارم تا رویا

شاید بینمت باز

تو وقت خواب و رویا

سعی کرد فاصله بگیرم از تو، که حلقه‌ی دستم رو دورش محکم تر کردم و گفتم:

هیچ وقت از تو فاصله نگیر پانیدم.

آروم گرفت و سر روی شونه‌ام گذاشت.

دستم رو از دستش درآوردم و دور کمرش پیچیدم.

اونم دستش رو دور گردنم گذاشت.

ب—وسه‌ای روی موهایش نشوندم و گفتم:

چه قدر خوبه همه جا تاریکه.

هوم.

چونه‌ام رو، روی موهایش گذاشتم و آروم تو بغل هم تکیه می‌خوردیم.

پس فردا شب منتظرم باش خانوم کوچولو؛ که پیام و تا ابد آغوشت رو به اسم خودم سند بزنم.

دستش رو از گردنم تا روی شونه‌ام کشید و گفت:

اما شاهرخ...

_هیش، شاهرخ بی شاهرخ، دیگه طاقت ندارم باشی و مال من نباشی.

نفس عمیقش میون سینه‌ام رو سوزوند و حلقه‌ی دست‌هام دورش محکم‌تر شد.

و تمام خواسته‌ی من خلاصه می‌شد تو این دختر.

آهنگ که تموم شد، همه جا روشن شد و باعث شد پانیز ازم فاصله بگیره.

دستی به لباسش کشید و گفت:

_رقص خوبی بود.

نذاشت حتی جوابش رو بدم.

رفت، درحالی که من هنوزم دلم در آغوش کشیدنش رو می‌خواست.

دستی به پشت گردنم کشیدم و نفسم رو محکم بیرون دادم.

خدایا کی میشه این دختر مال من شه؟

کم کم شب به پایان رسید و جشن عروسی دو جفت مرغ عشق عاشق هم به دنبالش.

پانیز

با صدای زنگ اف اف، هول کرده لیوان آخر هم توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

بابا یقه‌ی پیراهنش رو درست کرد و به سمت اف اف رفت:

بله؟

.....

بفرمایید بالا، خیلی خوش اومدید.

به طرف در رفت و مامان هم درحالی که موهایش رو زیر شال می فرستاد کنارش ایستاد.

بابا در ورودی رو باز کرد و منتظر موند تا خانوادگی تهرانی وارد بشن.

آقای تهرانی پیش قدم شد برای دست و روبوسی با بابا و بعد از اون مامان هم با فرشته جون مشغول خوش و بش شد.

نگاهم کشیده شد سمت مردی که با کت و شلوار مشکی عجیب جنتلمانه دل می برد.

لپم رو از داخل به دندون گرفتم که یه وقت لبخند پهن نشه رو صورتم و آبروم رو همین اول کاری بر باد بده.

قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

سلام.

چشمهای چراغونیش رو به نگاهم دوخت و در حالی که دست گل رز قرمز رو به سمتم می گرفت، گفت:

سلام پرنسس.

دست گل رو از دستش گرفتم:

ممنون.

چشمکی مزین شده با لبخند تحویلیم داد:

قابل خانوم زیبای من رو نداره.

لبخندم بی اجازه روی صورتم خودی نشون داد.

به سمت پذیرایی اشاره کردم و گفتم:

_بفرمایید تو.

نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و درحالی که "چشم خانوم" رو زمزمه می‌کرد به طرف پذیرایی رفت.

کنار آقای تهرانی نشست و چشمم افتاد به تنها صندلی خالی‌ای که درست رو به روش بود.

دستم رو بند پایین لباسم کردم و روی همون صندلی نشستم.

آقای تهرانی گلویی صاف کرد و گفت:

_پارسا جان در جریان هستی که برای چی امشب مزاحمتون شدیم.

بابا با احترام سری تکون داد و گفت:

_مراحمید.

آقای تهرانی دستی به رونس کشید و مکش وقفه‌ی کوتاهی بین کلامشون انداخت:

_از قدیم و ندیم گفتن ازدواج سنت پیامبره، دلیل قرار امشب هم خواستگاری دختر گلمون پانیز برای شاهرخ هست.

با شرم سر پایین انداختم و لبم رو به دندون گرفتم.

امشب همه چیز علنی می‌شد و من چقدر خوشحال بودم.

درسته می‌ترسیدم از اتفاقی که به تمام گذشته‌ام رنگ غم داده بود؛ اما حالا که شاهرخ مرد و مردونه قدم جلو گذاشته

بود؛ قلبم مالا مال از خوشی بود حسی مثل به مشام کشیدن بوی گل یاس تو وجودم رخنه کرده بود؛ ولی یک چیز این

وسط کم بود.

اونم نبودن ارسلائی بود که کم از برادر برام نداشت.

چی می شد ماه عسلشون رو کمی به تعویغ مینداختن؟

یا بهتره بگم چی می شد شاهرخ کمی صبر می کرد تا هم شهاب و هم ارسلان برگردن و توی مراسم خواستگاریمون حضور داشته باشن؟

با صدای بابا از فکر بیرون اومدم:

_نظر خودش در اولویته.

متعجب نگاهم رو بین جمع چرخوندم، نظر خودم؟ مثل اینکه انقدر تو فکر بودم که متوجه حرفهاشون نشدم.

نگاهم کشیده شد سمت شاهرخ و دیدم عسلی هاش رو که روی صورتم نشسته بودن.

_نظر تو چیه دخترم؟

صدای آقای تهرانی باعث شد هول کرده نگاه از شاهرخ بگیرم و به طرفش برگردم.

لبم رو تر کردم و با حدسی که درمورد حرفاشون می زدم گفتم:

_هرچی بابا مامان بگن.

بابا نگاه مهربونش رو به چشمهام دوخت و صدای فرشته جون هم این تماس رو قطع نکرد:

_عروس گلم چایی برامون نمیاره.

بابا پلکی به معنی تایید زد و گفت:

_چای بیار دخترم.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

قوری رو به دست گرفتم و سعی کردم تو همه لیوان ها هم اندازه و هم رنگ چای بریزم.

سینی رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

مثل فیلم‌ها دستام نمی‌لرزید؛ اما حرارت بدنم شدید بالا رفته بود و داغی گونه‌هام رو به خوبی حس می‌کردم.

سینی رو جلوی آقای تهرانی گرفتم که تشکر کوتاهی کرد و در جوابش لبخند شرمگینی زدم.

نفر بعدی فرشته جون بود، خم شدم و سینی رو جلوش گرفتم، فنجونی برداشت و گفت:

__این چای خوردن داره.

لبخندم پررنگ‌تر شد و "نوش جان"ی در جوابش گفتم.

به سمت شاهرخ رفتم و با نگاهی که سعی می‌کردم هر جا بدوزمش به جز چشم‌هایم خم شدم تا اون هم فنجون چاییش رو برداره.

دست دراز کرد و فنجونی برداشت و آرام زمزمه کرد:

__ممنونم عروسم.

چشم‌هام ناخودآگاه بالا اومد و میخ چشم‌هایم شد و کلمه‌ی "عروسم" تو سرم اکو شد و داغی گونه‌هام هزار برابر.

بی‌حرف با قلبی که دیوونه‌وار خودش رو به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید، کمر راست کردم و به طرف بابا و مامان رفتم.

تعارف کردن چای که تموم شد، سینی رو روی عسلی کنار مبل گذاشتم و نشستیم.

آقای تهرانی فنجون خالیش رو، روی میز گذاشت و رو به بابا گفت:

__پارسا جان اگه اجازه بدی دختر و پسرمون دو کلوم با هم تنها حرف بزنن و سنگاشون رو باهم وا بکنن.

بابا دست دور فنجونش حلقه کرد و نگاهش رو سمتم چرخوند:

_البته، پانیز جان بابا آقا شاهرخ رو راهنمایی کن.

بلند شدم و همزمان با من شاهرخ هم ایستاد.

به طرف اتاقم راهنمایش کردم.

پله‌ها رو بالا رفتیم و در اتاق رو که باز کردم، عقب کشید و گفت:

_خانوم‌ها مقدم‌ترن.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست و وارد اتاق شدم.

پشت سرم اومد داخل و در و بست.

روی تختم نشست و نگاه دوخت به من که وسط اتاق ایستاده بودم:

_چرا ایستادی؟ بیا بشین.

به دستش که به کنارش اشاره می‌کرد، نگاه کردم و بعد از مکث کوتاهی به سمتش رفتم.

نشستم و دست‌هام رو توی هم قفل کردم.

با صدای شاهرخ نگاهم سمتش کشیده شد:

_خب پرنسس انتظارت از همسر آینده‌ات چیه؟

دست‌هام رو بیش‌تر به هم فشردم و لب‌هام رو با زبون تر کردم:

_من از دو چیز به شدت بدم میاد و تو دادگاهم اون دوچیز حکم اعدام دارن! یک، دروغ و دو، بی اعتمادی. مردی که به زنش دروغ بگه به نظرم اصلاً قابل اعتماد نیست، همین‌طور مردی هم که به زنش شک کنه؛ حتما خودش یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش هست، پس ابداً گزینه‌ی خوبی برای تکیه‌گاه بودن نمی‌تونه باشه، مرد آینده‌ی من همین دو مورد رو نداشته باشه، انتظار دیگه‌ای ازش ندارم.

مکثی کردم و گفتم:

_تو انتظارت از همسر آینده‌ات چیه؟

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

_من از همسرم انتظار دارم تو زندگیمون هیچ چیز رو ازم مخفی نکنه، حتی اگه باعث ناراحتیم بشه، دلم نمی‌خواد زنم حتی کوچک‌ترین چیزی ازم مخفی داشته باشه، زندگی مشترک، یعنی یکی شدن تو هر چیزی؛ یعنی هیچ چیز پنهونی از هم نداشته باشیم؛ یعنی غم و شادی تو مال منم هست و همین‌طور خوشحالی و مشکلات من مال تو، انتظار دارم محرم دل زنم باشم، می‌خوام به معنای واقعی کلمه شریک زندگیش باشم، همین.

لبخندم رو پشت لب‌هام مخفی کردم و حرف‌های این پسر هم مثل عسل‌هایش کامت رو شیرین می‌کرد.

شاهرخ؛ مرد چشم عسل‌ای که بد عزیز شده به دلم.

کسی که خود الانم رو مدیونشم.

مردی که از همون اول خنده‌هایش عجیب به دلم نشست.

کسی که با هر بار به رخ کشیدن چال گونه‌اش، حسرت لمسش رو به دلم می‌داشت.

حالا قدم جلو گذاشته بود، واسه شریک لحظه به لحظه‌ام شدن،

محرم دلم شدن تا ابد.

قدم به قدم این مرد جلو رفتن تو مسیر زندگی عجیب به مذاقم خوش می‌اومد.

_پانید.

می‌شود صدای بعضی‌ها را بوسید؟ مخصوصاً وقتی نامت را صدا می‌زنند!

نگاه دادم به عسل‌هایش و وجودم شیرین شد.

به چی فکر می کنی؟

نگاهم رو سر دادم روی دست بزرگش که اسیر کرده بود دستم رو:

به آینده...

نگاه خیره اش رو حتی بدون سر بلند کردن هم حس می کردم:

بهتره جمله ات رو تصحیح کنی، به آینده امون، از این به بعد تو آینده ات منم هستم.

بهتر نبود راست و پوست کنده بگه "به من فکر کن" تا انقدر پیچ و خم بده به جمله؟

ولی خودخواهی نهفته توی جمله اش از اونایی بود که ته دلت رو قلقلک می داد، از اونایی که بیش تر ترغیب می کرد، همون کار رو انجام بدی.

گوشه ی لبم بالا رفت، زمزمه کردم:

به آینده امون.

دستش روی گونه ام نشست:

تمام خواسته ی من توی داشتن تو خلاصه شده، با من و دلم چه کردی دختر؟

لب گزیدم و نگاهم رو از دستش هم پایین تر کشیدم و دوختم به لباسم.

این پسر چرا قصد داشت اینجوری قلبم رو به بازی بگیره و لذت ببره از انارای نشست روی گونه هام؟

دستش از روی گونه ام سر خورد و زیر چونه ام نشست.

وادارم کرد سر بلند کنم و نگاه بدوزم به اون عسلی های براقی که با شیطننت و حسی ناب خیره ام بودن.

شستش جایی میون گردنم نوازش وار کشیده شد و لب زد:

_از کی تمام این قلب رو مال خودت کردی و شدی همه فکر و ذکر؟

مسخ اون عسلی‌ها زمزمه کردم:

_نمی‌دونم کی سند قلبت به اسم من خورد؛ اما می‌دونم تو با اون خنده‌هایی که از همون اول به دلم نشست و عسلی‌های شیرینت قلبم رو مال خودت کردی.

با شیطنت ادامه دادم:

_البته اون چال گونه‌هاتم بی‌تاثیر نبودن‌ها.

بلند خندید و گفت:

_همه چیز من فدای اون خاکستری‌های شیطونت نفس شاهرخ.

لبخندم پهن تر شد و زمزمه کردم:

_خدانکنه.

لبخندش کمرنگ و کمرنگ تر شد تا از روی لب‌هاش محو شد.

سر جلو کشید و هرم نفس‌هاش داغی گونه‌هام رو بیش تر کرد:

_چرا انقدر شیرینی دختر؟

خیره به چشم‌هاش لب زدم:

_فکر نکنم بیش تر از عسلی‌هات شیرین باشم.

لب‌هاش به قصد مهر زدن روی گونه‌ام جلو اومد که سر عقب کشیدم و بلند شدم.

دستم روی گونه‌ای که داغی نفس‌هاش هنوزم روش حس می‌شد نشست و گفتم:

_خیلی وقته تو اتاقیم، بریم پایین دیگه.

بلند شد و پنجه میون موهایش فرو کرد و من دلم رفت برای لمس تار به تار اون مشکی‌های دوست داشتنی.

_با اینکه اصلا دلم نمی‌خواد دل بکنم از این خلوت دو نفره؛ ولی چه کنم که مجبورم.

لبخندم رو بیش‌تر به رخس کشیدم و به سمت در اتاق رفتم.

حضورش رو پشت سرم حس کردم و در و باز کردم.

با هم از اتاق خارج شدیم و از پله‌ها پایین رفتیم.

فرشته چون با دیدنمون لبخندی زد و گفت:

_کاممون رو شیرین کنیم یا نه عروس خانوم؟

شرمگین سرم رو پایین انداختم.

صدای خندونش به گوشم خورد:

_لب‌های اناریت جوابم رو داد.

لب‌هام رو، روی هم فشردم تا لبخندم عمق خوشحالی‌م رو نشون نده و لب‌های این پسر که مراعات جمع هم نمی‌کرد و سنگینی نگاهش رو حتی یه لحظه از روم برنمی‌داشت، بیش‌تر از این کش نیاد.

از کنار شاه‌رخ گذشتم و خواستم روی همون صندلی قبلی بشینم، که صدای فرشته جون مانع شد:

_بیا کنار من بشین دخترم.

راهم رو کج کردم و کنارش روی مبل سه نفره نشستیم.

_توأم بیا پسرم.

شاهرخ هم با همون نگاه براق کنارم جای گرفت.

فرشته جون نگاهی به آقای تهرانی انداخت و دستش رو بند لبه‌ی روسریش کرد.

آقای تهرانی سینه‌ای صاف کرد و رو به بابا گفت:

_حالا که بچه‌ها حرف‌هاشون رو با هم زدن و سنگ‌هاشون رو با هم وا کردن و به توافق رسیدن، بهتره بریم سر بحث مهریه و باقی مسائل.

بابا لب‌هایش رو با زبون تر کرد و گفت:

_مهریه رو کی داده، کی گرفته حالا.

_اینا تعارفه پارسا جان.

بابا دستی به ته ریش جوگندمیش کشید:

_والا جاوید جان من پول انقدر ارزشی برام نداره که پشتوانه و ضامن خوشبختی دخترم بدونمش، ملاک من عشق شاهرخ به پانیذ و مردونگی و جنمشه، شاهرخ اینا رو نداشته باشه، همون بهتر که زندگیشون دووم نداشته باشه.

نفسی گرفت و ادامه داد:

_نمی‌خوام امشب حرف از جدایی و ناراحتی بزنم؛ ولی از همین الان باید با کسی که قرار دخترم رو یه عمر دستش بسپارم، حرف‌هام رو بزنم.

آقای تهرانی لبخندی زد و گفت:

_حرف متین پارسا جان؛ اما می‌دونی که مهریه جزوی از رسوم از قدیم و ندیم بوده تا الان، نمیشه نادیده‌اش گرفت.

بابا سری تگون داد:

_حرف شما هم درسته جاوید جان.

نگاهش رو به من دوخت

_نظر خودت چیه بابا؟

آروم گفتم:

_هرچی شما بگین.

برگشت سمت آقای تهرانی:

_من میگم چهارده تا سکه به همراه یک جلد کلام الله مجید و آینه شمعدون، کافی هست.

صدای اعتراض گونه‌ی فرشته جون توی سالن پیچید:

_اما اینطوری که نمیشه! مهریه‌ی عروس قشنگم انقدر پایین آخه؟

بابا نگاهش رو سمت فرشته جون چرخوند و گفت:

_همین هم کافیه، گفتم که ضامن خوشبختی دخترم عشق شاهرخ و مردونگیشه، بقیه‌اش رو خودم نوکرشم.

چشم‌هام درخشید از این حمایت پدرا نه‌ای که عجیب دلم رو به بودن همچین کوهی پشتم، گرم می‌کرد.

قرار ها که گذاشته شد، مامان شیرینی آورد.

تعارف کرد و کنار بابا نشست.

فرشته جون به سمت مامان و بابا برگشت و گفت:

_دهنمون رو که شیرین کردیم، اگه اجازه بدید نشونی هم دست دخترم پانیز بکنیم، که به اسم هم بشن.

بابا با متانت سری تکون داد:

_البته.

فرشت جون از توی کیفش جعبه‌ی مخملی مشکی رنگی درآورد و به دست شاهرخ داد.

شاهرخ جعبه رو باز کرد و انگشتر تک نگینی رو ازش بیرون آورد.

دست چپم رو توی دست گرفت و انگشتر رو توی انگشت دومم فرو کرد.

و من حسی مثل نوازش نرم نسیمی خنک توی شرجی‌ترین نقطه‌ی دنیا داشتم.

صدای بابا تو گوشم پیچید و دلم رفت واسه گرفتگی صداس:

_مبارکه ان شاءالله.

صدای کل زدن فرشته جون میون صدای دست‌هایی که به هم کوبیده می‌شد، نوید خوشحالی می‌داد.

شاهرخ سر جلو آورد و نفس‌هایش گوشه‌ی شالی که آزادانه روی موهام انداخته بودم رو تگون داد:

_رسم شدی نامزد من پرنسس.

خون به سرعت زیر پوستم دوید و لبم رو به دندون گرفتم.

_نکن دختر، نکن، من همین جووری روانیت هستم؛ دیگه چی از جونم می‌خوای که هی لپ اناری می‌کنی و دل می‌بری؟

ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که مطمئن بودم اونم صداس رو می‌شنوه.

دندون‌هام رو بیش‌تر روی لبم فشردم و چونه‌ام به قفسه‌ی سینه‌ام چسبید و هوا گرم بود یا من گر گرفته بودم؟

صدای فرشته جون نجاتم داد، از زیر سنگینی نگاه خیره‌اش:

_مبارکتون باشه عزیزک‌هام.

سرم بالا اومد با دیدنش درست رو به رومون، هم‌زمان با شاهرخ بلند شدم.

چشم‌های مهربونش رو به چشم‌هام دوخت و از جعبه‌ی مخملی توی دستش دستبندی بیرون آورد.

لبخندی زد و دستبند رو که به سمتم گرفت، دستم رو بالا آوردم.

دستبند رو، روی مچم بست و طرح گل‌های ریز لاله که توی هم حلقه شده بودن و نگین‌های کوچیکی که وسطشون نشسته بودن؛ واقعا زیبا بود.

نگاه از دستبند گرفتم و گفتم:

_ممنونم فرشته جون.

جوابش با لبخند پرمهری همراه بود:

_قابلیت و نداره عزیزدلم.

دست دور شونه‌ام حلقه کرد و درآغوشم گرفت:

_از همون اولش چشمم گرفته بودت واسه شاهرخ عروسکم.

لبخند خجولم روی شونه‌اش پنهون شد و بـ —وسه‌اش روی موهای بیرون ریخته از شالم نشست.

ازم فاصله گرفت و اون لبخند مهربونش انگار قصد محو شدن از روی لب‌هایش رو نداشت.

قدمی جلو رفت و این‌بار دست دور شونه‌های پهن شاهرخ انداخت و در آغوشش کشید.

چیزی زیر گوشش گفت که لبخند شاهرخ رنگ گرفت و شونه‌ی مادرش رو بوسید.

فرشته جون بـ —وسه‌ای روی موهای شاهرخ زد و دست از دور شونه‌اش برداشت.

روی مبل تک نفره‌ی کنار شاهرخ نشست و ما هم از حالت ایستاده در اومدیم.

مامان سینی چای به دست از آشپزخونه بیرون اومد و مشغول تعارف کردن شد.

چای دوم هم که صرف شد، آقای تهرانی عزم رفتن کرد و پشت بندش فرشته جون و شاهرخ هم بلند شدن.

به رسم احترام تا دم در همراهیشون کردیم.

شاهرخ وقتی دید همه مشغول خداحافظی اند و کسی حواسش به ما نیست، قدمی نزدیکم شد و دستم رو توی دست گرفت:

_اولین قدم واسه خانوم من شدن.

گونه‌هام رنگ گرفت و لبخند خجولم رو نثار عسلی‌های ستاره بارونش کردم.

دستم رو به لب‌های چسبوند و بـوسه‌ای طولانی روش نشوند.

و من حس کردم دستم سوخت از داغی لب‌هایش.

نگاهش گونه‌های گل انداختم رو نشونه گرفت و زمزمه کرد:

_شاهرخ فدای خجالت خانوم من.

"خدانکنه"ی آرومم تو صدای فرشته جون که شاهرخ رو صدا می‌کرد گم شد.

گرمای دست‌های شاهرخ از دستم فاصله گرفت و چشمکش خنده رو لب‌هام نشوند.

شاهرخ که از در ورودی بیرون رفت، عقب گرد کردم و دیگه مثل بابا و مامان دنبالشون تا حیاط نرفتم.

پله‌ها رو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

داشتم خفه می‌شدم تو این کت و شلوار دخترونه‌ای که زیادی کیپ تنم بود.

بازم خداروشکر مامان قبول کرد اینو جایگزین اون کت و دامن سورمه‌ای سنگین کنیم، وگرنه تا الان هلاک می‌شدم.

شالم رو از روی سرم برداشتم و هنوز دستم به دکمه‌ی اول کت نرسیده بود، صدای در اتاق به گوشم خورد.

به عقب برگشتم و گفتم:

بله؟

در اتاق باز شد و قامت بابا توی چهارچوب در نمایان شد.

لبخندم روی لبهام برگشت و گفتم:

جونم بابا؟

جلو اومد و گفت:

جونت سلامت دختر بابا، میشه پدر دختری با هم حرف بزنیم یا خسته‌ای و موکولش کنیم به یه وقت دیگه؟

من برای یه گپ پدر دختری هیچ وقت خسته نیستم.

روی تختم نشست و دستش رو سمتم دراز کرد:

پس بیا بغل بابایی که خیلی دلم تنگ حرف‌های پدر دختریمون شده.

توی بغلش فرو رفتم و سر روی سینه‌اش گذاشتم:

منم خیلی دلم تنگ اینجوری لوس کردن خودم واسه باباییم شده.

دستش دور شونه‌ام حلقه شد و محکم فشردم به سینه‌اش.

و این مرد خط می کشید رو قانون دنیا و ثابت می کرد مردها هم می تونن فرشته باشن.

پدرانه‌هاش که مهر شد و روی موهام نشست، پلک‌هام روی هم افتاد و بوی آغوشش رو با لذت به مشام کشیدم.

دستش نوازش وار میون موهام چرخید و حسی مثل نوازش بال شاپرک توی وجودم رخنه کرد.

صداش توی گوشم پیچید و پلکام از هم فاصله گرفت:

دختر بابا.

سر از روی سینه‌اش برداشتم و نگاه دادم به نگاهش.

_مطمئنی از خواستن این پسر؟

شرم توی نگاهم ریختم و سرم رو به معنی "آره" بالا و پایین کردم.

_از اون چی؟ مطمئنی؟ مطمئنی اونم به همین اندازه تو رو می‌خواد؟

صدام آروم‌تر از هر زمانی به گوشش رسید:

_چشم‌هاش می‌گه می‌خواد.

خیره به چشم‌هام نگاه کرد و بـ —وسه‌اش پشت پلکم نشست.

سر روی شونه‌اش گذاشتم و بـ —وسه‌ی بعدیش نثار شقیقه‌ام شد.

_نمی‌خوام دوباره غم تو چشم‌هات ببینم، دیگه طاقت ندارم چشم‌هات رو بی‌فروغ ببینم.

مکت کرد و صدایش غم داشت انگار:

_مهران، خطای من بود که آتیش انداخت تو زندگی تو و خاکسترش تو چشم خودم رفت، به چشم دیدم تیکه به تیکه‌ی قلب شکسته‌ات رو چه‌طوری بند زدی و درد کشیدی و پا به پات زجر کشیدم، نمی‌خوام این بار با اشتباه خودت قلب بند زده‌ات جووری بشکنه که دیگه هر کاری هم بکنی، نشه جمعش کرد.

توده‌ی ابری‌ای که خیلی وقت بود از گلوم کوچ کرده بود انگار خسته از سفر، اینبار سنگین‌تر کنج گلوم برگشته بود:

_اما مهران اشتباه شما نبود بابا.

_بود، باهم تعارف نداریم، قصد انکارم ندارم. مهران، پسر شریک من بود و به خاطر رودروایسی و روی من رو زمین نداشتن قبولش کردی، خودتم خوب می‌دونی از همون اولش دلت رضا نبود به این وصلت؛ اما به خاطر من و حرفی که با پدرش زده بودم و بالا بردن من قبول کردی.

__بابا...

نداشت ادامه بدم:

__بود پانید، قبول کن بود و تو به خاطر منی که طاقت یه لحظه درد و ندارم؛ بدترین درد و کشیدی.

قلبم فشردده شد از گرفتگی صدایش و لعنت به مهرانی که درد گذاشت به دل همه مون.

اما شاهرخ، مرد چشم عسلی من، نمی تونه مثل اون پست فطرت باشه، قلبم تضمینش می کنه، برای مهران نامرد عقلم تصمیم گیری کرد؛ اما حالا می خوام با قلبم تصمیم بگیرم. یک بارم چشم بسته دنبال قلبت رفتن، ضرری نداره، این بار با قلبم جلو میرم.

سر از روی شونه اش برداشتم و لبهام رو روی گونه اش فشردم:

__بابا، قلبم شاهرخ و تضمین می کنه.

لبخندش هم غم داشت و ای کاش حتی یاد نحس اون پست فطرت هم از زندگیمون کم می شد:

__اینبار به حرف قلبت گوش کن دخترکم.

ب—وسه اش روی موهام نشست و سرم رو از روی شونه اش برداشت.

دست روی پاش کشید و گفت:

__برم که الان مامانت می کشتم.

خندیدم و توده ای ابری توی گلوم انگار خستگیش در رفته بود و سبکیش به گلوم کم تر فشار می آورد.

از توی آغوشش دراومدم، هرچند دل کندن از اون منبع آرامش سخت بود.

بلند شد و ب—وسه ای آخر هم مهمون موهام کرد و از اتاق بیرون رفت.

بلند شدم و دستم رو بند دکمه‌های کتم کردم، من تو این لباس در حال هلاکت بودم؟

در عرض چند دقیقه لباسم رو عوض کردم و آرایشم رو پاک کردم و توی تختم شیرجه زدم.

هنوز سرم به بالش نرسیده بود که صدای موبایلم نگاهم رو، روی عسلی کشوند.

برش داشتم و نگاهم رو به صفحه دوختم.

اسم شاهرخ قلبم رو به تپش انداخت و این پسر چی داشت تو وجودش که من حتی با دیدن اسمش شاپرک تو قلبم پر می‌زنه؟

اسمش رو لمس کردم:

"درست وسط پیشانی‌ات

می‌شود قبله‌گاه لب‌های من

ب—وسه‌هایم را همان جا حواله می‌کنم"

لبخندم رنگ گرفت و این پسر شباهت عجیبی به شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید توی قصه‌ها داشت.

و حتی فکر پرنسس این شاهزاده شدن هم مثل نوازش بال لطیف شاپرکی، وجودم رو مالا مال از عشق می‌کرد.

انگشت‌هام روی صفحه ریتم گرفت:

"لذت بخش‌ترین حادثه

در میان خط خطی‌های تلخ سرنوشت

یافتن فقط یک کلمه است:

تو!"

سند کردم و منتظر به صفحه چشم دوختم.

انگشتم نوازش وار روی اسمش کشیده شد و انتظار هم گاهی می تونه شیرین باشه، مخصوصاً وقتی ضربان تند قلبت هم چاشنیش بشه.

بالا رفتن صفحه نگاهم رو از اسمش جدا کرد:

"تمام رویای من این است که

در رویای شبانه‌ی تو جایی داشته باشم

تا شبی رویایی از آن من شود

ثبوت رویایی تمام رویای من"

بی‌اراده لب‌هام روی صفحه‌ی گوشی نشست و اسمش رو بوسیدم.

گوشی رو مثل شی‌ای با ارزش توی آغوش گرفتم و پلک‌هام رو، روی هم گذاشتم.

چشم‌های عسلیش پشت پلک‌هام نقش بست و این عسلی‌ها بهترین اتفاق زندگیم بودن.

(فصل نهم)

پانیز

شالم رو، روی سر انداختم و موبایلم که داشت خودکشی می‌کرد رو به گوشم چسبوندم و صدای طعنه دارش لبخند روی لب‌هام نشوند:

_ده دقیقه گذشت و ما هنوز در انتظار دیدن روی ماه دلبر.

_ الان میاد و انتظار تون به پایان می‌رسه آقا.

صدای خنده‌اش توی گوشم پیچید و لبخندم رو پررنگ‌تر کرد.

گوشی رو توی کیف مجلسی کوچیکم سر دادم و درحالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_ مامان من دارم میرم، ممکنه دیر برگردم، نگران نشین.

مامان در حالی که گل‌هایی که تازه از باغچه چیده بود رو توی گلدون می‌ذاشت، گفت:

_ خدا به همراهت مامانم، مواظب خودت باش.

"چشم" ی گفتم و بعد از پوشیدن کفش‌هام از خونه بیرون زدم.

بابا هم خبر داشت با شاه‌رخم و می‌دونستم نگران نمیشه.

در اصلی هم بستم و به طرف کوچه برگشتم که نگاهم به مرد چشم عسلیم افتاد که با لباس چهارخونه‌ی آبی و اون ژست دست به سینه به ماشین تکیه دادش عجیب دل می‌برد، از منی که دلم خیلی وقت پیش براش رفته بود.

به طرفش قدم برداشتم که تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و نگاهش کل صورتم رو از نظر گذروند و ابروی راستش بالا رفت:

_ خوب زبون می‌ریختی و روجک، که میاد و انتظار من به پایان می‌رسه. اره؟

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

_ مگه نرسید؟

"نوچ" ی کرد و همزمان سرش رو به معنی "نه" بالا انداخت:

_ هنوز نرسیده.

دست به کمر با چشم‌های ریز شده خیره‌ی چشم‌های شیطونش شدم:

_میشه حضرت آقا بفرمایند چه‌طوری به پایان می‌رسه؟

کمی خم شد و گونه‌اش رو به طرفم گرفت:

_اینطوری.

قدمی عقب گذاشتم:

_شاهرخ وسط کوچه‌ایم‌ها.

نگاهی به دور و بر انداخت:

_پرنده هم پر نمی‌زنه مادمازل.

با سرتقی گفتم:

_پرنده پر نمی‌زنه؛ اما یهو دیدی یه آدم رد شد.

نفسش رو حرصی بیرون داد و در رو برام باز کرد:

_تو با این زبونت دهن هفت نسل پشت منم می‌بندی، من که دیگه جای خود دارم.

خندیدم و نشستیم.

در رو بست و ماشین رو دور زد و سوار شد.

راه افتاد و نگاه دوختم و به درخت‌هایی که با سرعت رد می‌شدن و این اولین مهمونی‌ای بود که به عنوان نامزد همراهش بودم.

قطعا حس خوبیه هم پای این مرد شدن و دست تو دستش میون جمعی راه رفتن و به همه فهموندن که این شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید فقط مال خودته و این مالکیت از آلوچه‌های ترش نوبرانه هم بیش تر به مذاقم خوش می‌اومد.

نگاه از خیابون و درخت‌هایش که هرکدوم یه طرح و شکلی داشتن گرفتم و به طرفش برگشتم:

_راستی شاهرخ اسم داماد چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

_ماهان، چه طور؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_همین طوری، می‌خواستم ببینم اسم‌هایشون به هم میاد یا نه.

_خب، حالا به هم میاد؟

_اوهوم، جفتشون با "م" شروع میشن، ماهان و ماهرخ.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_یعنی شاهرخ و پانیز که با یه حرف شروع نمیشن، به هم نمیان؟

قیافه و لحن طلبکارش باعث شد لب‌هام کش بیاد.

دست روی گونه‌اش گذاشتم و با برخورد ته ریشش به کف دستم لبخندم عمیق تر شد و کی گفته من قلقلکی‌ام؟

_هیچ اسمی مثل شاهرخ و پانیز جفت هم نیستن و با هم جور نمیشن.

لب‌هایش طرح لبخند گرفت و دستم توی دستش فشرده شد و داغی لب‌هایش پشت دستم نشست:

_هیچ کس هم مثل پانیز نمی‌تونه لبخند رو لب‌های شاهرخ بنشونه، لبخندم.

*چه کسی گفته مردها بی احساس اند؟

مردها حتی از پروانه‌ی عاشق سوخته به پای شمع هم قشنگ‌تر بلدند عاشقی کنند و دلبری کنند و بشوند دلیل تپش نامنظم قلب یک زن *

دستم روی دنده، زیر دستش جای گرفت و این روزا انگار وسط زمستون بهار شده و همه چیز یک جوهره دیگه‌ای قشنگ بود، یک جور که دلت می‌خواست سر بلند کنی و رو به آسمون بگی "خدایا، این روزای قشنگت رو بذار رو دور کُند، نمی‌خوام این حال خوش رو به این زودی‌ها ولش کنم".

اما انگار روزگار چشم دیدن خوشیم رو نداشت و بازی‌های جدیدی واسم چیده بود.

انگار قصد داشت این حال خوش رو از چنگم در بیاره، حتی اگه خودم نمی‌خواستم ولش کنم، هرچی نباشه روزگار بود و زورش بیش‌تر و ما هم که بازیچه‌ی توی دستش بودیم.

بعد از نیم ساعت آرامش مطلق، رسیدیم.

خواستم دستم رو از زیر دستش بیرون بکشم و پیاده شم؛ اما محکم‌تر گرفتش و باعث شد نگاهم به چشم‌هایش دوخته شه.

چشم‌های سوالیم رو که دید، صورتش رو نزدیکم آورد:

_اینجا دیگه جزو قلمرو من حساب میشه و به هیچ وجه من الوجوه نمی‌تونم از زیرش در بری، پس ردش کن بیاد.

نگاهم به در ورودی که حسابی شلوغ بود، افتاد:

_شاهرخ می‌دونی که چقدر اینجا شلوغه.

با بدجنسی نگاهم کرد و گفت:

_و توام می‌دونی که شیشه‌ها دودی‌ان، بهونه‌ی خوبی نبود.

خیره و با حرص نگاهش کردم که گفت:

_منتظرم.

وقتی دیدم چاره‌ای ندارم، نفسم رو بیرون دادم و لب‌هام رو، روی گونه‌اش گذاشتم.

زبری ته ریشش اذیتم کرد و حتماً باید بهش می‌گفتم سه تیغه کنه.

بعد از چند لحظه ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_خوبه؟

با چشم‌های بسته و لبخند زمزمه کرد:

_بهترینه.

ضربه‌ای به شونه‌اش زدم که چشم‌هاش رو باز کرد.

دستمالی از جادستمالی جلوی ماشین بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم:

_بیا پاکش کن تا آبرومون رو بر باد نداده.

دستمال رو، روی رد لب‌هام روی گونه‌اش کشید:

_نامزدمی، دوست دارم ببوسمت، دوست داری ببوسیم، به کسی چه مربوط؟

رژم رو از توی کیفم درآوردم و درحالی که آینه رو پایین می‌کشیدم، گفتم:

_باشه، بازم زشته.

رژ رو بالا آوردم و خواستم روی لب‌هام بکشم که از دستم کشیدش.

متعجب به طرفش برگشتم که رژ رو توی جیبش گذاشت و گفت:

_اولاً زشت پیرزن ساپورت پیوشه، دوماً لازم نکرده پرننگش کنی، همین قدرشم انقدری زیاد هست که نگاه‌ها رو خیره کنه.

_اما...

_اما و اگر نداریم خانوممی، مال منی و دلم نمی‌خواد نگاهی غیر از نگاه من خیره‌ی زیباییت بشه، هرچند همین جوریشم امشب قراره کلی حرص بخورم.

مرد من غیرتی شده بود و من به جای ناراحت شدن، دلم می‌خواست از خوشحالی جیغ بکشم، مرد من روم حساس بود و من تو دلم کرور کرور قربون صدقه ردیف کرده و حوالش می‌کردم، مرد من عاشق بود و عاشقیتش بد عاشقم کرده بود.

لبخند عمیقم رو با فشردن لبهام روی هم مهار کردم و پیاده شدم.

ماشین رو دور زدم و دست دور بازوی شاهرخ انداختم و به سمت خونه‌اشون رفتم.

شهاب دم در ایستاده بود و مشغول خوش آمدگویی به مهمان‌ها بود.

با دیدن ما لبخند روی لب‌هایش نشست و جلو اومد:

_به به پانیذ خانوم، افتخار دادید، قدم سر چشم ما گذاشتید.

خندیدم و گفتم:

_آقا شهاب دیگه داری بی‌انصافی می‌کنی، من هفته‌ی پیش اینجا بودم.

_اولاً اون آقای تنگ اسمم رو بردار، زن داداشم شدی و بازم آقا خطابم می‌کنی. دوماً بی‌انصاف اون شوهرته نه من، رفته دنبال نامزد و نامزدبازیش و همه کارا رو، روی دوش من انداخته.

با این حرفش صدای شاهرخ دراومد:

_آقای بانصاف، ولت کنن 24 ساعت ور دل زنتی، حالا من بعد از دو روز چشمم به جمال یار روشن شد، بازم باید حرف
نثار ارواحم کنی؟

شهاب با خنده سری تکون داد:

_آقا ما تسلیم، اگه نمی‌خواید تا صبح سرپا بایستید، بفرمایید داخل.

لبخند شیطنت آمیزی رو لب‌هام نشست و گفتم:

_رسمی حرف زدنت رو عشق است داداش شهاب، داخل هم می‌فرماییم.

صدای قهقهه‌ی بلندش، ردیف دندون‌هام رو به نمایش گذاشت و این مرد از اولش برادرانه به دل می‌نشست.

دستی دور کمرم نشست و گرمای آشنایش به جای ترس، حس امنیت به دلم مهمون کرد و امن‌تر از این آغوش هم وجود
داشت؟

صدایش از جایی کنار شالم به گوشم خورد:

_که رسمی حرف زدن داداش شهابت رو عشق است، اره؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم:

_حسودم بودی و رو نمی‌کردی؟

_همه چیز تو مال منه، نگاهت، لبخندت، شیطننت، قلبت، فکرت، مال منه و منم اهل تقسیم کردن داشته‌هام با دیگری
نیستم، حتی اگه اون دیگری داداشم باشه.

لحن شوخ و چشم‌های خندونش خیالم رو راحت کرد که مرد من غیرتی هست؛ اما غیرت بی جا نداره، غیرتش ازم
مراقبت می‌کنه؛ اما محدود نمی‌کنه.

جواب عاشقونه‌ای که تو غیرت و شوخی گنجونده بود، تمام محبتم بود که توی نگاهم ریختم و نثارش کردم.

وارد سالن شدیم و گرمای مطبوعی پوستم رو نوازش کرد و هوای بیرون بس ناجوان مردانه سرد بود.

لب‌های شاهرخ نرم روی شقیقه‌ام نشست و صدایش توی گوشم پیچید:

«برو بالا لباس‌ت رو عوض کن، منتظرتم.»

سری تکون دادم و پله‌های مارپیچی رو بالا رفتم.

وارد اتاق شاهرخ شدم و نگاهم به عکسش که بزرگ روی دیوار رو به روی در زده بود، افتاد.

خودشیفته‌ی جذاب!

مانتوم رو درآوردم و با شال و کیفم روی تختش گذاشتم.

جلوی آینه ایستادم و یقه‌ی هفتی شکل لباسم رو درست کردم.

موهام رو هم آزادانه دورم ریختم.

نگاهم سمت بازوها و قفسه‌ی سینه‌ام که لختیشون زیادی تو چشم می‌زد، کشیده شد.

به سمت تخت برگشتم و شال مشکی حریرم رو برداشتم.

از زیر موهام ردش کردم و حتی الامکان لختی لباس رو باهاش پوشوندم.

از محکم بودن سنجاق طرح گلی که برای قشنگی یه طرف موهام زده بودم هم مطمئن شدم و از اتاق بیرون اومدم.

از پله‌ها پایین رفتم و شاهرخ تکیه زده به نرده‌ها منتظرم بود.

نگاهش که بهم افتاد چشم‌هایم برق زد و گوشه‌ی لبم بالا رفت.

دستش رو به طرفم دراز کرد و دستم رو توی دست بزرگش گذاشتم.

نگاهش بار دیگه لباسم رو از نظر گذروند و گفت:

__ ممنونم پرنسس من.

__ برای چی؟

__ برای اینکه برام ارزش قائلی.

منظورش شالی بود که روی دست‌هام انداخته بودم و من راضی از انداختن شال، چشمکی زدم و شیطننت قاطی لحنم کردم:

__ من مال توام و توام اهل تقسیم کردن داشته‌ها با دیگری نیستی، هوم؟

خندید و نگاه عاشقش قشنگ‌ترین تصویر دنیا بود.

بعضی‌ها نه مثل فرهاد کوه می‌کنند و نه مثل مجنون سر به بیابان می‌گذارند، با نگاه عاشقی می‌کنند، با نگاه شیرین‌وار لیلی‌ات می‌کنند

بازوش رو به سمتم گرفت و گفت:

__ بریم خانوم زیبا؟

دست دور بازوش حلقه کردم و عضلات سفتش و سوسه‌ی یه گاز درست درمون رو به دلم انداخت:

__ بریم.

هنوز به سالن پذیرایی نرسیده بودیم که خدمتکاری با شتاب از سالن بیرون اومد و بی‌حواس به من خورد و در یک آن تمام شربت‌های توی سینی‌ای که دستش بود، روی لباسم چپ شد.

قدمی عقب رفتم و شاهرخ با عصبانیت رو به خدمتکار غرید:

__ حواست کجاست؟

اونم در حالی که لیوان‌ها رو توی سینی می‌ذاشت با ناراحتی گفت:

__ببخشید آقا، نمی‌دونم یهو چی شد، معذرت می‌خوام.

شاهرخ دهن باز کرد و خواست بازم بهش بتوپه که فشاری به بازوش دادم و گفتم:

__اشکالی نداره عزیزم.

اخطارگونه رو به خدمتکار گفتم:

__بار دیگه از این بی‌حواسی‌ها ببینم...

__شاهرخ.

به طرفم برگشت و به پایین لباسم اشاره کرد:

__بین چیکار کرد خب.

__چیزی نشده که، الان میرم بهش آب می‌زنم، تازه لباسم مشکیه، لکهاش انقدرم واضح پیدا نیست.

پوفی کرد و سرش رو به نشونه‌ی "تاسف" تکون داد.

__پس تا تو میری به لباست آب بزنی، منم برم ببینم بابا کاری نداره، همه چیز جفت و جوره یا نه.

"باشه" ای گفتم و به طرف سرویس بهداشتی که زیر پله‌ها بود، رفتم.

آبی به لکه‌های شربت روی لباسم زدم و وقتی تقریباً رد شربت از بین رفت، بیرون اومدم.

هنوز قدم اولم به دومی نرسیده بود، صدایی می‌خکوبم کرد:

__نه نمی‌تونم پیام، گفتم که امشب نامزدی داداشمه.

این صدا خیلی آشنا بود!

__بندازش واسه هفته‌ی آینده.

نه!

امکان نداره!

این صدای...

نه خدایا، شوخیشم قشنگ نیست.

_وحید اگه زده زیرش، میریم باغ خودم.

مهران!

این صدای مهران بود.

چیزی توی سرم جرقه زد.

"_راستی شاهرخ اسم داماد چیه؟

_ماهان"

نه یعنی... یعنی نامزد ماهرخ، ماهان برادر مهرانه.

خدای من!

شوکه و نگران و شایدم ترسیده به طرف سالن پذیرایی پا تند کردم.

_خانم ببخشید.

پاهام قفل زمین شد.

نفس تو سینه‌ام حبس شد.

من از رو به رو شدن باهاش می ترسیدم، آره می ترسیدم. می ترسیدم از دیدن دوباره‌ی چشم‌های مشکیش، می ترسیدم از هجوم تمام اون خاطراتی که مزه‌ی زهرمار می دادند.

_خانم.

"من خیلی متاسفم به خاطر پاهات"

_فکر می کنم این گوشواره مال شما باشه.

"می دونی که ازدواجمون بیشتر بر پایه‌ی منطق بود، نه احساس"

_خانم.

"وقتی منطقی فکر می کنم دختری رو که نمی تونه راه بره به عنوان زنم انتخاب نمی کنم."

من از این مردی که جز درد چیزی برام از خودش باقی نداشته بود، متنفر بودم.

_خانم با شمام.

بی هوا به طرفش برگشتم و تو فاصله‌ی کمتر از یک متریم دیدمش.

چشم‌هام توی چشم‌های قفل شد و من از این چشم‌های مشک‌ی هم متنفر بودم.

مبهوت قدمی عقب گذاشت و آرزو کردم کاش یه چوب جادویی داشتیم و جوری از جلوی چشم‌های محو می شدم که انگار نه انگار پانیدی اینجا بوده.

_پانید.

مگه میشه هم عاشق چیزی باشی و هم ازش نفرت داشته باشی؟

انگار میشه.

مثلاً اسمم؛ وقتی شاهرخ به زبونس میاره، من عاشق اسم خودمم؛ ولی الان که از زبون مهران می شنومش به نظرم نفرت انگیزتر از این اسم تو دنیا وجود نداره.

بهت توی چشم هاش بی داد می کرد.

آب دهنش رو قورت داد و با لکنت گفت:

پا.. پانید تو...

صداش وقتی می خواست با اون حال رهام کنه تو گوشم اکو می شد.

نگاهش وقتی امضا می زد پای اون برگه ی لعنتی که هر چی بین ما بود و تموم می کرد، جلوی چشم هام نقش بست. نه، دیگه طاقت نداشتم.

حس دیوار سستی رو داشتم که داشت فرو می پاشید.

مطمئن بودم اگه چند ثانیه دیگه زیر نگاه نفرت انگیز این مرد می موندم، جوری فرو می ریختم که هیچ چیز ازم باقی نمونه.

عقب گرد کردم و با سرعت به طرف سالن پذیرایی رفتم.

پانید... پانید صبر کن.

بی توجه به صدا زدن هاش وارد سالن شدم.

من از اون چشم های مشکی، از اون صدای زمخت، از اون نامرد بی زار بودم.

از هجوم خاطراتی که مثل یه آتیش تمام رو می سوزوندن بی زار بودم.

من از مهران بی زار بودم.

از مردی که یادآور درد محض بود، بی‌زار بودم.

من می‌ترسیدم.

از دوباره درد کشیدن می‌ترسیدم.

نگاهم رو بین سالن چرخوندم و شاهرخ رو کنار پدرجون دیدم.

به سمتشون رفتم.

چند قدمیشون ایستادم و با چند تا نفس عمیق سعی کردم تپش نامنظم قلبم و نفس‌های یکی در میونم رو آرام کنم.

وقتی تقریباً به حالت عادی برگشتم، همون چند قدم فاصله‌ی بینمونم پر کردم و دستم روی بازوی شاهرخ نشست و لب باز کردم:

_سلام پدرجون.

نگاه پدرجون سمتم کشیده شد و لبخندش مهر و آرامش داشت:

_سلام دخترم.

دست‌هایم رو به روم باز کرد و از شاهرخ فاصله گرفتم و توی آغوش پدرجون فرو رفتم.

روی موهام رو بوسید و گفت:

_خوش اومدی عزیزم.

_ممنونم.

صدام هنوز لرز داشت و شاهرخ انگار حال ناخوشم رو فهمیده بود که وقتی از آغوش پدرجون دراومدم، دستم رو گرفت و به بهونه‌ی چیزی رو نشونم دادن از جمع دورم کرد.

خیره توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

چیزی شده پانیز؟

نگاهش انگار می‌خواست تا اعماق افکارم نفوذ کنه.

مسیر نگاهم رو تغییر دادم و یقه‌اش رو هدف گرفتم:

نه.

مطمئن باشم؟

پلک روی هم گذاشتم، برای راحت کردن خیالش و لب زدم:

مطمئن باش.

سر تکون داد و گفت:

بریم تبریک بگیم، هوم؟

پنجه توی پنجه‌های بزرگش قفل کردم:

بریم.

وانمود می‌کرد خیالش راحت شده؛ اما هنوزم نگاهش قصد خوندن نگاهم رو داشت و دلش قرص نشده بود از حال خوشم که خوش نبود.

به سمت مبل دو نفره‌ای که ماهرخ و ماهان نشسته بودن، رفتیم.

ماهرخ با دیدنمون بلند شد و ماهانم همزمان باهاش ایستاد.

نگاه ماهان روی صورتم ثابت موند و بهت‌زده لب باز کرد:

پانید.

صدای شاهرخ بینمون پیچید و من آرزو کردم کاش می شد و نمی اومدم به این مهمونی.

شما هم رو می شناسین؟

نفس کوتاهی گرفتم و گفتم:

یه آشنایی قدیمی.

"آهان"ی برای خالی نبودن عریضه گفت و صدای آرومش کنار گوشم، دردموندگی نثار حال ناخوشم کرد:

مایلم بعداً این آشنایی قدیمی رو برام بشکافی.

و با لبخندی که مصنوعی بودنش روفقط من می فهمیدم، فشاری به کمرم داد.

قدمی جلو گذاشتم و ماهرخ رو در آغوش کشیدم و سعی کردم صدام رو بشاش نشون بدم:

مبارک باشه خوشگل خانوم.

صدای آروم و پر خجالتش به گوشم خورد:

ممنونم زن داداش.

صدای مبهوت ماهان خط کشید رو اعصاب نداشتم:

زن داداش؟

صدای بم شده‌ی شاهرخ از پشت سرم بلند شد و بدبخت تر از منم رو زمین خدا وجود داشت؟

بله، زن داداش، معرفی می کنم ماهان جان؛ پانید، نامزد بنده.

"ماهان جان" رو با حرص گفت و حساس شده بود به آشناییت قدیمی من و نامزد خواهرش و بهت ماهان از دیدنم هم مزید بر علت شده بود.

از ماهرخ فاصله گرفتم و دستم رو به سمت ماهان گرفتم:

_مبارک باشه آقا ماهان.

دستش بالا اومد و لرزش دستش هم کافی بود برای عصبانی تر شدن شاهرخ که زیر ذره بین گذاشته بودش.

دستم میون دستش فشرده شد و انقدر شوکه بود که لبهاش برای گفتن کلمه‌ای تکون نخوره.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با زدن لبخندی عقب گرد کردم.

شاهرخم هم قدمم شد و فشار دستش روی کمرم وادارم کرد از سالن خارج بشم.

می‌دونستم عامل این بیرون کشیدنم از سالن میلش به شکافتن آشناییت قدیمی من با نامزد خواهرش بود و الان هم که اصلاً جای باز کردن این کلاف پر درد نبود.

قبل از اینکه دهن باز کنه گفتم:

_شاهرخ مادر جون کجاست؟ ندیدمش.

بی توجه به حرفم گفتم:

_چه آشناییتی باهات داره که از شنیدن نامزد من بودن انقدر جا خورد که حتی صداش واسه یه تشکر خشک خالی در جواب تبریکت، در نیاد؟

مثلاً می‌خواستم پیش دستی کرده باشم که این بحث و پیش نکشه؟

دست روی بازوش گذاشتم و گفتم:

_برات میگم همه‌ی اون چیزی رو که می‌خواهی بدونی تا فکرهای توی سرت مثل موریانه مغزت رو نجوند؛ اما...

_اما و اگر تو کار نیست.

_الانم وقت این بحث نیست.

_بحثی نیست، که وقتش باشه یا نباشه، فقط یه توضیح می‌خوام که این یارو تازه نامزد خواهر من شده چیکاره‌ی تو؟

_همین توضیح خودش یه بحثه طولانی پر درده.

کلافه موهاش رو به چنگ کشید و من سرم درد گرفت از فشار دستاش.

_باشه، الان وسط جشن نامزدی خواهرم وقتش نیست؛ اما انتظار نداشته باش فردا هم همین قدر صبر به خرج بدم.

عقب گرد کرد و بی توجه به منی که اخم‌های درهم و لحن جدی‌تر از هر موقعیش، بغض مهمون گلوم کرده بود، وارد سالن پذیرایی شد.

دست روی گلوم کشیدم و یکی نبود بگه آخه بغض محترم همین الان باید گلوی من رو با حضورت منور می‌کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و الان وقت این بغض هم نبود.

اصلاً الان وسط جشن نامزدی دختر دوست داشتنی این خونه وقت هیچ جور ناراحتی‌ای نبود.

بهتر بود تمام ناراحتی‌ها رو موکول کنم به همون فردایی که قرار برای مرد بی‌صبرم، صنم با نامزد خواهرش و دلیل حال بدم تو این شب خوب رو توضیح بدم.

نگاهم رو دور تا دورم چرخوندم و روی آشپزخونه ثابت موند.

از مادر جون بیش از حد حساس بعید نبود، خودش بالای سر خدمتکارا بایسته تا یه وقت ایرادی تو کارا نباشه.

وارد آشپزخونه شدم و حدسم درست از آب در اومد.

_عزیزم مگه من هزار بار نگفتم سه تا ردیف چهارتایی شیرینی بچینید؟

صدای توییخ گره مادر جون طرح لبخند روی لبهام نشوند و غافلگیرانه از پشت گونه‌اش رو بوسیدم.

شتاب زده به عقب برگشت و با دیدن من اخم بامزه‌ای روی صورتش نشوند و گفت:

_سکته‌ام دادی دختر؟

با شیطنت خندیدم و گفتم:

_فکر کردی پدرجونه؟

چشم غره‌ای بهم رفت و با خنده "بی‌حیا" ای نثارم کرد.

دستش رو گرفتم و در حالی که با خودم به سمت بیرون آشپزخونه می‌کشیدمش گفتم:

_مادر جون مثلاً نامزدی دخترته‌ها، همه‌اش تو آشپزخونه‌ای، بیا یکم خوش بگذرون، خودشون به کارا می‌رسن.

_آخه...

_آخه نداره دیگه، اصلاً من می‌خوام با مادرجونم برقصم، هوم؟

_نکن دختر، زشته.

_زشت اینه که توی همچین روزی خوشحالت رو نشون ندی.

به سمت ماهرخ رفتم و بلندش کردم و رو به اركست گفتم:

_یه آهنگ شاد بزیند.

ملودی شاد که توی فضا پخش شد، دست مادر جون و ماهرخ رو گرفتم و وسط کشیدم.

درحالی که بدنم با ریتم آهنگ هماهنگ شده بود، دور مادر جون چرخ می‌زدم و چشمکی بهش زدم.

بلند خندیدم و دست‌های رو بالا آورد و همراهیم کرد.

ماهرخ هم به تبعیت از ما شروع کرد با آهنگ خودش رو تگون دادن و برق چشم‌هاش و لب‌های خندونش نشون از خواستن ماهان داشت و کاش ماهان مثل مهران واسه عشق این دختر بی‌لیاقت نباشه.

با آهنگ می‌خوندم و کمرم رو پیچ و تاب می‌دادم. بدک نبود، برای چند ساعت که شده اون اتفاق تلخی که قصد زهر کردن شبم رو داشت، نادیده گرفت و فکر کردن بهش رو موکول کرد به یه وقت دیگه، این چند ساعت رو می‌خواستیم خوش باشیم، بدون فکر به اون مرد چشم مشک‌ی.

توجه همه سمت ما جلب شده بود؛ اما مگه اهمیتی هم داشت؟

کم کم شهاب و سارگل به جمعمون پیوستن و من نگاهم کشیده شد سمت اون مرد اخموی گوشه‌ی سالن نشسته و انتظار زیادی بود با اون چهره‌ی گرفته همراهی کردنم تو این رقص.

خوب که قرهای فراوون توی کمرمون رو که نمی‌دونستیم کجا بریزیم وسط تخلیه کردیم، شهاب اشاره‌ای به ارکست کرد و موزیک ملایمی به جای اون ملودی شاد فضا رو پر کرد.

پدرجون، ماهان رو بلند کرد و همراه با هم اومدن وسط.

شهاب کمر سارگل رو گرفت و تو بغل هم مشغول رقص شدن، البته رقص که چه عرض کنم، تگون خوردن آروم تو بغل هم با چاشنی حرف‌های عاشقونه.

ماهان و ماهرخ هم که اصل کاری بودن و می‌خواستن هم کسی نمی‌داشت بشینن.

پدرجونم که انگار هـو*س رقص دونفری با مادرجون رو کرده بود.

من؛ اما...

با اون چهره‌ی گرفته‌ی شاهرخ یاری نداشتم، پس بین زوج‌هایی که عاشقونه تو بغل هم می‌رقصیدن هم جایی نداشتم.

خواستم کنار برم که دستم توسط شخصی کشیده شد و بین بازوهاش اسیر شدم و عطر خنکش توی مشامم پیچید و انگار خون تو رگام جریان پیدا کرد.

نفس هاش گوشم رو داغ کرد و لب هام خود به خود کش اومد:

_تا الان که خوب وسط خودی نشون می دادی، حالا که وقت رقص با من شد کنار کشیدی؟

دست هام رو نوازش وار روی شونه هاش کشیدم:

_با این قیافه ی عبوس تو فکر رقصم می ترسوندم، چه برسه به عملی کردنش.

لب هاش به سمت بالا کشیده شد:

_ترس واسه چی پرنسس؟

_واسه این که یهو نرنی با دیوار یکیم کنی!

صدای خنده ی بلندش توی آهنگ گم شد و باز هم لب هاش به گوشم چسبید تا صداش رو بشنوم:

_می دونی مشکل چیه؟

_هوم؟

_بدبختانه دلم نمیدانم تر از گل بهت بگم.

گوشه ی لبم بالا رفت و گفتم:

_چرا بدبختانه؟

_چون اگه می تونستم، روزی دو بار با کمر بند خدمت می رسیدم که الان اینجوری برام زبون نمی ریختی وروجک.

چشم هام رو نمایشی گرد کردم و گفتم:

_میگم من باید بیش تر فکر کنم، انگار اون عسل های شیرینت بدجوری خامم کرد که شدم نامزدت، برا خانوم خونه ات

شدن باید یه صرفه نظری بکنم.

لرزش شونه‌هایش نشون از خندیدنش داشت و یه روز حتما باید بشینم و حساب این خنده‌هایی که هر بار من رو بیش‌تر از قبل عاشق می‌کردن رو باهاش صاف کنم، همین‌طور اون عسلی‌هایش و شاید باید اون چال گونه‌هایش هم حساب می‌کردم.

_ شما خدایی نکرده قصد حتی فکر کردن به صرف نظر هم داشته باشی، من اینجا نقش برگ چنغدر رو ایفا نمی‌کنم، شده با همون کمر بند می‌برمت خونه‌ام خانوم زیبا.

کنار شقیقه‌اش رو نوازش کردم:

_ من بخوام هم نمی‌تونم دل از اون عسلی‌های شیرین‌تر از عسلت بکنم.

لب‌هایش روی چونه‌ام نشست.

لبم رو به دندون گرفتم و تموم شدن آهنگ نجاتم داد از اون گرمای لذت بخش.

دست روی گونه‌های ملتهبم گذاشتم و آروم گفتم:

_ من میرم بیرون، یه هوایی بخورم.

سر تکون داد و زیر نگاه خیره‌اش راهی حیاط شدم.

روی ایوون ایستادم و نگاه دوختم به گل‌های رنگارنگی که باغچه رو مزین کرده بودن.

دستم رو روی سینه‌ام قفل کردم و کاش دیگه هیچ‌وقت سایه‌ی مهرانم حوالی خودم نمی‌دیدم.

سردی هوا لرز به تنم انداخت و شالم رو محکم‌تر دور دست‌هام پیچیدم و تو آغوش اون پسر انگار شومینه روشن کرده بودن و دلت لم دادن می‌خواست همراه با یه فنجان قهوه‌ی تلخ و نوای فروغ زیر گوشت پیچیدن.

_ سرده، سرما می‌خوری.

صدای زمختی که از پشت سرم به گوشم خورد، از اون حال و هوای خوب بیرونم کشید و باعث شد شتاب زده به عقب برگردم و لرزی که به تنم نشست از اون نگاه سیاه نشأت می گرفت یا سرمای اواسط بهمن ماه؟

بی حرف خواستم از کنارش بگذرم که بازوم میون مشتش فشرده شد.

داغی دستش بازوم رو سوزوند و با شتاب و محکم خودم رو عقب کشیدم و دستش از بازوم کنده شد:

_دستت به من نخوره.

خندید و نگاه موزیانه اش ترس به دلم ریخت:

_بخوره چی میشه خانوم کوچولو؟

قدمی جلو گذاشت و تهدید قاطی لحنم کردم:

_نیا جلو، به خدا جیغ می زنم همه بریزن بیرون.

دست هاش رو از هم باز کرد و لبخند روی لبش حالم رو به هم می زد:

_باشه خانوم کوچولو، باشه.

رنگ نگاهش تغییر کرد و لحنش جدی شد:

_مگه اون تصادف پاهات رو ازت نگرفت؟ پس چه طوری الان قد راست کردی و تو بغل اون پسرهای نکبت جلوی منی که یه روزی حکم شوهر رو داشتیم واسه ات دل میدی و قلوه می گیری؟

پوزخند روی لب هام نشست و حرفم انگار زهر داشت برایش که با هر کلمه رنگش بیش تر به سرخی مایل می شد و تو چشم هاش لحظه به لحظه بیش تر خون می نشست:

_خدا انگار با اون تصادف لطف بزرگی به من کرد، لطف کرد که نداشت زن بی لیاقتی مثل تو بشم.

جدیت به لحنم اضافه شد و زل زدم تو تاریکی چشم هاش که انگار قلبش رو نشون می داد، همین قدر سیاه و تاریک:

_در ضمن درمورد مرد من درست حرف بزن، تویی که یه روزی حکم شوهر رو داشتی و خدا لطف کرد بهم و نداشت بی لیاقتی مثل تو تمام زندگیم رو به گند بکشه، اسم شوهر روت بود، واسه همون یه روزی که خیلی وقته گذشته. الان اون پسری که تو بغلش دل می دادم و قلوه می گرفتم حکم شوهر رو واسه ام داره و یه درصدم فکر نکن بذارم بهش بی احترامی کنی.

فکش قفل شد و حرص مهمون صداش شد و چشم هاش ترسناک خیره ی چشم هام شد:

_تو مال منی، نمی دارم اون پسر مال رو از چنگم در بیاره.

قدمی جلو گذاشتم و شالم رو محکم تر دورم پیچیدم:

_تو همون روزی که امضا زدی پای اون برگه ها مالت رو ول کردی و شاهرخ بود که عشق و دوباره مهمون قلبی که تو شکستی کرد و مال خودش کردش.

سرش رو به دو طرف تگون داد و "نوچ" ی کرد:

_نمی دارم، تو رو دوباره به دست میارم، تو دوباره مال مهران میشی.

خنده ی تمسخر آمیزم آتیش رو آتیش خشمش آورد:

_بخند، من و که می شناسی؟ همین منه کله خر میگم شده هرکاری بکنم تو رو دوباره مال خودم می کنم، اون روز دلم نمی خواد اشکت رو ببینم خانوم کوچولو.

چشم هاش، چشم هاش وحشت مینداخت به جونم و من ترس از دست دادن شاهرخ، تیشه می زد به ریشه ام و فکرشم عذاب محض بود.

_خانم؟

صدای نازک زنی به عقب برگردوندم و نگاهم افتاد به خدمتکاری که شربت روی لباسم ریخته بود و باعث دیدن مهران شده بود.

ناخوداگاه لحنم خشونت به خودش گرفت:

__چیه؟

خدمتکار ترسیده نگاهش رو بین من و مهران چرخوند و با صدای آرومی گفت:

__آقا شاهرخ گفتن پیام صداتون کنم.

سری تگون دادم و گفتم:

__باشه، الان میام.

سر پایین انداخت و راه اومده رو برگشت.

و من پشیمون از لحن تندم دلم می خواست سر به دیوار بکوبم.

آخه اون بدبخت چه ربطی به رو به رو شدن من با مهران داشت، اگه اون شربت ها هم رو لباسم نمی ریخت اول و آخرش همو می دیدیم؛ شده با تبریک گفتن به ماهانی که برادرش بود.

پوفی کردم و قبل از اینکه عقب گرد کنم، گفتم:

__پاتو از زندگی من بکش بیرون آقای مثلاً محترم.

پشت کردم به اون مشکی های ترسناک و صدای نحیستم مانع قدم های بلندم نشد:

__یادت نره چی گفتم خانوم کوچولو.

وارد ساختمان شدم و گرمایی که پوستم رو نوازش کرد هم تو حال ناخوشم از هم صحبتی ناخواسته ام با اون مرد نفرت انگیزی که هر حرکتش ترس مهمون دلم می کرد، توفیری نداشت.

با چشم دنبال شاهرخ گشتم و دیدمش کنار ماهرخ ایستاده.

به سمتشون رفتم و صدام رو صاف کردم و نقش بازی کردن چقدر سخت بود:

_شاهرخ خان چشمش به خواهرت افتاد و پانیز پر دیگه.

به سمتم برگشت و دست دور شونه‌ام حلقه کرد:

_جواب این حرف شما رو بعداً میدم.

بلند خندیدم و رو به ماهرخ که با لبخند نگاهمون می‌کرد، چشمکی زدم و گفتم:

_به کسی نگیا، خیلی خوشگل شدی.

ماهرخ با صدایی که رگه‌های خنده داشت، گفت:

_هرچی‌ام باشم به خوشگلی تو نیستم که، داداشم واقعا حق داره عاشق همچین لعبتی باشه.

شاهرخ دماغش رو بین دوتا انگشت‌هاش گرفت و جیغ ماهرخ رو درآورد:

_زبون نریز وروجک من.

با حضور ماهان خنده‌ی شاهرخ از بین رفت و ابروهاش هم دیگر رو در آغوش گرفتن.

سینه‌ای صاف کرد و گفت:

_ما بریم، می‌خوام پانیز رو به آقای عمادی معرفی کنم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و تا نوک زبونم اومد بگم "نه" که صدام رو تو حنجره خفه کردم و نفس عمیقم

محض گرفتن کمی آرامش میون ناآرومی قلب و فکرم بود.

شاهرخ بـ —وسه‌ای روی موهای ماهرخ نشوند و دستم رو گرفت و به سمت جایی که آقای عمادی اینا نشسته بودن، رفتیم.

آقای عمادی با دیدن شاهرخ بلند شد و با لبخند و طنزگونه گفت:

__ به به بالاخره چشممون به جمال آقا شاهرخ روشن شد.

شاهرخ لبخند کوتاهی زد و موقرانه گفت:

__ شرمندهام نکنید، باید زودتر خدمت می‌رسیدم.

آقای عمادی دست روی شونه‌اش گذاشت:

__ دشمنت شرمند...__

نگاهش روی من ثابت موند و حرف تو دهنش خشکید.

شاهرخ که نگاهش رو، روی من دید، دست پشت کمرم گذاشت و گفت:

__ پانیدجان، نامزدم.

صدای افتادن چیزی به گوش رسید و سر من و شاهرخ همزمان به سمت صدا چرخید.

مادر مهران ایستاده بود و صندلی واژگون شده‌ی پشت سرش نشون از سرعت بلند شدن و هول بودن تو ایستادنش داشت.

هول بودنشم نشون از شوکی داشت که فقط من علتش رو می‌دونستم و تو چشم‌های خودش و شوهرش بیداد می‌کرد و همین دوباره داشت رو اعصاب شاهرخ راه می‌رفت.

نفس عمیقی کشیدم تا حتی الامکان خونسردی خودم رو حفظ کنم:

__ سلام.

مزخرف‌ترین کلمه‌ای بود که تو اون لحظه می‌تونستم به کار ببرم، مخصوصاً با اون صدایی که دوباره لرز گرفته بود به خودش و نفس عمیق هم روش تأثیری نداشت.

تو! _

صدای مبهوت مادر مهران بلند شد و کدر شدن عسلی نگاه شاهرخ اصلا خوشایند نبود.

به به شاهرخ خان.

همون صدای زمخت و نفرت انگیز.

الان فقط همین کم بود.

شاهرخ به عقب برگشت و با دیدن مهران ابروش بالا پرید:

_ آقا مهران، ندیدمت.

مهران نگاهی به من انداخت و نیشخندی زد:

_ با همچین نامزد زیبایی بایدم چشمت کسی غیر از ایشون رو نبینه!

دست شاهرخ دور شونه‌ام حلقه شد و میخ چشم‌های مهران گفت:

_ صد البته و اینکه بدونی این زیبایی فقط و فقط مال خودته حس فوق العاده ای.

ضربه بد کاری بود انگار.

دست مهران مشت شد و خونسردی ظاهری چشم‌هایش جاش رو به خشم داد و شاهرخ خوب می‌تونست این مرد رو

بنشونه سر جاش.

شاهرخ با اینکه نمی‌دونست مهرانی که رو به روش ایستاده همون پست فطرته گذشته‌هامه؛ ولی قشنگ با یه حرف ناک

اوتش کرد.

مهران لبخند عصبی‌ای زد و نگاهش رو چندش‌وار روم چرخوند:

_زیاد مطمئن نباش شاهرخ خان.

مهران هم ضربه‌ی کاریش رو با یه ضربه‌ی کاری تر جواب داد.

دست گذاشت رو غیرتش.

شاهرخ با چشم‌های ریز شده خیره‌ی مشکی‌های پر حرف مقابلش بود و داشت حرفش رو حلاجی می‌کرد و ترس مثل مار بزرگی دور قلبم پیچیده بود و باید یه کاری می‌کردم.

آب دهنم رو به سختی پایین دادم و تره‌ای از موهام که روی صورتم افتاده بود رو پشت گوشم فرستادم:

_چیزه.. شاهرخ.. میگم.. مزاحم آقای عمادی اینا نشیم..بریم من کارت دارم.

تیز نگاهم کرد و ترسم چند برابر شد از چشم‌های پرسوال و عصبانیش.

به سمت آقای عمادی که هنوز ایستاده بود، برگشت:

_بفرمایید، سرپا نایستید، با اجازه تون.

پنجه‌هایش رو قفل پنجه‌های ضریفم کرد و از کنار میزشون گذشتیم و لحظه‌ی آخر نگاه تیز شاهرخ حواله‌ی اون مرد منفوری که خیره‌ی دست‌های تو هم چفت شدمون بود، شد.

از سالن پذیرایی بیرون و به سمت پله‌ها رفتیم.

پله‌ها رو بالا رفتیم و وارد اتاقش شدیم و نفسم رفت از صورت قرمز شده از عصبانیتش.

_توضیح می‌خوام.

_شاهرخ...

_پانید توضیح می‌خوام، نه فردا، نه وقته دیگه، همین الان!

دست روی بازوش گذاشتم و سعی کردم آروم ش کنم:

_باشه عزیزم، باشه، تو آروم باش.

دست هام رو از روی بازوهاش پایین انداخت و منتظر نگاهم کرد:

_آروم و منتظر توضیحی که بدونم چی باعث شده اون عوضی من رو بی غیرت فرض کنه و بهم بگه مطمئن نباشم به اینکه زیبایی نامزد من فقط مال خودمه و بس.

نفس عمیق هم لرز داشت انگار:

_باشه، برات میگویم، اول بشین یه لیوان آب بدم دستت آروم شی.

صدای دادش باعث شد پلکم بپره و ناباور خیره اش بشم:

_پانیذ منو سر ندوون، بگو اون نسناس کیه که منه لعنتی رو بی رگ تر از سیب زمینی حساب کرد و نگاهش و جب به و جب تو رو بالا پایین می کرد و خانواده اش از دیدنت، رنگشون شد گج دیوار!

دست هاش روی بازو هام نشست و من شک داشتم به کبود نشدن جای دست هاش با فشاری که به بازو هام می داد:

_حرف بزن پانیذ، بگو.

بی طاقت بلندتر از خودش خیره ی چشم هاش داد زدم:

_مهران همون نامردیه که پانیذ فلیج رو ول کرد و رفت و پشت سرشم نگاه نکرد.

نگاهش مات چشم هام موند و من برای هزارمین بار لعنت فرستادم به مهران و وجود نحسش.

_چه چی؟.. برادرشوهر خواهر من همون پست فطرتیه.

سر پایین انداختم و صدام بغض داشت:

_آره، همون نامردیه که داغ گذاشت به دلم.

سینه‌اش لرزید و صدای نفس‌های نامنظمش گوشم رو پر کرد.

عرض اتاق رو طی کرد و چشم‌هام پر شد.

موهایش رو به چنگ کشید و اشکم روی گونه‌ام چکید.

نگاهش روی اشکم سر خورد و با دو قدم بلند فاصله‌ی بینمون رو به هیچ رسوند و محکم در آغوشم کشید:

_نمی‌دارم اذیت کنه، نمی‌دارم عمر شاهرخ.

قلبم آرام شد و نفسم بالا اومد و این مرد عجیب پشت بود برای دل بند زده‌ام.

سرم رو بیش‌تر به سینه‌اش فشردم و دستش نوازش‌وار میون موهام چرخید و لب‌هایش جایی همون حوالی نشست و

چشم‌هام از آرامش آغوشش بسته شد

صدای زنگ موبایلش از اون خلصه‌ی پر آرامش بیرون کشیدم و خواستم از آغوشش بیرون بیام که نداشت و موبایلش رو

از جیبش درآورد:

_بله؟

.....

_الان میایم.

گوشی رو توی جیبش گذاشت و گفت:

_مهمان‌ها دارم میرن، نباشیم زشته.

سر تکون دادم و قبل از اینکه از بغلش بیرون بیام لب‌هایش مهر زد روی پیشونیم.

دست دور بازوش حلقه کردم و باهم از اتاق خارج شدیم.

پله‌ها رو پایین رفتیم و پدرجون و مادرجون و ماهرخ و شهاب و سارگل دم در برای بدرقه مهمان‌ها ایستاده بودند.

آخرین مهمان خانواده‌ی عمادی بودن.

با شاهرخ کنار شهاب اینا ایستادیم و پدرجون دست آقای عمادی رو فشرد و گفت:

_تشریف داشتین.

آقای عمادی لبخندی زد و گفت:

_مچکرم، زحمت رو کم می‌کنیم دیگه.

پدرجون موقرانه گفت:

_اختیار دارید، می‌مونید خوشحالمون می‌کردید.

آقای عمادی با گفتن "بزرگوارید شما، شبتون بخیر" بیرون رفت و پشت بندش مادر مهران هم بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن با مادرجون پشت سر همسرش رفت.

ماهان هم با همه خداحافظی کرد و چیزی زیر گوش ماهرخ گفت که گونه‌هایش گل انداخت و با خنده بیرون رفت.

موند مهرانی که با نگاهش قصد آتیش زدن شاهرخ رو داشت.

با پدرجون اینا خداحافظی کرد و رو به روی ما ایستاد، دست بلند کرد و شاهرخ بالاجبار دستش رو فشرد.

با همون نیشخند مزخرف روی لبش زیر گوش شاهرخ چیزی گفت و بیرون رفت.

و نگاه آتیشی شاهرخ خیره‌ی مسیر رفتنش موند.

پدرجون اینا هر کدوم سمتی رفتن و من موندم و شاهرخ.

_شاهرخ.

نگاهش رو من چرخید و با حرص زمزمه کرد:

_الدنگ عوضی به من میگه مواظب نامزدت باش، من گردن کسی که نگاه چپ به نامزدم بندازه رو می شکنم.

دست روی گونه اش گذاشتم و نوازش کردم گونه ی زبرش رو:

_عزیزم به خاطر یه حرف بی ارزش خودت رو اذیت نکن.

نگاهش دو دو زد تو نگاهم و صدایش گرفته بود انگار:

_من همجنس خودم رو می شناسم، نگاهش بدجور ترس انداخت به جونم.

_شاهرخ، هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیافته، اون عوضی هم هیچ کاری نمی تونه بکنه، خب؟

سری تکون داد و نفشش رو کلافه بیرون فرستاد.

دستی به صورتش کشید و گفت:

_می مونی؟

_نه عزیزم، به مامان گفتم شب برمی گردم.

_خب می گفتم می مونی.

موهای شقیقه اش رو نوازش کردم و گفتم:

_می دونی که بابا یکم حساسه، مخصوصاً اینکه ما هنوز نامزدیم.

سری به معنی "تفهیم" تکون داد و گفت:

_تو همین چند روز با پدرت صحبت می‌کنم و یه زمانی رو برای عقد مشخص می‌کنیم و خیلی زود مراسم عقد رو راه
میدازم، هم خیال پدرت راحت تر میشه و می‌تونم پیشم بمونی، هم من ترسی که نگاه اون بی‌پدر به جونم انداخت، آروم
می‌گیره.

پلک روی هم گذاشتم و گفتم:

_باشه عزیزم؛ ولی اون بی‌پدر هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، خیالت راحت.

دستم رو از روی گونه‌اش گرفت و بـ _وسه‌ای روش نشوند:

_دلم آروم نمی‌گیره.

نفسش رو محکم بیرون داد:

_برو خانومم، لباس‌هات رو بپوش برسونمت، دوازده شد.

سری تکون دادم و به سمت اتاقش رفتم.

مانتوم رو تن زدم و شالم رو روی سرم انداختم و با برداشتن کیفم از اتاق بیرون زدم و پله‌ها رو دو تا یکی کردم.

شاهرخ دست به سینه ایستاده بود و نگاهش خیره‌ی مجسمه‌ی شیر کنار پله‌ها بود و معلوم بود حسابی تو فکره.

مهران فکرش رو مشغول کرده بود و اون مردک چشم مشک‌ی نفرت انگیز چیزی هم جز ناآرومی و غم واسه‌ی من و
عزیزام داشت؟

از پشت سر نزدیکش شدم و یهو گونه‌اش رو بوسیدم.

نگاهش از مجسمه کنده شد و لبخند روی لبش نشست و نگاه دوخت به چشم‌های خندونم:

_شیطون شدیا وروجک.

با خنده چشکی تحویلش دادم:

بودم.

خندید و سری تگون داد.

به سمت سالن رفتیم و پدرجون و مادرجون و شهاب و سارگل و ماهرخ نشسته بودن و مشغول صحبت بودن.

با صدای قدم‌هامون به سمتمون برگشتن و شهاب گفت:

کجا شال و کلاه کردی زن داداش؟

برم دیگه داداش شهاب.

از لفظ داداش شهاب لبخند روی لبش نشست و گفت:

می‌موندی حالا آبجی خاتون.

آبجی خاتونش به دلم نشست و برادرانه‌های این مرد رو دوست داشتیم:

بابا و مامان نگران میشن، میام دوباره.

دستی رو رونش کشید و سری تگون داد:

هر جور صلاح می‌دونی، منتظر تیم.

از همه خداحافظی کردم و با شاهرخ از خونه بیرون اومدیم.

سکوت ممتد و غیرعادیش تو طول مسیر حالم رو بدتر می‌کرد و هر وقت هم خودم می‌خواستم بحثی رو پیش بکشم با

جواب‌های کوتاه و مختصر همون لحظه خاتمش می‌داد.

جلوی خونه نگه داشت.

با ناراحتی از ماشین پیاده شدم و به تگون دادن دستی اکتفا کردم و صدای تک بوقش رو شنیدم و در رو بستم.

به در تکیه دادم و چشم بستم، چشم‌های سیاه مهران پشت پلک‌هام نقش بست و ترس مثل خوره وجودم رو در بر گرفت.

اون چشم‌های مشکی به همین راحتی قصد دست برداشتن از سر زندگی من رو نداشتن.

خسته کیفم رو، روی دوشم انداختم و از در فلزی بزرگ دانشگاه عبور کردم.

فکر رفتن تا ایستگاه اتوبوس اون هم تو این آفتابی که وسط زمستون حضور پررنگش نشون از بدشانسی من داشت، عذاب آور بود.

تاکسی تلفنی هم ماشین نداشت.

شاهرخم بیمارستان بود و نمی‌تونست بیاد دنبالم.

یعنی باید شانس قشنگم رو گل می‌گرفتم.

توی کیفم دنبال گوشیم گشتم و زیر کیف پولم پیداش کردم.

شماره‌ی آژانس رو گرفتم و شاید فرجی شده باشه و یکی از ماشین‌هاش برگشته باشه.

__بله؟

__خسته نباشید، بخشید ماشین‌هاتون برنگستن؟

__مچکر، خیر خانم.

__ناامیدانه زمزمه کردم:

__باشه، ممنون.

"خواهش می‌کنم" ش رو نصفه نیمه شنیدم و تماس رو قطع کردم.

هنوز گوشی رو توی کیفم نداشته بودم که توی دستم لرزید.

با دیدن اسم ارسلان لب‌هام کش اومد و چشم‌هام برق زد:

_سلام بر برادر گرام عزیزتر از جان.

_سلام بر زبون باز خودم، احوال شریف شیطونک؟

با طعنه گفتم:

_از احوال پرس‌های شما آقا ارسلان.

_شرمندهام نکن عزیز ارسلان، دیگه عیالواریه و هزار دردسر.

_یعنی دست هرچی بی‌معرفته تو عالم بستی، الکی‌ام اون سوگل بدبخت رو وسط ننداز.

صدای خنده‌اش روحم رو تازه کرد.

_بانو اجازه میدن جبران کنم این بی‌معرفتی رو؟

لبخندی روی لبم نشست و این پسر راه و رسم خر کردن رو خوب بلد بود.

خباتم سرک کشید وسط افکارم و حالا که خودش می‌خواد چرا من از فرصت استفاده نکنم؟

فقط سوالی که اینجا پیش میاد اینه که استفاده؟ یا سوءاستفاده؟

_باشه؛ ولی...

_ولی؟

_باید یه ذره سر کیسه رو شل کنی.

خندید و لبخندم عمیق تر شد:

_واسه شما کلاً کیسه رو سر و ته می کنم، سرش و شل کردن که هیچ!

_زبون باز به تو میگن نه من، یعنی خیلی شیک و مجلسی با چهارتا کلمه گوش که هیچ، سر تا پای طرفت رو مخمل می کشی!

قهقهه ی بلندش قند تو دلم آب کرد و گفتم:

_لپ کلام ارسال خان، یه شهر بازی مفصل با مخلفاتش افتادی.

_نی نی کوچولو هم منم، در ضمن فکر کنم جدی جدی باید کیسه رو سر و ته کنم
با شیطننت گفتم:

_خاله می گفت هنوز دهنش بوی شیر میده، زود زن گرفتنش ها، دیگه اونش به من مربوط نیست، می خوای کیسه سر و ته کن، می خوای یه سر به گاوصندوق بزنی؛ خودت داوطلبانه کردی تو پاچه ات.

_خیلی پرویی به مولا، میگن لعنت بر دهنی که بی موقع باز شود، الان وصف حال منه، کجایی تو؟
با ناراحتی الکی گفتم:

_وسط خیابون

_کجا؟

صدای بلندش نداشت بیش تر اذیتش کنم و گفتم:

_جلوی دانشگاهم بابا.

صدای خش خشی اومد و گفت:

__ مگه دستم بهت نرسه پانید، تا ده مین دیگه اونجام.

با خنده تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی کیفم گذاشتم.

هنوز زیپ کیفم رو نبسته بودم که صدایی از پشت سرم تمام حواسم رو از کار انداخت:

__پانید.

توی دلم نالیدم "خدایا حالا دیگه از روی زمین محوش کن"

به عقب برگشتم و نگاهم به چهره‌ی نحیشت افتاد.

__حرف دارم باهات.

قدمی عقب رفتم با نفرت نالیدم:

__دست از سرم بردار، سایه‌ی نحست رو از روی زندگیم کنار بکش.

قدمی جلو اومد و خلوتی خیابون ترس انداخت به جونم.

__فقط می‌خوام مثل دوتا انسان متمدن باهم حرف بزنیم.

__نه من حرفی با تو دارم، نه تو جزو انسان‌های متمدن محسوب میشی.

پوزخندش رو نادیده گرفتم و عقب گردهم و صداس گوشم رو خراشید:

__حتماً اون نیمچه دکتر تمدن بارشه، آره؟

دیگه کم کم داشت به مرد من توهین می‌کرد.

هر چیزی رو تاب می‌آوردم الا توهین به شاه‌رخ.

به سمتش برگشتم و با خشم و نفرت تو صورتش توپیدم:

_همون نیمچه دکتر پاهایی که تو با بی حواسیت ازم گرفتی رو بهم برگردوند، همون نیمچه دکتر، قلبی رو که تو تیکه تیکه‌اش کردی و، حتی واینستادی شاهکارت رو ببینی، بند زد و عشق رو مهمونش کرد، همون نیمچه دکتر من واقعی رو که تو نابود کرده بودی زنده کرد، اون نیمچه دکتر هرچی هست بهتر از توی نامرده پست فطرته، هرچی هست لایق تر از توی عوضیه.

صورتش رو به کبودی رفت و دستش بالا رفت و ضرب دستش انقدر سنگین بود که پرت شم رو زمین و گوشه‌ی لبم شکاف برداره و سوزشش روی اعصابم خط بکشه.

زیر لبم رو لمس کردم و انشگت خونیم نفرتم رو از این عوضی چند برابر کرد.

گردنم به طرفش چرخید و با چشم‌هایی که تنفر رو بیداد می‌کرد، خیره‌ی چشم‌هایم شدم.

_کثافت تو چه غلطی کردی؟

صدای فریادی سرم رو به طرف انتهای خیابون برگردوند و دیدم ارسلائی رو که با دو به طرف ما می‌اومد.

کنارم زانو زد و مردک چشم‌هایم میون صورتم چرخید و گوشه لبم ثابت موند:

_بی شرف.

چشم‌های خونبارش ترس به دلم انداخت که نکنه بلایی سر اون حیوون بیاره و خودش رو توی دردسر بندازه.

مشت محکمش که پای چشم مهران نشست دلم خنک شد.

مشت بعدیش گونه‌ی مهران رو نشونه رفت و روی زمین پرتش کرد.

روی سینه‌اش نشست و دِ بزن.

میزد و میزد و مهران بی‌جون زیر دست و پاش تقلا می‌کرد تا خودش رو نجات بده.

اگه کاری نمی‌کردم، خونس می‌افتاد گردنش.

بلند شدم و سرگیجه‌ی خفیفم هم مانع قدم برداشتم نشد.

_ارسلان.

جلوتر رفتم:

_ارسلان ولش کن، کشتیش.

دست روی شونه‌اش گذاشتم:

_ارسلان خونس می‌افته گردنت، بدبخت میشی، جون من ولش کن.

مشتش تو هوا موند و تفی توی صورت مهران انداخت:

_اگه همینی که انقدر مردونگی تو وجودت نبود که دست روش بلند کردی، نبود مطمئن باش امروز مادرت رو به عزات می‌نشوندم، عوضی بی‌همه چیز.

بازوش رو گرفتم و سعی کردم از روی سینه‌ی مهران بلندش کنم:

_پاشو پسر خوب، پاشو.

بلند شد و لگدی توی پهلوی مهران زد:

_دوروبرش ببینمت به مولا خونت پای خودته.

به سمت ماشین کشیدمش و اون نامرد عوضی‌ام بمونه وسط خیابون تا جون بده یا شانس بیاره یکی جمعش کنه.

توی ماشین که نشستیم به طرفم برگشت و چونه‌ام رو گرفت و سرم رو کج کرد تا قشنگ واریسی کنه ضرب دست اون حیوون رو.

_بی‌شرف، ببین چه‌طوری زده که جای دستش کبود شده.

انگشتش زیر لبم نشست و چیزی زیر لب گفت و عصبی نفسش رو بیرون داد.

دست از واریسی کردن شاهکار صورتم برداشت و ماشین رو روشن کرد.

گوشتش رو از جیبش درآورد و شماره‌ای رو گرفت:

_سلام.

_...

_منتفی شد، حاضر نشو.

_...

_میام خودت می‌فهمی.

_...

_تا بیست دقیقه دیگه خونه‌ام.

گوشتی رو توی جیبش برگردوند و با همون اخم نشسته میون ابروهاش بی حرف به سمت خونه‌اشون که چندتا خیابون با خونه‌ی عمو شهیداد اینا فاصله داشت روند.

ماشین رو، رو به روی آپارتمان‌شون پارک کرد و پیاده شدیم.

فشاردن زنگ هم‌زمان شد با صدای زنگ موبایلم.

موبایل رو از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن اسم شاهرخ گفتم:

_شاهرخه، تو برو بالا، من جواب بدم میام.

سری تکون داد و وارد شد.

تماس رو وصل کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم:

_جانم؟

_سلام خانومم.

میم مالکیت تنگ خانوم لبخند به لبم آورد و سوزش گوشه‌ی لبم لب‌های کش اومدم رو جمع کرد.

_سلام عزیزم، خسته نباشی.

_درمونده نباشی خانوم، کجایی؟

_خونه‌ی ارسلان اینا.

صدای زنی توی گوشی پیچید:

_دکتر تهرانی به اتاق عمل.

وارد آپارتمان شدم و گفتم:

_برو عزیزم مزاحم کارت نمیشم.

_تا یک ساعت دیگه اونجام.

_منتظر تم.

_می‌بوسمت عزیزدلم، فعلا.

گوشی رو توی کیفم گذاشتم و دکمه‌ی آسانسور رو فشردم.

توی آینه‌ی آسانسور شاهکار اون عوضی روی صورتم رو دیدم و فحشی نثار خودش و اجدادش کردم.

از آسانسور خارج شدم و زنگ واحدشون رو زدم.

بعد از چند ثانیه سوگل در رو باز کرد و خواست چیزی بگه که با دیدن صورتم مات موند.

_سلام زن داداش عزیز و یارِ دیرینه.

مبهوت خیره‌ی کبودی صورتم بود.

_اجازه‌ی ورود نمیدی خانومِ خونه؟

تکونی خورد و با همون بهت نشسته توی چهره‌اش قدمی عقب گذاشت.

وارد شدم و در و پشت سرم بستم

_من خوبم خانوم گل.

_ارسلان گفت اون از خدا بی خبر چه غلطی کرده؛ ولی نگفت به این شدت.

صدای لرزون و چشم‌های به اشک نشسته‌اش باعث شد کیفم رو همون جا روی جاکفشی بذارم و در آغوش بکشمش.

_کدوم شدت؟ بابا یه جواری رفتار نکن که فکر کنم از این دخترهای نازک نارنجی‌ام، درسته دست بابامم حتی تا حالا روم بلند نشده؛ ولی اون قدری هستم که با یه سیلی چیزیم نشه.

ازم فاصله گرفت و بی توجه به حرف‌هام دستش رو نوازش‌وار روی گونه‌ی دردناکم کشید:

_الهی دستش بشکنه، ببین چیکار کرده با صورت لطیف‌تر از گلت، بیا بریم، حداقل روش یخ بذارم.

_سوگلی، مگه وسط دعوا یه مشت و مال حسابی بهم دادن که رو جاش یخ بزاری؟ یه سیلی که دیگه این حرفا رو نداره.

با حرص دستم رو گرفت و به سمت نشیمن کشید:

_همین یه سیلی با دست سنگین اون، اندازه یه مشت و مال حسابی رد گذاشه، مطمئنم که ردش بی درد نیست.

_سوگل...

روی مبل نشوندم و درحالی که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت:

_سوگل بی سوگل، بشین تا پیام.

به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم تا دوباره با کش اومدن لب‌هام سوزش گوشه‌ی لبم ضدحال نزنه به حال.

صدای اف اف نگاهم رو به گوشه‌ی هال کشوند.

سوگل با صدای بلند از توی آشپزخونه گفت:

_ارسلان در و باز کن.

خواستم بلند شم که ارسلان از اتاق بیرون اومد و من نیم خیز رو که دید گفت:

_بشین اومدم.

دوباره به حالت قبل برگشتم و صدای ارسلان رو شنیدم که گفت:

_بیا بالا داداش.

سر به طرفش برگردوندم و گفتم:

_کیه؟

کش جلوی شلوارش رو گره زد و در ورودی رو باز کرد:

_شاهرخ.

بله، اینم از همون شانس قشنگم نشأت می‌گیره.

حداقل صبر نکرد یخ روی صورتم بذارم که جاش کمی بی‌رنگ‌تر بشه، بعد بیاد.

صدای آسانسور و بعد صدای ارسلان به گوشم خورد:

_خوش اومدی.

"ممنون" شاهرخ رو شنیدم و رو برگردوندم تا همون دم در حالی مشابه یا شایدم بدتر از حال سوگل رو پیدا کنه.

خم شدم مثلاً دارم جوراب نخ کش شدم رو درست می کنم و درهمون حال گفتم:

_سلام عزیزم، خوش اومدی.

حضورش رو کنارم حس کردم و با فرو رفتن مبل مطمئن شدم کنارم نشسته.

_ممنون خانوم خانوما.

_تو که گفתי یک ساعت دیگه میای، چی شد؟

_عمل کنسل شد، ناراحتی برم؟

_خیارشور.

دستش روی تیره‌ی کمرم نشست و صداش آروم‌تر به گوشم خورد:

_واسه شما شیرینم میشم، نمی‌خوای سر بلند کنی چشم‌هات رو ببینم؟

ناچار صاف نشستم؛ ولی نگاهم رو سمتش برگردوندم که مبادا گونه‌ی سمت مخالفش که از قضا ارغوانی هم شده بود تو دیدش قرار بگیره.

دستش جلو اومد و دقیقاً رو گونه‌ی مجروحم نشست و با فشاری که به گونه‌ام داد برای برگردوندن سرم، درد تا مغزم رفت و لب‌هام رو، روی هم فشردم که صدام در نیاد.

نگاهش اول روی شکاف گوشه‌ی لبم نشست و بعد کشیده شد روی گونه‌ی ارغوانی رنگم و بهت توی چشم‌هایش هر لحظه بیش‌تر از قبل جابخش می‌کرد.

_پانیزد.

اخم‌هاش تو هم رفت و رگه‌های سرخ توی سفیدی چشم‌هاش هر لحظه بیش‌تر می‌شد:

_کی همچین غلطی کرده؟

مهلت جواب دادن بهم نداد و نگاهش رو بین ارسلان و سوگلی که با کمپرس یخ از آشپزخونه بیرون اومده بود چرخوند و با صدای بلندتری گفت:

_یکی بگه اینجا چه خبره؟

ارسلان روی مبل رو به رویی نشست و نگاهش رو مستقیم به من دوخت:

_کار مهران عوضیه.

نفس توی سینه‌ی شاهرخ حبس شد و مطمئنم دستش به مهران برسه لطف ارسلان رو بهش نمی‌کنه و باید جنازه‌اش رو از زیر دست و پاش بیرون بکشن.

سرخ‌ی گوش‌هاش به صورتش منتقل شد و از جا پرید:

_من اون بی‌پدر رو زنده نمی‌ذارم، دست رو پانیز من بلند کرده؟ گردنش رو می‌شکنم.

با شتاب بلند شدم و به طرفش رفتم.

هنوز دستش به دست گیره‌ی در نرسیده بود که جلوش ایستادم.

_نرو شاهرخ.

نفس‌های عصبیش اون‌قدری بلند بود که از اون فاصله هم گرمایش روی صورتم بشینه.

_برو کنار پانیز، من امروز جنازه‌ی اون بی‌شرف و تحویل ننه باباش میدم.

دستای مشت شده‌اش رو گرفتم:

_ارسلان جوابش رو داد، آروم باش.

دست‌هام رو با خشونت کنار زد و از چشم‌های آتیش می‌بارید:

_اون عوضی دست رو زندگی من بلند کرده و هنوز نفس می‌کشه، نفسش رو می‌برم.

هرچی آروم‌تر باهاش حرف می‌زدم خشمش بیش‌تر می‌شد.. باید یه کاری می‌کردم، وگرنه امروز خونِ مهران رو می‌ریخت.

مثل خودش صدام رو انداختم پس سرم تا شاید صدای بلندم سدی بشه جلوی آتیش خشمش:

_نفسش رو ببری چی میشه غیر از نابودی زندگی خودمون؟ فکر می‌کنی با سقط شدنش سایه‌ی نحسش از روی زندگی‌مون کنار میره؟ نه عزیز من، نه، از این دنیا هم پا بکشه فقط نحسش گریبان خودمون رو می‌گیره که باعث و بانیش بودیم، کسی نمیگه لطف کردین و جامعه رو از یه لجن خلاص کردید، همه میگن آدم کشتید، کی میگه آخه اون نکبت بو از همه چی برده بود الا آدمیت!

نفس گرفتم و حرکت عرق رو، روی تیره‌ی کمرم به خوبی حس می‌کردم:

_اگه بحث، کبودی گونه‌ی من و شکاف گوشه‌ی لبمه که ارسلان جوری تلافیش و سرش درآورد که کل بدنش کبود که هیچ، اونورترش شد و همه جاش شکاف برداشت نه فقط گوشه‌ی لبش.

با دست‌های صورتم رو قاب گرفت و چشم‌های خونیش رو دوخت به چشم‌هام:

_دِ لامصب بحث، حرمت تو که شکسته، بحث، درازتر کردن پاش از گلیمشه، بحث اینه که به خودش جرئت داده دست رو عمر من بلند کنه، می‌فهمی؟

ارسلان و سوگل تنهامون گذاشتن و دست روی شقیقه‌ی نبض دارش گذاشتم و نوازش کردم نبض کوبنده‌ی زیر دستم رو تا شاید آروم بگیره:

_ عزیز دلم یه بحث کوچیک و این قدر بزرگش نکن، آتیش نگیر زیر کاه، دودش تو چشم خودمون میره، یه سیلی زد، چند برابرش رو خورد، پس اروم باش و ترس ننداز به دلم با آتیش چشم‌هات که نکنه کاری کنی که نشه جمعش کرد.

نفسش رو حرصی بیرون داد و نبضش زیر دستم اروم تر میزد:

_ به ولای علی جلوم رو نمی‌گرفتی خونس حلال بود.

پیشونی به پیشونیش تکیه زدم و لبخندم رو حتی اون سوزش کوفتی هم جمع نکرد:

_ می‌دونم مرد غیرتی من.

_ اون چشم‌هات چی داره که تو اوج عصبانیت مثل آبیّه رو آتیش خشمم؟

لبخندم پررنگ تر شد و نگاهش گوشه‌ی لبم رو هدف گرفت و دستش نوازش وار روش کشیده شد:

_ همین فردا راجع به عقدمون با پدرت صحبت می‌کنم.

(فصل دهم_ پایانی)

پایند

صدای اف اف آرایشگاه بلند شد و دستیار آرایشگر به سمتش رفت:

_ بله.

.....

_ بله، عروستون آماده‌است.

با صدای نسبتاً بلندی از آخر آرایشگاه گفت:

__پانید خانم، دامادتون اومد.

چشم از منه حوری شده‌ی توی آینه گرفتم و به سمت سوگل و سارگل و ماهرخ که قبل از من آماده شده بودن چرخیدم.

سارگل شنل به دست به سمتم اومد و کمی خم شدم تا کلاه شنل رو آروم روی موهای شنیون شدم بذاره.

بندای شنل هم زیر گردنم شل گر زده و دست پشت کمرم گذاشت و به سمت پله‌های خروجی آرایشگاه هدایتیم کرد.

از آرایشگر تشکری کردم و پله‌ها رو بالا رفتم.

شاهرخ با کت و شلوار براق مشکی کنار فراری قرمزش که با گل رز روش کار شده بود ایستاده بود.

با دیدنم جلو اومد و عسلی‌های براقش رو به نگاهم دوخت:

__کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم برای توصیف زیباییت پرنسس.

لبخندم رنگ گرفت و شیطننت لا به لای کلماتم نشست:

__اما من می‌تونم بگم با این کت و شلوار نشسته روی هیکل چهارشونه‌ات و اون موهای لختی که رو به بالا حالت گرفتن

عجیب دخترکش شدی جناب دکتر.

بلند خندید و دلم ضعف رفت و چه بد که جلوی این فیلمبردار بازم لمس چال گونه‌اش میشه حسرت و میشینه به دلم.

از خنده‌اش یه لبخند به جا موند و گفت:

__ولی تو زیباییت وصف ناپذیره، تو کلمه نمی‌گنجه، اون قدر زیبایی که حتی بهار هم با همه شکوفه‌ها و زیبایی‌هایش به

گرد پاتم نمی‌رسه.

مسخ عسلی‌ها و حرف‌هایش بودم.

این مرد انقدر قشنگ عاشقانه کنار هم ردیف می‌کرد که محو تک به تک کلماتش می‌شدم.

دست گل رز قرمز رو که به طرفم گرفت، نگاه گرفتم از چشم‌های خیره کننده‌اش و دوختم به دسته گلم.

دست پیش بردم و دست گل رو میون انگشت‌هام جای دادم.

دسته گل رو بالا آرودم و بوی رز تازه روحم رو نوازش کرد و پلک بستم و نفس عمیقم محض پیش‌تر به مشام کشیدن اون بوی بهشتی بود.

_نکن اینجوری بانو، نکن با دل من.

پلک‌هام از هم فاصله گرفت و گرمی لب‌هایش روی پیشونیم نشست.

_عالی بود، معرکه.

صدای فیلمبردار پارازیت شد وسط حس‌های قشنگ بینمون و لب‌هایش از پیشونیم کنده شد و گونه‌هام رنگ گرفت از حضور شخص سومی میون عاشقانه‌هامون؛ ولی انگار باید تا آخر مجلس تحمل می‌کردیم این شخص سوم رو، البته به علاوه‌ی اون لشکر مهمونی که منتظرمون بودن.

شاهرخ دست پیش آورد و دست توی دستش گذاشتم و به سمت ماشین رفتیم.

به دستور فیلمبردار در رو برام باز کرد و نشستیم.

خودشم سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

راه افتاد و ماشین فیلمبردار هم به دنبالمون.

دستم روی دنده و زیر دستش نشست و با آهنگ زمزمه کرد:

_عاشقتم من یه جور خاص.

اون جوری که تو دلت می‌خواست.

کار دادی دستم که همه می‌گن.

تو چشم‌هام خیره شد و ادامه داد:

_شدم بی‌هوش و حواس.

باهاش همراه شدم و صدامون فضای ماشین رو پر کرد:

_من تو رو دوست دارم.

تو دلم هر روز دارم.

ثانیه‌ای می‌شمارم

اینه همینی که هست.

امروز و تو همین لحظه می‌تونم اعتراف کنم من با این مرد خوشبخت‌ترین زن دنیام.

دستم رو به لب‌هاش نزدیک کرد و بوسید.

نگاهم محو چشم‌های عاشقش بود که ماشینی با سرعت از کنارمون گذشت و دقیقاً جلومون روی ترمز زد.

شاهرخ هول زده پاش رو، روی ترمز گذاشت و ماشین با شدت ایستاد و اگه دست شاهرخ جلوی سینه‌ام سپر نمی‌شد، الان سرم با شیشه یکی شده بود.

دوتا مرد هیکلی از همون ماشین پیاده شدن و به سمت ما اومدن.

ترس تموم وجودم رو در بر گرفت.

ضربان قلبم رو توی سرم حس می‌کردم.

شاهرخ خواست پیاده بشه که دستش رو گرفتم:

_نه شاهرخ، نرو.

دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

_بذار برم ببینم کی ان؟ اصلاً حرف حسابشون چیه؟

پیاده شد و به سمتشون رفت.

چیزی گفت که یکی از اون گنده‌ها یقه‌اش رو گرفت و مشتش صورتش رو نشونه رفت.

صدای جیغ بلند شد و ضربه‌اش ان قدر محکم بود که گردن شاهرخ به سمت برگرده و ببینم رد خونی رو که از ابروش جاری شد.

یارو مشت دیگه‌ای حواله‌ی صورت شاهرخ کرد که روی کاپوت پرت شد.

دست‌های لرزونم دامنم رو به چنگ کشیدن و صورتم از اشک خیس بود و پاهام سر شده بود و یاریم نمی‌کرد تا برم ببینم اون از خدا بی‌خبرا چه بلایی سر مردم آوردن.

اون یکیشون به سمتم اومد و در ماشین رو باز کرد و جیغ این‌بار بلندتر بود و خودم رو عقب کشیدم تا دستش بهم نخوره.

نیشخندش سرعت بخشید به اشک‌هام و دستش دور بازوم پیچید و با زور از ماشین بیرون کشیدم.

جیغ می‌کشیدم و گریه می‌کردم و خودم رو هیستریک‌وار تگون می‌دادم تا شاید فرجی بشه و اون پنجه‌های لعنتیش از دور بازوم بازبشه.

انگار تقلاهام عصبیش کرد که دستش بالا رفت و اونقدر محکم روی گونه‌ام فرود اومد که حس کردم یه طرفه صورتم بی‌حس شد.

_بی‌شرف کتافت اون رو ولش کن.

صدای داد شاهرخ از پشت سرم بلند شد و اون یارو به زور توی ماشین هولم داد.

به عقب برگشتم و دیدم که شاهرخ زیر مشت و لگد اون یارو نگاه نیمه بازش به منه و داره تقلا می کنه بلند شه و صورت خونیش دلم رو آتیش زد.

همونی که من رو به زور توی ماشین نشونده بود با صدای بلند رو به اون یکی گفت:

_ولش کن خسرو، ان قدر خورده که اگه نیان جمعش کنن تا چند ساعت دیگه جون میده.

اون مرد که نه نامرد لگد آخر رو نثار پهلوی شاهرخ کرد و سوار شد.

ماشین راه افتاد و من هنوز نگاهم به مردم بود که با لباس دامادی نیمه جون وسط خیابون افتاده بود.

همونی که اسمش خسرو بود به عقب برگشت و خودش رو از بین صندلی ها رد کرد و دستمالی رو، روی دهنم گذاشت.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و ترسم مانع حبس نفسم شد و اون ماده ی تلخ ته گلوم رو سوزوند و کم کم همه جا تار شد و صدای اون یارو رو خواب و بیدار شنیدم:

_بیهوش باشی، هم مسیر رو نمی بینی هم ما از صدای زر زرت راحتیم.

و بعد تاریکی مطلق.

با پاشیده شدن آب سرد به صورتم هوشیار شدم.

چشم باز کردم و اولین چیزی که میون تاری چشم هام دیدم پیرهن سیاه تن مرد رو به روم بود.

نگاهم بالا اومد و روی صورت منفورترین شخص زندگیم ثابت موند.

چندبار پلک زدم تا شاید تاری دیدم باعث دیدن اون چهره ی کریه شده باشه و خطای دیدی بیش نباشه و با از بین رفتن تاری دیدم، اونم از بین بره؛ اما با صدایش تمام دل خوشی های الکی و امیدهای واهیم به جای چهره اش از بین رفت:

_تک عروس شهر، این بار از سری قبل هم خوشگل تر شدی عروسم.

کلمه‌ی "عروس" توی سرم اگو شد و با صدای بلندی که نفرت توش بیداد می‌کرد گفتم:

«من عروسِ تو لجن نیستم، عروسِ اون مردی‌ام که آدم‌هات به حد مرگ زدنش، عروسِ شاه...»

دستش با ضرب روی لب‌هام نشست و لب‌هام رو برای چند ثانیه حس نکردم.

صورتم رو بین دست‌هایش گرفت و هرم نفس‌هایش حالِ رو به هم می‌زد:

«هیش، صدات رو ببر، ببرش تا خودم جوری نبریدمش که دیگه در نیاد.»

لب‌هام از شدت بغض لرزید و من نباید کم می‌آوردم و داشتم کم می‌آوردم.

خیره به لب‌های لرزونم انگشتش رو زیر لبم کشید و "نوج"ی کرد:

«حیفه این صورتِ آرایش شده‌ی زیبا نیست که با خون خراب بشه.»

توی صورتش تف کردم و با انزجار گفتم:

«اگه قراره این صورت زیبا نصیب چشم‌های کثیف تو بشه همون بهتر که خون خرابش کنه.»

دست‌هایش رو از دو طرف صورتم برداشت و کمر راست کرد و صورتش رو پاک کرد.

قدمی عقب رفت و خیره بهم، زد زیر خنده.

هیستریک‌وار می‌خندید و ترس داشت به تمام دل و جرئتِ غالب می‌شد.

صدای خنده‌اش قطع شد و در یه آن دستش محکم روی همون گونه‌ای که قبلاً هم ضرب دستش رو چشیده بود، نشست

و انگار دستش عادت کرده بود به هرز رفتن و دلش شکستن می‌خواست و من بی‌شعور جلوی شاه‌رخ رو گرفتم تا این

دسته بد عادت رو نشکنه و ای کاش نمی‌گرفتم و امروزم زهر نمی‌شد.

سرم از شدت ضربه چرخید و صدای جیغ فضاى اتاق رو پر کرد.

راستی چرا من همه‌ی بهترین روزهام باید به یه نحوی زهر بشن؟

دست روی چونه‌ام گذاشت و صورتم رو برگردوند و از عصبانیت نفس نفس می‌زد:

_فردا خواب‌های قشنگی برات دیدم، الان هی بگو، هی از اون مردک بی‌سر و پا بگو، فردا کاری باهات می‌کنم که حتی حق فکر کردن بهشتم نداشته باشی.

تهدید توی صدایش و فکر نبودن شاهرخ بغضم رو شکست و دید، بالاخره اشکم رو دید.

چونه‌ام رو جوری ول کرد که سرم به عقب پرت شد و با نگاهی به صورتم عقب گرد کرد و از اتاقکِ نمناک و تاریک بیرون رفت و در رو محکم بست و جوری بست که از صدایش چهارستونه بدنم لرزید.

چشم‌هایم جلوی چشم‌هام نقش بست و برق توی نگاهش ترسم رو بیش‌تر کرد.

فردا چی قراره به روزم بیاد که اینجوری با حرف زدن ازش هم چشم‌هایم برق می‌زنه؟

چی قراره بشه که حتی حق فکر کردن به مردم رو هم ازم می‌گیره؟

من می‌ترسم؛ از اون چشم‌های براق و لحن پر تهدیدش می‌ترسم.

من اسیر دست‌های این بی‌شرف تو این ناکجاآباد، بی‌پناه می‌ترسم.

خدایا تو پناهم باش.

خودت نجاتم بده از فردایی که حرفش اینجوری، برق تو چشم‌های اون حیوون می‌نشونه.

شاهرخ

شهاب یخ روی بادمجون کاشته شده زیر چشمم گذاشت و دردش باعث شد سر عقب بکشم و عصبی دستش رو کنار بزنم.

درحالی که بلند می شدم، غریدم:

_بسه برادر من، بسه، زن من معلوم نیست تو کدوم ناکجاآبادی زیر دست اون بی شرف گیر افتاده و تو داری یخ می داری
رو صورت من؟

با قدم های عصبی طول خونه رو رفت و برگشتی طی می کردم و فکر اینکه پانیذ الان تو چنگال اون حیوون گیر افتاده هم
بس بود برای به جنون رسیدنم.

نگاهم به دسته گل رز روی مبل افتاد و سیبک گلوم بالا پایین رفت و آخ پانیدم کجایی؟
_زنگ زد، بالاخره زنگ زد.

صدای بلند سارگل توی سالن پیچید و مبهوت به سمتش برگشتم.

درحالی که نفس نفس می زد با هیجان گفت:

_داداش شاهرخ زنگ زد، بیا.

نفهمیدم چه طوری پله ها رو بالا رفتم و خودم رو به آقا شهیداد رسوندم.

بهم اشاره کرد آروم باشم و تلفن رو به سمتم گرفت.

تلفن رو از دستش گرفتم و آقا شهیداد زمزمه کرد:

_آروم باش، عصبانیش نکن، خب؟

سری تکون دادم و دکمه ی سبز رنگ تلفن رو فشردم و به گوشم چسبوندمش:

_بله؟

_به به جناب داماد بی عروس.

نفس عمیقم هم نتونست عصبانیتم رو کنترل کنه و این کار فقط از پس چشم‌های دختری برمیومد که اون عوضی اسیرش کرده بود:

_کدوم گوری بردیش مردتیکه؟

صدای بلندم انگار به مذاقش خوش اومد که بلند زد زیر خنده:

_دیگه دنبالش نگرد، از امروز میشه خانوم من.

نفس تو سینه‌ام گره خورد.

نگاهم خیره به دیوار موند و این بی‌شرف چی گفت؟ پانیز من، میشه مال اون.

با صدایی که انگار از اعماق چاه درمیومد، گفتم:

_چی؟

صداش مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید:

_امروز پانیز به عقد من درمیاد، بعدشم اون ور آب، خدانگهدار جناب دکتر.

فریادم مثل زجه‌ی مردی بود که داشت تمام دار و ندارش رو می‌باخت:

_باید از رو جنازه‌ی من رد شی، نمی‌ذارم، نمی‌ذارم پانیزم بشه مال تو، نمی‌ذارم.

صدای بوق آزاد گوشم رو خراشید و روی دو زانو افتادم و دستم گلوم رو به چنگ کشید برای ذره‌ای اکسیژن و مرگ رو

داشتم پیش چشمم می‌دیدم.

نفسم بالا نمی‌اومد.

چشم‌هام هیچ چیزی رو نمی‌دید جز اون تلفن سیاه.

گوش هام سوت می کشید.

و قلبم...

قلبم انگار نمی زد، دلیل زدنش تو دست های اون از خدا بی خبر بود و اون عوضی داشت ازم می گرفتش، داشت دلیل تپش قلبم رو ازم می گرفت.

با سیلی نه چندان آرومی که تو گوشم خورد به خودم اومدم و نگاه منگم رو به شهابی که نگرانی تو چشم هاش دو دو می زد، دوختم.

لیوانی رو به سمتم گرفت و گفت:

__بیا یکم از این آب قند بخور، معلوم نیست اون مرد تیکه چی گفت که همون یه نمه رنگم به روت نموند.

دستش رو کنار زدم و به هر زحمتی بود، ایستادم.

نگاهم به دم و دستگاه آقا شهیداد و دوتا زیر دست هاش افتاد و کورسوی امیدی ته دلم روشن شد:

__زدین ردش و؟

آقا شهیداد نفسش رو کلافه بیرون داد:

__نه، زود تماس رو قطع کرد، معلومه همچین ناشی هم نیست.

زندگی من توی دست هاش بود و آقا شهیداد از ناشی نبودنش حرف میزد و بیش تر ترس به جونم می انداخت.

نگاه ناامیدم رو از آقا شهیداد و اون دم و دستگاهی که به درد نخورد، گرفتم و مسیر پله ها رو پیش گرفتم:

__باید یه کاری بکنم، باید یه کاری بکنم وگرنه زندگی رو ازم می گیره، باید یه کاری بکنم.

در ورودی رو باز کردم، اومدم کفش هام رو پا کنم که پنجه های شهاب دور بازوم پیچید و به سمت داخل کشیدم و روی مبلی نشوندم:

_کجا میری با این حالت؟ می‌خواهی یکی بزنه صافت کنه و توام بشی یه مصیبت دیگه تو این هیری ویری؟ می‌خواهی چیکار کنی که یه بند میگی باید یه کاری بکنم؟ آخه تنهایی چه کاری می‌تونی بکنی در برابر اونی که می‌دونی چهارتا غول تنش دورش داره و همون‌ها برای دوباره یه دور مشت مال حسابی دادن بهت بستن و اینم یادت نره که پانیذ الان تو دست‌های اونه.

صداش پایین اومد و لحن عصبیش محض آروم کردن من، نرمش به خودش گرفت:

_نباید بی‌گدار به آب بزنی برادر من، تو نه جاش رو بلدی نه حتی یه سرنخ کوچیک ازش داری که حداقل با همون یه جووری ردش رو بزنی، بشین با هم فکرامون رو بذاریم رو هم، ببینیم چه گلی باید به سرمون بگیریم.

سیبک گلوم بالا پایین رفت و بغضم مردونه پای گلوم ایستاده بود:

_دِ آخه لامصب هر ثانیه‌ای که ما نشستیم و فکر رو هم می‌ذاریم واسه گل گرفتن به سرمون، ممکنه اون بی‌شرف پانیذ من رو مال خودش کنه، بفهم.

با بی‌چارگی و عجز تو چشم‌هاش نگاه کردم و نالیدم:

_بفهم و بذار برم، نشونی ازش ندارم؟ شده وجب به وجب این شهر لعنتی رو زیر پا می‌ذارم تا پیداش کنم، بذار برم و جلوی از دست رفتن همه زندگیم رو بگیرم، بذار برم.

_من جاش رو بلدم.

انگار یه جریان برق قوی بهم وصل شده باشه با شتاب به عقب برگشتم و با دیدن ماهان و ماهرخ جلوی در مبهوت از جا بلند شدم.

ماهان قدمی جلو اومد و لب باز کرد:

_می‌دونم کجاست.

صدای شهاب به جای من بهت زده بلند شد:

_کجاست؟

آب دهن فرو داد، انگار صدایش گرفته بود :

_شصت کیلومتری تهران، تو یه انبار متروکه.

شتاب زده مبل رو دور زدم و به سمت در رفتم.

کنار ماهان ایستادم و چشم‌های قدردانم رو به چشم‌هایش دوختم:

_نمی‌دونم واسه این لطفت چه‌طوری ازت تشکر کنم.

دست روی شونه‌ام گذاشت، صدایش بغض داشت:

_فقط برای از دست ندادن ماهرخ برادر خطاکارم رو لو دادم.

لبخند کمرنگی به روش زدم و این پسر لایق عشق خواهرم بود.

از کنارش گذشتم و همراه با شهاب و ارسلان از خونه بیرون زدیم و لحظه‌ی آخر صدای آقا شهیداد رو شنیدم:

_منم با نیرو دنبالتون میام.

سوار ماشین شدیم و نگاهم ساعت رو هدف گرفت.

پنج عصر رو نشون می‌داد و ای کاش تا الان کار از کار نگذشته باشه.

ارسلان که حال آشفته‌ام رو دید، شونه‌ام رو فشرد و دل‌داری دهنده گفت:

_هیچ اتفاقی نمی‌افته، به موقع می‌رسیم.

زیر لب "امیدوارم" رو زمزمه کردم و دلِ لعنتیم دست من نبود که خودش رو به در و دیوار می‌کوبید و ناآرومیش رو به

سلول به سلول بدنم منتقل می‌کرد.

پانیذ

در اتاقک باز شد و مهران وارد شد.

از دیدن وضعیت شیک و پیک و مرتبش پوزخند روی لبم نشست.

جلو اومد و با همون لبخندِ حال به هم زنِ کنج لبش، دست روی صورتم گذاشت:

_هنوزم خوشگلی، حتی با اینکه اون آب و 24 ساعت گذر زمان کمی، فقط کمی آرایش رو خراب کرده.

چشم‌هایش توی صورتم چرخید و خیره‌ی چشم‌هام شد:

_خیلی خوشگلی خانومم.

"میم" مالکیت ته خانومش انزجار نثار حاله کرد و لب باز کردم:

_من خانوم تو نیستم.

لبخندش پررنگ‌تر شد و موزیانه گفت:

_تا ده دقیقه دیگه میشی عزیزم.

نفسم رفت و چشم‌هام گشاد شد.

این چی گفت؟ تا ده دقیقه دیگه خانومش میشم.

صدایش توی مغزم پیچید "فردا خواب‌های قشنگی برات دیدم".

پس این بود بلایی که می‌خواست سرم بیاره و دیشب به خاطرش چشم‌هایش برق می‌زد.

پس به خاطر همین امروز نو نوار کرده.

آقا خودش رو داماد دونسته که رخت پلوخوری به تن کرده.

کم کم بهتم جاش رو داد به تمسخر و لبهام کش اومد و لبخند پر تمسخرم کم کم به خنده‌ی بلندی تبدیل شد.

انگار ان قدر شنگول بود که متوجه تمسخر توی خنده‌هام نشه.

هم پام خندید و گفت:

_می‌دونستم توام من رو می‌خوای، دیشبم یکم از اینجا اومدن یهویت ترسیده بودی، واسه همین بدقلقی می‌کردی.

محبتِ نفرت انگیزی جای مرموزی چشم‌هات رو گرفت و روی صورتم خم شد:

_از وقتی توی نامزدی ماهان دیدمت دلم طالبت شد، هنوزم همون قدر خوشگل بودی، حتی بیش‌تر، پاهاتم که دوباره به

دست آورده بودی، پس چی کم داشتی برا خانوم من بودن.

این بشر چقدر رو داشت خدای من!

من لایقِ خانومش بودن، بودم.

هی وای من، این تا حالا نگاهی به خودش انداخته بود؟

ظاهرش هیچ تا حالا یه سری به باطنش زده بود؟

جوری حرف می‌زد انگار همه پایین‌تر از خودش.

صدای در اتاقک بلند شد و باعث شد نگاه کثیفش رو از روم برداره.

به سمت در رفت و بازش کرد و صدای کلفتی به گوشم خورد:

_آقا، عاقد اومد.

_خوبه، بیارش.

صندلی ای کنار من گذاشت و نشست.

به سمتم برگشت و تور رو، روی صورتم انداخت و گفت:

_همون بار اول بله رو میگی، برای هفت واسه اونور آب بیلیت داریم.

توی دلم پوزخندی به دل خوشش زدم و تنها ترسم از این بود که نمی دونستم بعدش چه بلایی سرم میاد.

در اتاق باز شد و یکی از همون گنده بکها همراه با پیرمردی داخل اومد.

صندلی ای برای پیرمرد گذاشت و کنار رفت.

پیرمرد نشست و نگاهی به دور و اطراف انداخت و رو به مهران گفت:

_آخه اینجا هم جای عقد کردنه باباجان؟

مهران لبخند مصنوعی ای زد و گفت:

_دیگه اجبار بود پدرجان، شما به بزرگواری خودتون ببخشید.

پیرمرد سری تکون داد و دفتر بزرگ توی دستش رو باز کرد.

_شناسنامه هاتون.

مهران دست توی جیب شلوارش کرد و دوتا شناسنامه بیرون آورد و من کف کردم از تیز بودن این پسر.

فکر اینشم کرده بود که شناسنامه همراهم نیست و باید شناسنامه جعلی بیاره تا بتونه عقدم کنه.

از قبل انگار همه چیز رو آماده کرده بود.

پیرمرد شناسنامه ها رو گرفت و بازشون کرد.

_دوشیزه خانم هلنا رشیدی آیا بنده وکیل شما رو به عقد دائم جناب آقای حامد دلاوران با مهریه‌ی معلوم یک جلد کلام الله مجید و آینه و شمعدان و سی صد سکه‌ی تمام بهار آزادی و پانصد شاخه گل رز در بیاورم؟
پوزخندم این بار پر رنگ‌تر روی لب‌هام نقش بست.

خوبه، حداقل هنوز سلیقه‌ام توی گل رو یادشه.

سکوت کردم و کسی نگفت عروس رفته گل بچینه و عاقد بعد از مکث کوتاهی جمله‌اش رو تکرار کرد.

باز هم سکوت کردم و این بار هم کسی نگفت عروس رفته گلاب بیاره و دست مهران دستم رو فشرد یعنی "زودتر بله رو بگو" و سرم رو نزدیکش بردم:

_مزه‌اش به بار سومشه، یکم صبر داشته باش.

و خودم از لطافت مصنوعی توی صدام حالت تهوع گرفتم.

باید تا جایی که در توانم بود طولش می‌دادم، دلم نوید اومدن شاهرخ رو می‌داد.

عاقد برای بار سوم جمله‌اش رو تکرار کرد و من از جا بلند شدم و بی‌زیرلفظی لب باز کردم:

_نه.

سر مهران با شتاب به سمتم چرخید و مبهوت از جا بلند شد:

_چی میگی پانیذ؟

نیشخندی حوالش کردم و سفیدی چشم‌هاش رگه‌های قرمز گرفت:

_این جواب، اونم بار سوم، عجیب مزه داد!

پر خشم به سمتم اومد و با صدای بلند و عصبی گفت:

_من رو مسخره کردی؟ پانیذ دمازی از روزگارت دریبارم، بیا و ببین.

خواستم جوابش رو بدم که پیرمرد با بهت از روی صندلی بلند شد و گفت:

_اینجا چه خبره؟ پانیذ.

پوزخندی نثارش کردم:

_بله جناب، اسم من پانیذه و اسم اینم مهران، اون شناسنامه‌هایی هم که دستته جعلی و هلنا و حامدم کشک.

پیرمرد با عصبانیت دفترش رو بست و خواست به سمت در بره که صدای داد مهران قدماش رو متوقف کرد:

_بشین سر جات، تا این دختر رو به عقد من در نیاری، هیچ گورستونی نمیدارم بری.

پیرمرد با ترس قدم‌های رفته‌اش رو برگشت و روی صندلی نشست:

_اما آخه جوون تا اون دختر راضی نباشه هر کاری هم من بکنم، بازم این عقد باطله.

مهران به سمتم اومد و رو به پیرمرد گفت:

_زرت و پرت نکن، هر برگه و کوفت و زهرماری لازمه آماده کن، امضا بزنیم و قال قضیه کنده شه، بعدش ما رو بخیر و شما رو به سلامت.

برگشت سمت من و غرید:

_توام پنجول نمی‌کشی و مثل آدم میای هر جا رو لازم بود، امضا می‌کنی.

خواستم دهن باز کنم که مانع شد:

_نه بیاری تو کارم، یه بلایی سرت میارم که نفهمی چی شد و چه‌جوری شد که این‌جوری شد، افتاد؟

اون مشک‌های وسط قرمزی چشم‌هاش فقط حس ترس رو به آدم القا می‌کرد.

ترسیده سری به معنی "باشه" تکنون دادم و صدای پیرمرد بلند شد:

__آماده‌است، بیاید امضا کنید.

دستش بازوم رو به چنگ کشید و وحشیانه به طرف عاقد کشوندم.

خودکار و از پیرمرد گرفت و مشغول امضا زدن شد و من با بیچارگی نگاهم رو دور تا دور اتاقک چرخوندم تا شاید راه فراری پیدا کنم، که نگاهم رو اون گنده بک غافلگیر کرد.

ابرویی بالا انداخت و تهدیدوار نگاهم کرد که یعنی "فکر فرارم به سرت نزنه".

نگاه ازش گرفتم و تو دلم خودش و عمه‌اش و هفت جد و آواده پس و پیشش رو مستفیض کردم.

مهران خودکار و به سمتم گرفت و با ابرو به برگه‌ها اشاره کرد:

__یالا

پیرمرد با تاسف سری تکنون داد:

__شرعاً به هم محرم نمی‌شید.

مهران بی‌توجه به حرف پیرمرد خودکار رو توی دستش تکنون داد و وادارم کرد ازش بگیرمش.

با ناامیدی روی برگه‌ها خم شدم تا امضا بزنم که صدایی که سکوت اتاقک رو شکست، باعث شد خودکار از دستم بیافته و شتاب زده کمر راست کنم و به سمت پنجره‌ی کوچیک اتاقک پا تند کنم:

__بهتره تسلیم شید، اینجا در محاصره‌ی پلیسه.

جمله‌اش یه نمه مثل این فیلم‌ها بود؛ ولی انگار حقیقت داشت.

همون مرد هیکلیه در اتاقک رو باز کرد و رو به مهران گفت:

_ آقا پشت انبار یه راه مخفی داره، باید از اونجا فرار کنیم.

مهران هول زده سری تکون داد و به سمتم اومد و دست دور کمرم پیچید و مجبورم کرد باهاش به طرف در برم و درهمون حال عصبی گفتم:

_ آخه چه طوری پیدامون کردن؟ اینجا به عقل جنم نمی‌رسید.

از اتاقک خارج شدیم و تقلا کردم خودم رو از بین دست‌هایش آزاد کنم:

_ ولم کن عوضی، ولم کن.

فشار بازوهاش رو دورم بیش‌تر کرد و غرید:

_ خفه شو تا خودم زحمت خفه کردن‌ت رو نکشیدم.

با راهنمایی اون گنده بک به سمت انتهای انبار رفتیم که صدای "ایست" پاهای مهران رو به زمین چسبوند.

گنده بک دست برد کلتش رو از پشت کمرش بیرون بکشه که شخصی از پشت ستون کنارش بیرون اومد و زودتر جنبید و اسلحه روی شقیقه‌اش گذاشت.

مهران "بی‌عرضه" ای زیر لب گفت و همراه با من چرخید و در همون حین سریع کلتش رو از پشت کمرش بیرون کشید و روی شقیقه‌ام گذاشت:

_ اسلحه‌هاتون رو بندازید.

اون دونفر که اسلحه‌هاشون رو انداختن، مهران به اون گنده بک علامت داد و زیر گوشم گفتم:

_ چرا از اول فکر اسلحه روی شقیقه‌ات گذاشتن به ذهنم خطور نکرد؟ سپر خوبی برای خلاص شدن از این دردسر هستی.

تکونی خوردم که اسلحه رو محکم‌تر روی شقیقه‌ام فشار داد:

_کثافت.

خندید و گنده بک در رو باز کرد.

وارد محوطه‌ی آزاد شدیم و به سمت ماشین پارک شده رفتیم.

چند قدم مونده بود برسیم به ماشین که یهو صدای داد گنده بک بلند شد.

به سمتش چرخیدیم و دیدم افتاده روی زمین و پاش رو گرفته و از درد رنگش رو به کبودی رفته.

ضربان قلب مهران بالا رفت و این نشون از ترسش داشت.

صدای داد ناگهانی گنده بک باعث شده بود، مهران حواسش پرت بشه و دست و پاش رو گم کنه و اسلحه رو از روی شقیقه‌ام پایین بیاره و همین یه لحظه غفلت فرصت خوبی بود برای نیروهای پلیس که با گذاشتن اسلحه روی سرش از پشت سر، خلع صلاحش کنن.

نفس تو سینه‌ی مهران حبس شد و دست‌هاش از دورم باز شد و من با تمام توان و سرعتی که از خودم سراغ داشتم ازش فاصله گرفتم و به سمت فردی که لباس نظامی به تن داشت دویدم.

_خوبین خانم؟

نفس عمیقی کشیدم تا نفس‌های یکی درمیونم میزون بشن:

_خوبم.

سری تکون داد و جلوتر از من حرکت کرد:

_دنبالم بیاید.

پشت سرش رفتم و انبار رو دور زدیم و چشمم افتاد به دوتا ماشین پلیس و ماشین شاهرخم.

شاهرخ خواست به ارسال چیزی بگه که همین که سرش رو برگردوند چشمش به من افتاد که بغل دیوار ایستاده بودم.

نگاهش ناباور شد و شتاب زده به طرفم پا تند کرد و مرد به طرف الگانس رفت.

_عمر شاهرخ!

محکم در آغوشم کشید و صدای بمش توی گوشم پیچید:

_عزیزدلم، خانوم.

ازم فاصله گرفت و با نگرانی نگاهش رو توی صورتم چرخوند:

_خوبی؟ اذیتت که نکرد؟

کبودی زیر چشمش رو نوازش کردم و پر بغض نالیدم:

_خوبم مرد من، حالم از حال تو خیلی بهتره.

ب—وسه‌اش روی پیشونیم نشست و به قلب ناآرومم، آرامش بخشید:

_خداوشکر عمرم، خداوشکر جونم.

ترس توی چشم‌هایش لونه کرد و صدای لرزانش قلبم رو لرزوند:

_عاقده دیدم آوردن بیرون، اون بی‌شرف که تو رو با زور ازم نگرفت؟

لبخند دلگرم کننده‌ای زدم و به عسلی‌هایش که دو دو می‌زدن میون چشم‌هام نگاه دوختم:

_نه عزیزم، به موقع رسیدین، نتونست به خواسته‌اش برسه.

چشم‌هایش آروم گرفت و لبخند نشست روی لب‌هایش و زیر لب گفت:

_خدا رو شکر.

_عزیزدل ارسلان.

با صدای ارسلان، شاهرخ دستش رو از دورم باز کرد و کنار رفت.

ارسلان جلو اومد و آغوشش رو باز کرد و بی طاقت خودم رو به سینه‌اش چسبوندم و لب‌های جایی میون موهام نشست:

__خواهر کوچولوی من، نگفتی داداش یه ثانیه ازت بی خبر باشه، جون میدی بی مروت.

پیرهنش رو توی مشت فشردم و اشکم چکید:

__تو همین چند ساعتی که چند سال گذشت، دلم یه دنیا برای برادرانه‌ها تنگ شده بود داداشم.

بیش‌تر به سینه‌اش فشردم و صدای گرفته‌اش حاکی از بغض مردونه‌اش بود:

__خدا روشکر الان میون دست‌هام دارم.

بار دیگه لب‌های روی موهام نشست و صدای شاهرخ دراومد:

__هی هی دیگه کم کم داره حسودیم میشه‌ها.

ارسلان با خنده ازم جدا شد.

و من خوب می‌فهمیدم تلخی ته صدای شاهرخ و خنده‌ی ارسلان رو.

و خدا لعنت کنه مهرانی رو که چشم دیدن جای خالی این تلخی رو نداشت.

ارسلان دست پشت کمرم گذاشت و به سمت ماشین‌ها هدایت‌م کرد:

__بریم که عمو شهیدام خیلی مشتاق دیدنته.

نزدیک عمو رسیدیم و داشت با مرد نظامی پوش رو به روش صحبت می‌کرد.

مرد سری تگون داد و چیزی گفت و عقب گرد کرد.

قدمی جلو رفتم و دست روی شونه‌ی عمو گذاشتم:

_عمو.

به سمت برگشت و نگاهش توی صورتم چرخ خورد و رفته رفته لبخند روی لبهاش نشست.

در آغوشم کشید و دستش نوازش وار روی کمرم کشیده شد و آرامش مهمون دلم کرد:

_عروسک عمویی.

"عمویی" گفتش مثل همیشه تنگ دلم چسبید و سر روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

_خوشحالم الان پیشمونی.

_جناب سرهنگ.

با صدای مردی از آغوش عمو بیرون اومدم و ازش فاصله گرفتم و کنار شاهرخ و ارسلان ایستادم که صدایی لبخندم رو پررنگ تر کرد:

_عروسی نترس.

به سمت صدایش چرخیدم و با شوق گفتم:

_داداش شهاب.

_بارگشت دلاورانه ات رو از چنگال اون دیو دو سر تبریک میگم خانوم شجاع.

بلند خندیدم و گفتم:

_ممنونم واقعاً.

صدای عمو میون صدای خنده ام به گوش خورد:

_سوار شید بریم.

شهاب پشت فرمون نشست و ارسال هم طرف شاگرد و شاهرخ در عقب رو برام باز کرد.
قبل از اینکه سوار شم نگاهم افتاد به چشم‌های سیاهی که از پشت شیشه‌ی الگاس با نفرت نگاهمون می‌کرد.
با تأسف سری تکون دادم و نشستم.

شاهرخ هم سوار شد و شهاب پشت سر ماشین پلیس‌ها وارد جاده شد.

لباس عروس رو به کمک سارگل و سوگل از تنم درآوردم و تازه تونستم یه نفس راحت بکشم.
سوگل دستی روی پوستم کشیده و گفت:
_اوه اوه ببین چه جایی انداخته.

به سمت کدم رفتم و تونیک سفیدی همراه با شلوار خاکستری رنگ راحتی بیرون کشیدم:
_بی خی بابا، دو ساعت دیگه رفته.

لباس و شلوارم رو تن زدم و شالی روی سر انداختم و همراه با سوگل و سارگل از اتاقم بیرون رفتیم.
پله‌ها رو پایین رفتیم و کنار مامان نشستم و هنوز رد گریه رو صورتش مونده بود.

دست دور شونه‌اش حلقه کردم و هقی زد و موهایش رو بوسیدم:

_مامانم بسه دیگه، ببین من الان کنارتم، تموم شد.

دست پای چشمش کشید و شقیقه‌ام رو بوسید:

_تو این چند ساعت دق کردم دخترکم.

_نگو مامانم، خدا نکنه، ببین الان بغلت نشستم.

لب‌هایش روی پیشونیم نشست:

__خوبه که پیشمی، خیلی خوبه.

__بیا خانوم یکم از این آب بخور، حالت سر جاش بیاد.

نگاهم سمت بابا چرخید و تو این چند ساعت انگار قهرمان زندگیم چند سال پیرتر شده بود.

__پدر جان اگه اجازه بدید ما رفع زحمت کنیم.

صدای شاهرخ نگاهم رو از بابا گرفت و لیوان رو از دستش گرفتم و به لب‌های مامان نزدیک کردم.

مامان قلی ازش خورد و بابا به سمت شاهرخ رفت:

__کجا؟ بودید حالا.

شهاب قدمی جلو اومد و دست بلند کرد:

__انشالله یه وقت دیگه خدمت می‌رسیم، الان هم پانیذ جان نیاز به استراحت داره و هم ما مهمون ناخونده دار شدیم.

بابا سری تکون داد و دستش رو فشرد:

__هر جور صلاح می‌دونید.

شهاب رو به مامان هم با احترام سری خم کرد:

__با اجازه‌تون.

و بعد از خداحافظی با بقیه رو به سارگل گفت:

__دم در منتظرم.

سارگل سری تکون داد و به برای برداشتن کیف و مانتوش به سمت اتاقم رفت و شهاب بیرون رفت.

ماهرخ هم از همه خداحافظی کرد و پشت سر شهاب رفت.

ماهان با سری پایین افتاده جلو اومد:

_مهران در حقتون خیلی بدی کرد، امیدوارم ببخشیدش. منظورم از بخشش رضایت دادن برای بیرون اومدنش نیست؛ چون جزای کارشه، بلکه می‌خوام اگه تونستید از صمیم قلبتون ببخشیدش و حلالش کنید.

بابا دست روی شونه‌اش گذاشت و گفت:

_مهران رو نمی‌تونم بگم میشه بخشید یا نه، اون رو زمان مشخص می‌کنه؛ اما تو بحث با اون جداست، سر پایین ننداز پسر، من دردونه‌ام رو مدیون توام.

لبخند محزون ماهان دل آدم رو به درد می‌آورد:

_دینی نیست، اگه مهران تو وجودش انسانیت مُرده، به لطف خدا هنوز ذره‌ایش تو وجودم هست، پس بذاریدش به پای همون انسانیت.

_در هر صورت ازت ممنونم، بی نهایت.

ماهان با همون لبخند محزون گوشه‌ی لبش "خواهش می‌کنم"ی گفت و بیرون رفت.

شاهرخ جلو اومد و درحالی که نگاهش به قالیچه‌ی زیر پاش بود، گفت:

_شرمندگی اینکه نتونستم از دخترتون محافظ کنم تا ابد رو شونه‌هام می‌مونه.

بابا با حزن خندید و دست زیر چونه‌ی شاهرخ گذاشت و سرش رو بالا آورد:

_سرت رو بالا بگیر داماد، تو خودت اگه برادرت به دادت نمی‌رسید، وسط خیابون جون می‌دادی، پس الکی تقصیر رو گردن خودت ننداز و شرمندگی به جون نخر.

شاهرخ لبخند کمرنگی در جواب حرف بابا زد و به سمت من اومد:

__پرنسسِ امری با من نداری؟

ناراحت لب زدم:

__نرو.

پیشونیم رو بوسید و لبخندی به روم پاشید:

__میرم؛ اما شب میام دنبالت، باشه؟

سری به معنی "باشه" تکون دادم و دستش بین دو ابروم نشست:

__باز کن اخم‌هات رو خانوم.

لبخندی زدم و چشمکی نثارم کرد و بعد از خداحافظی با همه بیرون رفت.

سارگل هم با عجله از همه خداحافظی کرد و پشت سر شاهرخ رفت.

و بابا با خنده مسیر رفتنش رو تماشا کرد و "شوهر ذلیل"ی حواله‌اش کرد.

و صدای خنده‌ی جمع بلند شد و چه‌قدر این جمع صمیمانه‌ی شاد خواستنی بود.

نگاهم رو به شهر زیر پام دوختم و دست‌های دورم حلقه شد:

__اینجا رو خیلی دوست دارم، تمام شهر زیر پاته.

هرم نفس‌هایم گوشم رو داغ کرد و صداش به دلم عشق ریخت:

__منم بغل کردن تو رو خیلی دوست دارم، وقتی تو آغوشمی انگار دنیا رو میون دستام دارم.

سر تکیه دادم به شونه‌اش و ماه و ستاره‌ها هم ناظر عشقمون بودن:

_می دونستی؟

_چی رو؟

پلک بستم و صدای نفس هاش کنار گوشم قشنگ ترین موسیقی دنیا بود:

_دوست دارم، یه جور خاص؛ یه جوری که هیشکی تا حالا نداشته.

دست هاش دورم محکم تر شد:

_تو می دونستی؟

_چی رو؟

صدایش عشق داشت و نوازش:

_نفس هام بند نفس هاته.

دست هام روی دست های قفل شده اش دورم نشست و لب هاش جایی حوالی گوشم مهر زد و نفس به نفس این مرد شعر بود و نوای نسیم و من زنونه عشق می ریختم به پاش و اون مردونه جوابم رو با هزار ناز و نوازش و عاشقونه می داد و واژه به واژه مهر نثار دلم می کرد.

بعضی مردها خوب بلدن صبح به صبح با یه شاخه گل رز سرخ بیدارت کنن و دست توی دستت قدم بزنن میون دشت شقایق و شاخه گلی رو کنار موهات بزنن و شاپرکی رو نوازش کنن و میون تار به تار موهات شعر ببافن و عشق رو با لحظه به لحظات عجین کنن.

پایان

5 تیر 1396

ساعت 5:40 بامداد

اولین کار من به پایان رسید، ممنونم از کسانی که پا به پام زندگی پانیز و شاهرخ رو جلو اومدن و بهم امید دادن برای ادامه دادن، امیدوارم لایق نگاه‌های گرم‌تون بوده باشه و اگر عیبی ایرادی کم و کاستی داشته که می‌دونم داشته، بذارین به پای بی تجربگی من و به بزرگواری خودتون ببخشید.. و جا داره یه تشکر ویژه هم از منتقدان عزیز بکنم که خیلی جاها با صبر و حوصله ایراداتم رو گفتن و کمک خیلی بزرگی بهم کردن، امیدوارم تو رمان بعدیم هم حضور گرم‌تون رو کنارم داشته باشم و باهم یه عاشقانه‌ی دیگه رقم بزنیم، زندگیتون سرشار از عشق، روزگارتون بر وفق مراد.